Access. Number
299, 300
Date 29.6.89

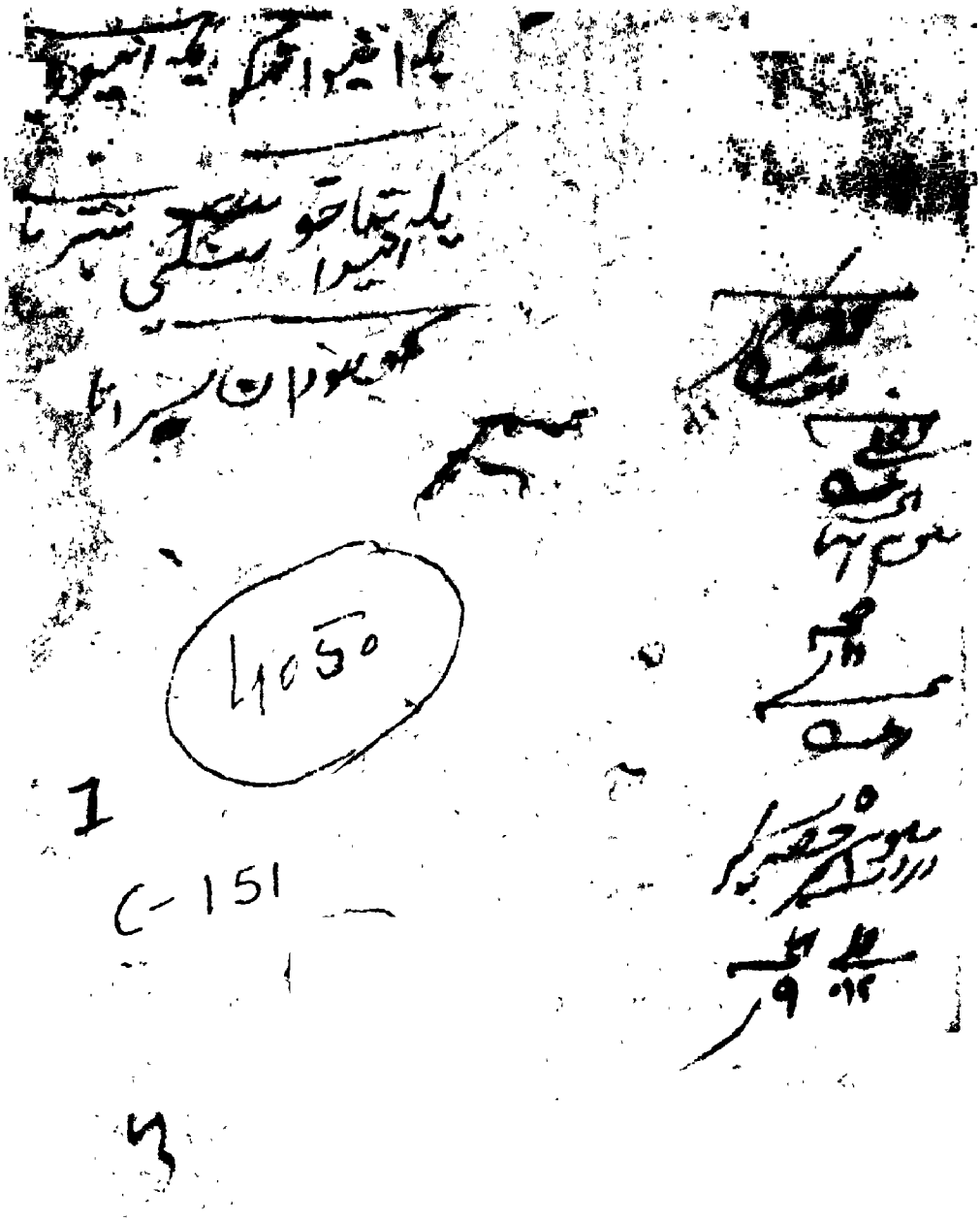

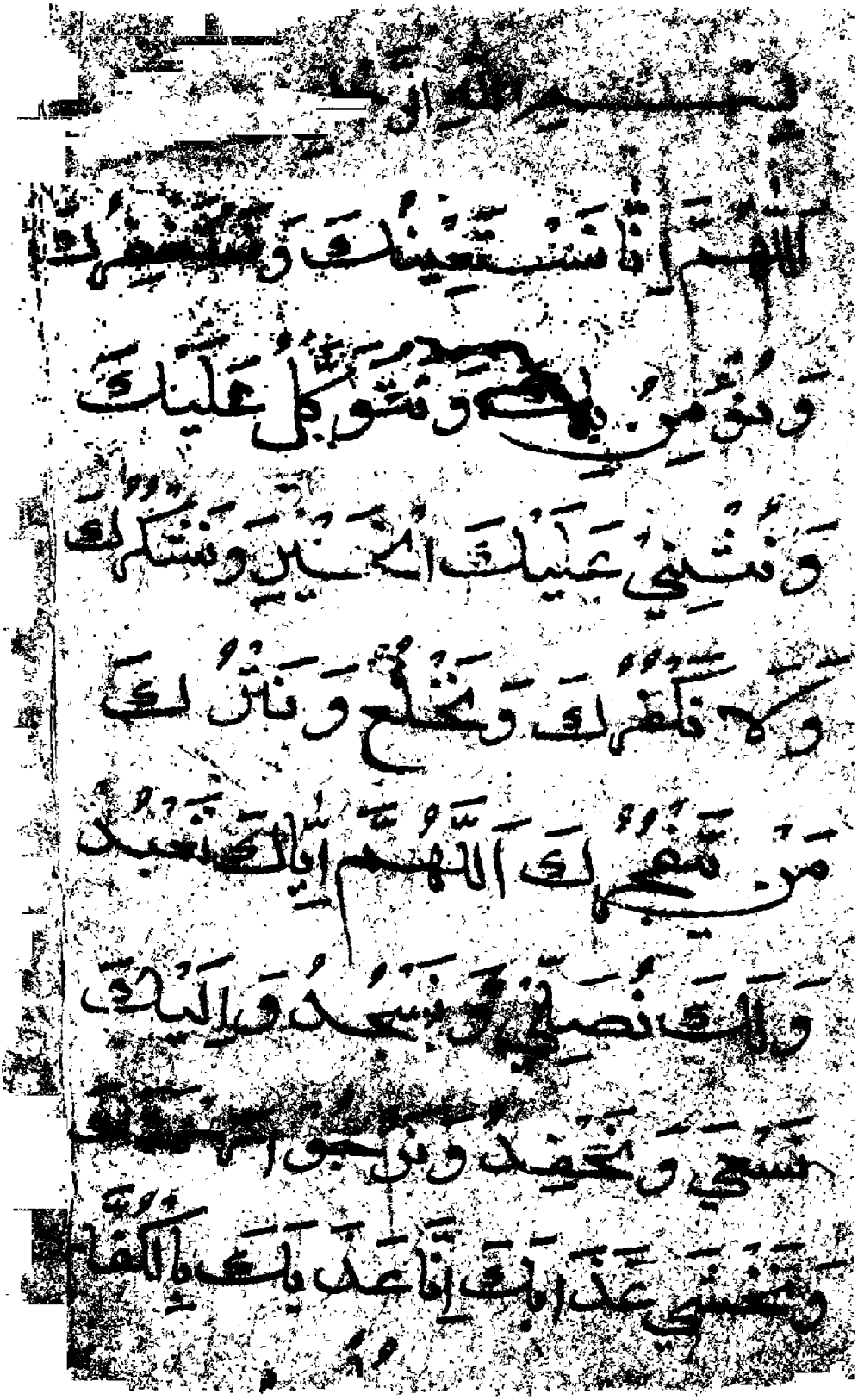

سر بالین تکیه گاه توئی

سر بالین تکیه گاه توئی

سر بالین تکیه گاه توئی

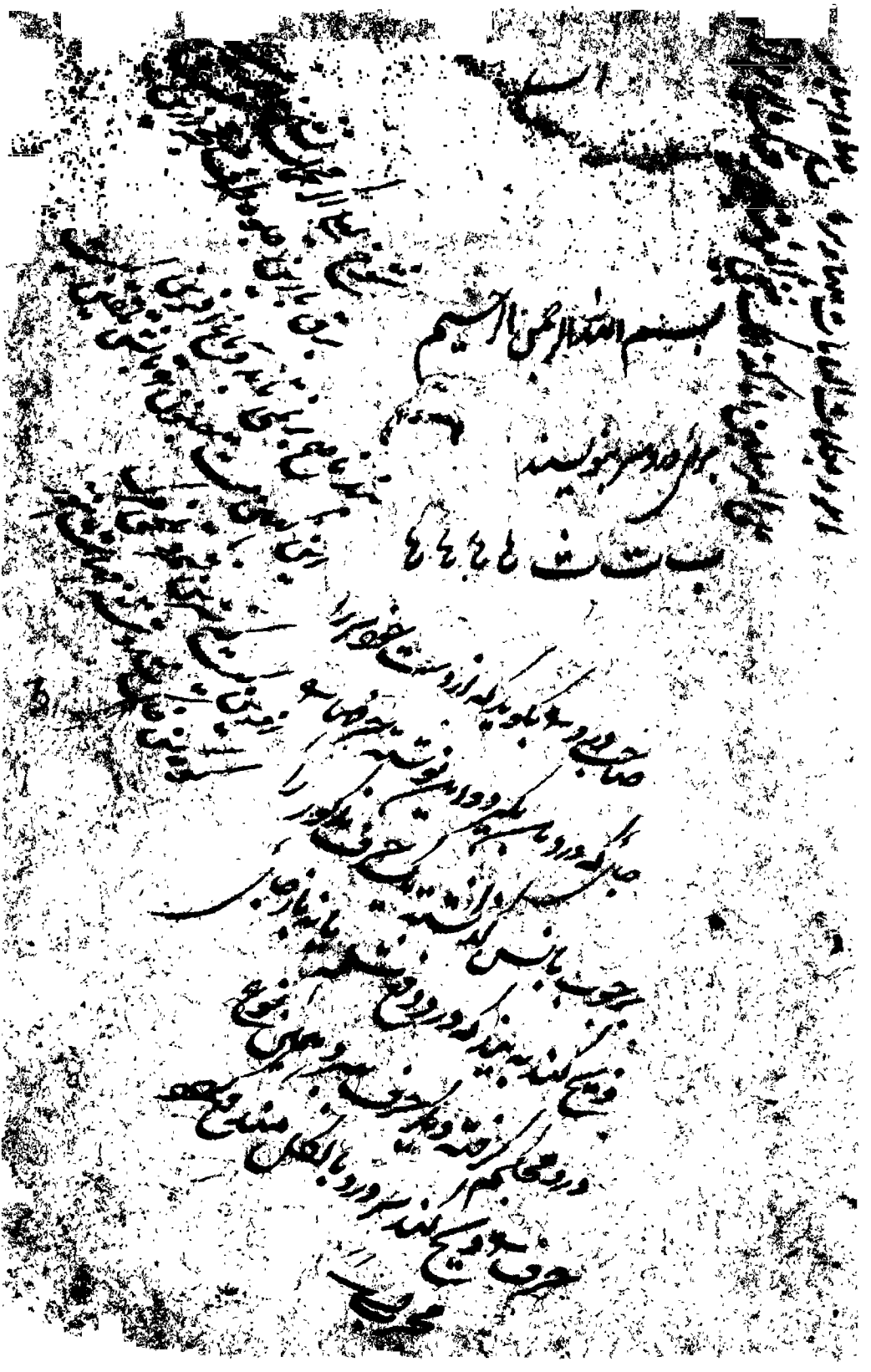

بسم الله الرحمن الرحیم

هزاران هزار حمد و سپاس مر صانع را که بنای عجب ساخت این
ستون نگاه داشت و بهفت طبقه زمین را بالای آب برافراخت
و بطفیل حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

نعوذ بالله منها اگرچه خیل مردم بگمراهی افتاده و علمای
هم مزخرفات مال بازمانده اند و خوف خدا در دل نمانده
و مردمان خود را از خوردن حرام و مال مسکینان و یتیمان
هیچ نمی دانند نگاه نمیدارند این بنده راجی الی رحمة الله عبد الله

باب ششم در بیان خلق پیغمبر صلعم

مومنان از شرک و بدعت و کفر و در روم در باب ششم در فضیلت
و در وعد و وعید و غیره باب اول در وحدانیت باری تعالی روزی پیغمبر
صلی الله علیه وسلم در مسجد مدینه منوره نشسته بودند با جمع اصحاب ناگاه
که رسید کس از قوم جهودان در مدینه منوره در رسیدند و او صاف
آنحضرت را بتمامت شنیدند و ارادهٔ آمدن در خدمت آنحضرت مصمم ساختند
چنانچه جهودان در دل خود یک یک سخن مخفی در دلهای خود اضمار دارند
و بر این اتفاق ساختند که از همین سخن مخفی ما را معلوم کند بدانیم که
تحقیق پیغمبر آخر الزمان است و خدا تعالی او را شیرینی نبوت بس آن
جهود با یکدگر را رازگوئی کرده بیش آنحضرت حاضر شدند چون به
از آنها را بخشم در دل گرفته چون فرو آرد و زود قیامت شود از خدا
قاضی باشد چنان عمل صالح باشد که خدا تعالی اول با را سلام
در دل خود چنان کرده بود که مراد من آنست که چون بیم
و چون روز قیامت قائم شود و من از قبر خود

یقول الله تعالی یوم القیامة السلام علیکم یا عبدی وهو قول
کرده بود که بعد مردن او صورت و لباس مثل پیغمبر علیه السلام
شود و در این جواب فرمودند قال النبی صلی الله علیه وسلم من
قام التعظیم العلما رجعل الله تعالی صورت و لباس سبز کرده
نیت کرده بود که روح مرا خدا تعالی بعد قدرت خدا تعالی پیدا کرده است
قال الله تبارک و تعالی من قرارة الکریم بعد کل صلوة تعالی روحه بلا
واسطه
الملائکة برگاه له آنجا بود آن جواب از زبان درخشان آنحضرت علیه السلام
حاصل نمودند برخواستند و قدم مبارک رسول صلی الله علیه وسلم بوسیدند
و عرض داشتند که یا پیغمبر این خود بغرمای آنحضرت فرمودند لا اله الا الله
محمد رسول الله رشته دین اسلام مشرف شدند ای مومن چه نعمت است
جل جلاله شغول باشی و نیز حدیث قدسی است قال الله تبارک و تعالی من سمع
من اسماء الله تعالی و یقول جل جلاله امنه الله تعالی من عذاب یوم الفزع الاکبر
یعنی شنود آنکی از اسمهای باری تعالی و بگوید جل جلاله ایمن گرداند خدا تعالی او را از عذاب
فزع اکبر روز مومن معلوم کن که عذاب فزع اکبر را میکوشند بدانکه چون قیامت

که اید دوست مذاقرا معلوم است که من انچنان علم داشته
که چون شکر دل را لیق داوی بعد هفتاد هزار سال
می آید و من مرتبه ایه الکرسی در لوح محفوظ نوشته دیده بودم
خاطر من جمع بود که با مت مسیح پیغمبری نازل نگشته امید داشتم
که بسیار کس همراه من در دوزخ رفیق خواهند شد اما نوقتیکه
این آیت با مت تو فرود آمده بسیار حیران و پریشان شدم و خون
از چشم میگریم که خواننده این مجلس در دوزخ مصاحب من خواهد
پس باید کن ایمومن که خدا تعالی مرتبه ایه الکرسی چنان اعطا
باید که از خواندن این نعمت عظیم غافل نباشی و قول شیطان
لعین است اگر بمثل من هفتاد هزار شیطان جمع شوند و در علاج تو
نتوانند و آخر روزی که ایه الکرسی فرود آمده مهتر جبرائیل با هفتاد هزار
فرشته برای مبارکی در مولد مسیح علیه السلام آمده بودند و ایه الکرسی را
زبان است صبح خدا تعالی را یاد میکند باب سیوم در فضیلت
که از رضی الله تعالی عنه نقلست که روزی حضرت علی کرم الله وجه

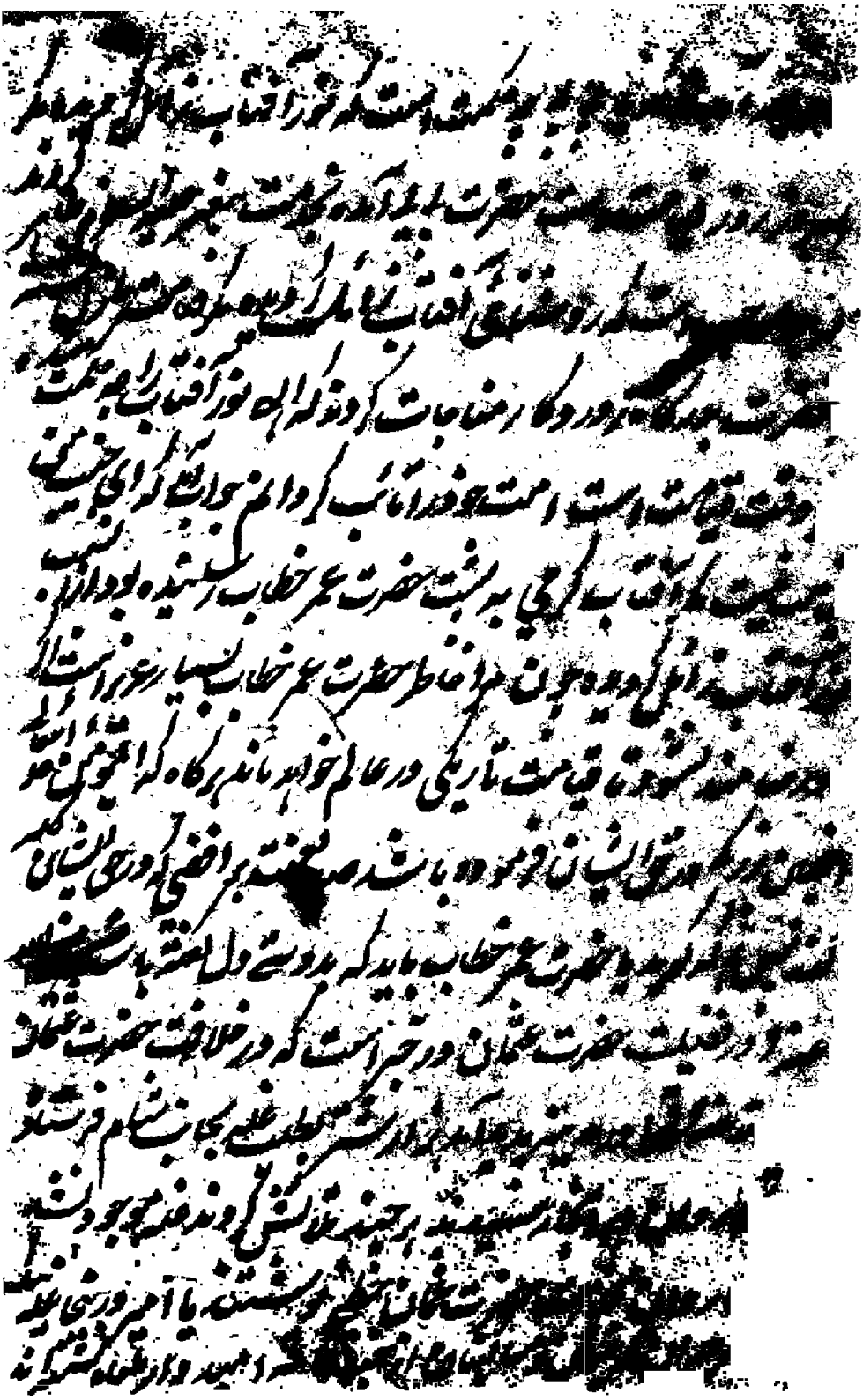

از کاروان مالی خواهد آمد نامید شده بجمله از جمیع ذخیره
خواهند شد امیر فکر مواکرد و باز بطرف کاروان خیلی ذخیره
غله موجود میشود نزدیک مدینه آمده تمامی جوال ها را از زمین
بیاورید تا میهمان و بیکارگان نامید نشوند پس چون کاروان نزدیک
رسیدند همچنان کردند و وقتیکه شهر شدند خلق مدینه خوشحال شد
که کاروان حضرت عثمان آمده هر یک صد قرو انعام خواهد گرفت
پیمان و فیروان آمده و امنیکر امیر شدند حضرت امیر از خواب
بوقت فجر نماز را گذاردند بعد ده رسیمان جوال در گردنشان
بسم الله الرحمن الرحیم تمامی جوال ها را از زمین بردارید
هر یکی را قسمت کرده دادند ایمومنین هر گاه که ضرر بیچاره
غرت و بر یکی داده باشد صد لعنت است بر او فی الفور
کنند پس بر بنده که گوید حضرت عثمان شنونده را با یک
نمی اید تا بعد از فضیلت حضرت علی کرم الله وجهه
در میان زمین و آسمان یکسر از نور بر

افتند حالی جوانمرد را — که جاهل لقب نیست نامرد را
بپرسید راه رندان زدند — که مرغ از تعلق رهد توان زد
نشیدم که در حبس جندی بماند — نه سگلوه نوشت و نه فریاد خواند
رها نهانیا سود شبها بسخت — برو بارسائی گذار و بگفت
نه بیند ترا مست مال مردم خوری — چه پیش آمدت تا بزندان دری
بفصاله بان نای بیمار نفس — نخوردم بحیلت کسی مال کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش — خلاصش ندیدم بجز بند خویش
نیفتد بهر زو یک عظم بسند — من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آنکه دنام نیکی ببرد — زهی زندگانی که نامش نمرد
تنی مرده دل خفته در زیر گل — به از عالمی زنده و مرده دل
دل زنده بر کز نکردد هلاک — تن مرده دل کی بمیرد چه باک

حکایت

یکی در بیابان بسی گشته بود — بروبن از رمق در حیاتش نبود
کدو دلو آن بسته بدیدش کنیش — چو حبلی دران بست و بستاد خویش

کسی کو دوستدار دولت و رسن — همه عمر نالد از کوه کار خویش
نجندت میان بست و بار کشود — سبک تا توان زاد می آب داد
بخورد و بمیرد از حال مرد — که داد و درم نهان او عنوان کرد
الا ای جفاکاری اندیشه کن — وفا پیش گیر و کم و بیشه کن
کجا کم شود خیر با نیک مرد — که او با سگی نیکوئی کم نکرد
کرم کن چنان کت بماند درست — جهانیان در خیر بر تو ببست
بقطار ریگ بخشش کردن زنبخ — نباشد چو قیر اطلی از دست رنج
بر عهر کسی بار بود خوار و زور — که است بار خویش مبر

حکایت دوستدار دولت و نزدیکان و خویشان او

تو با خلق مهلی کن ای نیکبخت — که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
کرا زر بود در ایمن مدار — که افتاد کار ابو دلف بکار
بازار فرنان مده بر رهی — که باشد که اغنی ز فرنامدهی
چو بنگین جاهت بود بر مدام — ملک زیر بر مرد و درویش عام
که افتد که با جاه و تمکین شود — چو بیدق که ناگاه فرزین شود

فصل
یک بدست تا دراز
زد
فراق
نیم دانگ و در قصه است
عرض بر
عربیه

نصیحت بشنو مردم نیک بین — نبندد در و سیچ دل کین
خداوند خرمن زیان میکند — گر بر خوشه چین سوزان میکند
نترسد که نعمت بکین بدهد — وزان بار غم بر دل این نهد
بسا روزمندی که افتاده بخت — بسی افتاده را یاوری کرده بخت
دل زیردستان نباید شکست — مبادا که روزی تو نیز زیردست

حکایت در سوختن رمال خشخاش

بنالید درویشی از ضعف حال — برهنه روی خداوند مال
نه رویی بدو داشت سیمین دلش — بروز و بسر باری از بیم تلش
دل سایلان را بجور او خوش است — سر از غم برآورد و گفت شبکفت
تو انگر بخشش روی یاری چرا — مگر می نترسد ز تلخی خواست
بخندید کوته نظر با غلام — براندش بخواری و زجر تمام
بناکرده خشنود بودن روزگار — نشنیدم که برگشت زو روزگار
بزرگش بسر بر بجای نهاد — عطارد قلم در سیاهی نهاد
نه بارش بنا کردنی بار گیر — نه صنعت گیه رود بیت پاک

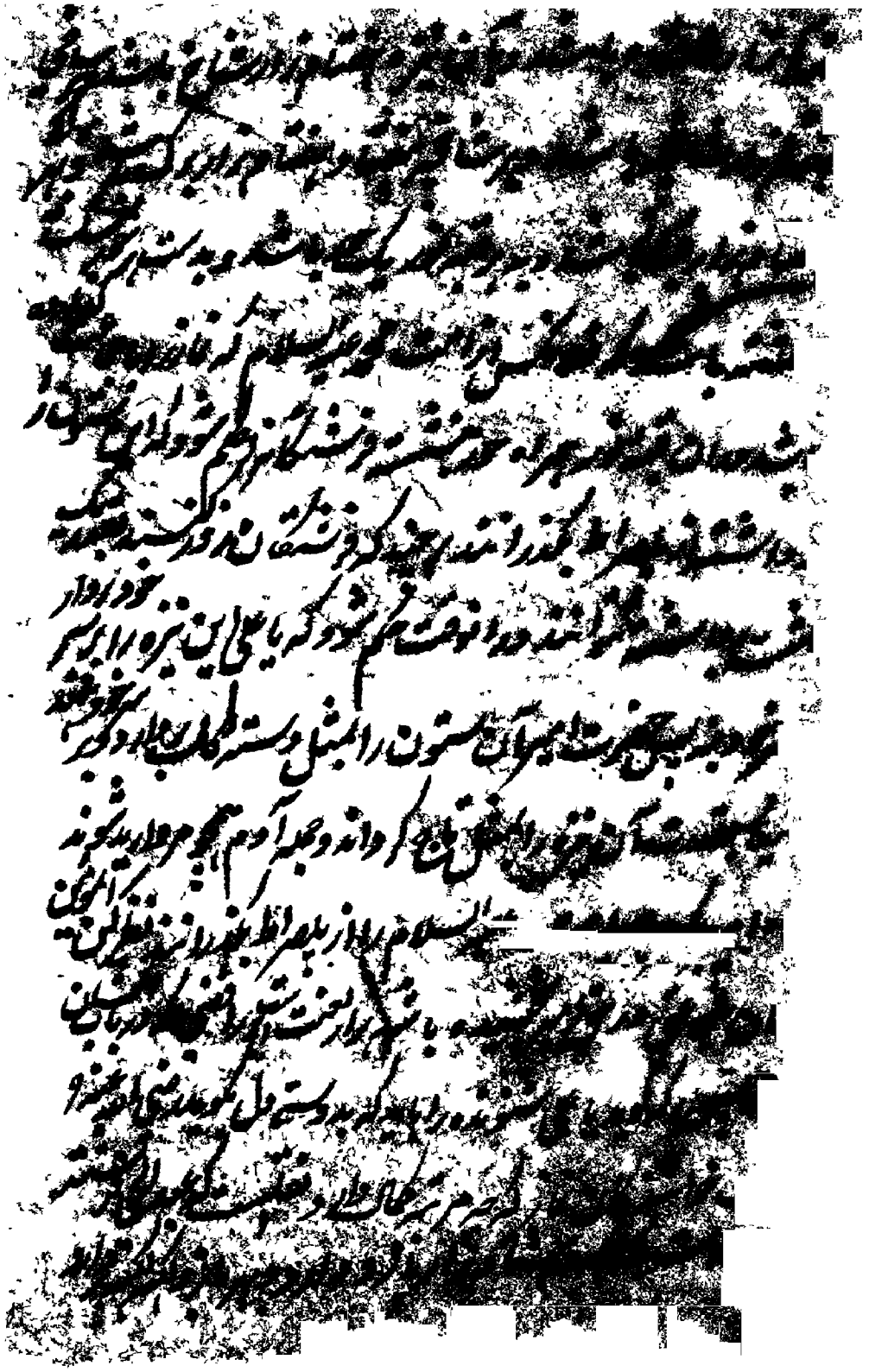

سرو پای حالتش دلکش نکشت — برین ناجوانمردی برگذشت
غلامی بدست کرمی فتد و — تو آنگه ذول دوست رویش نبیند
بدیدار مسکین آشفته حال — چنان شاد بودی که مسکین بمال
شبانگه یکی مرد درویش لقمه — زسختی گشیدن قدمهای سست
بغرمود صاحب نظر بنده را — که خشنود کن مرد درویش را
چو نزدیک او دشت زخوان بهره — برآورد پیش خویشتن مغزه
غلامش چو آمد بر خواجه باز — عیان کرد اشکش بیاض راز
بپرسید سالار فرخنده خوی — که اشکت زچیز آمد برویی
بگفتا اندرونم بشوریده بخت — براحوال آن مرد شوریده بخت
که مملوک وی بودم اندر قدیم — خداوند ایلاک و اسباب و سیم
چو کوتاه شد دستش از برگ و ساز — کنند دست خویش مدر باز
بخندید گفتا ای پسر چون تست — ستم بر کس از گردش دون تست
نه آن تندرو پست بازارگان — که بر وی سرآید ز کبر آسمان
من امروز اگر روزگارم بزیر — بروز منش و مدر کیتی نمند

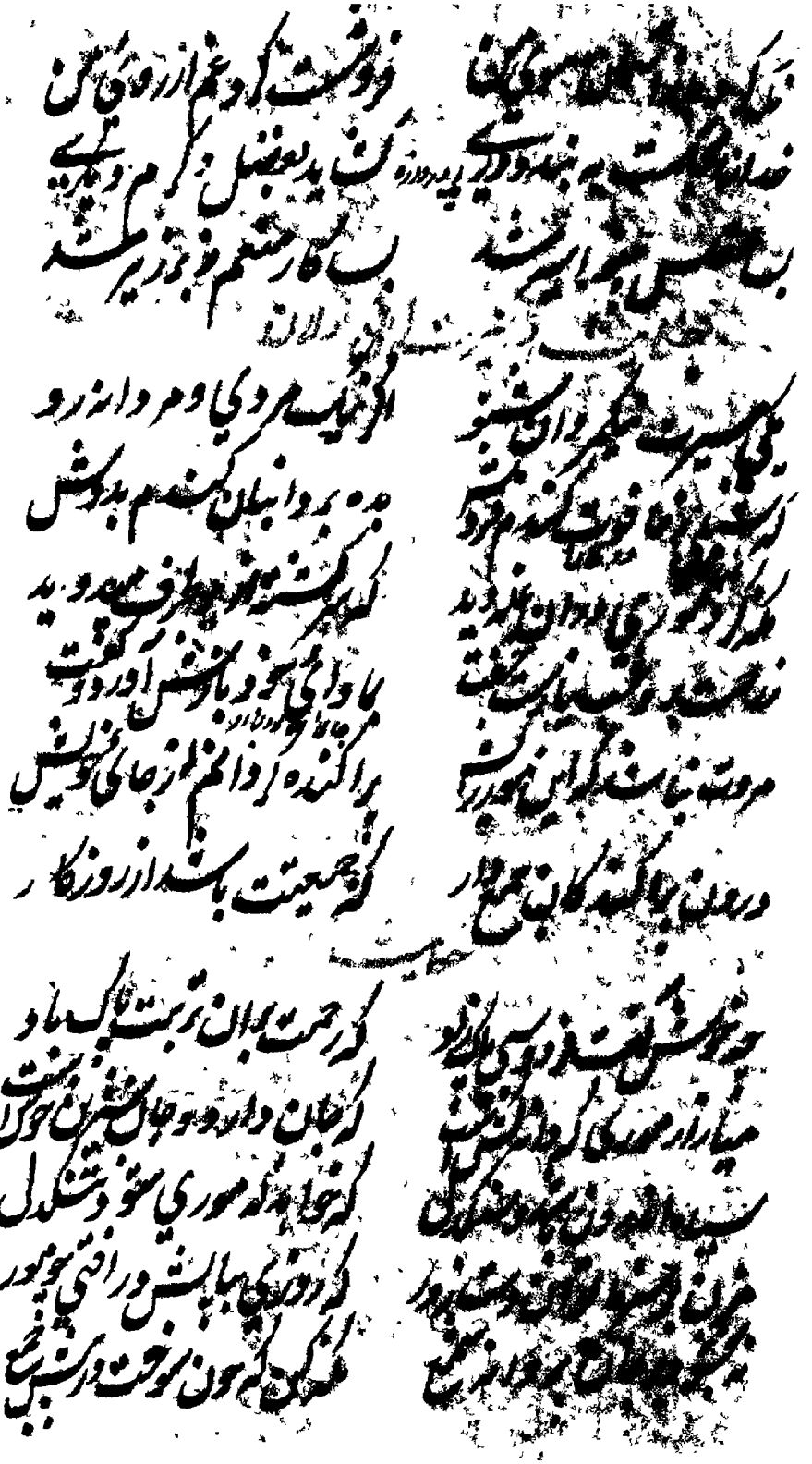

گرفتم زتو نا بخوان بر لبی است — تو آنرا ز از تو هم آغوشی است

بخش ای پسر کودکی او نبید — با حسان توان آرمیدن بهم

بجنبد ورا با لطافت کردن — که نتوان بریدن بر شاخ این

چو دشمن کرم بیند و دست جود — نیاید از و جز بخوبی پدید

مکن بد که بد بینی از یار نیک — نروید بجز بد بای بار نیک

چو با دوست دشوار گیری بجنگ — نخواهد که بیند ترا خشم رنگ

وگر خواهد با دشمنان نیک خوی — بسی بر نیاید که گردند دوست

رسوان

بره بر یکی پیش آمد جوان — بتنگی بپیش کوه بسته دوان

بدو گفتم ای رسیمان چست بند — که می آید اندر پیت گوسفند

سبک طوق و زنجیر زد بر گرد — چپ و راست پویان آغاز کرد

هنوز از پیش همچنان میدوید — که جو خورده بود از کفش دیو بید

چو باز آمد از عیش شادی کنان — مرا دید گفت ای خداوند رای

ندانی رسیمان نپیرد با نیش — که احسان کند هر که دارد خرد

بطبعی که دید است پیل دمان — نیازد همی جمله بر پیلبان

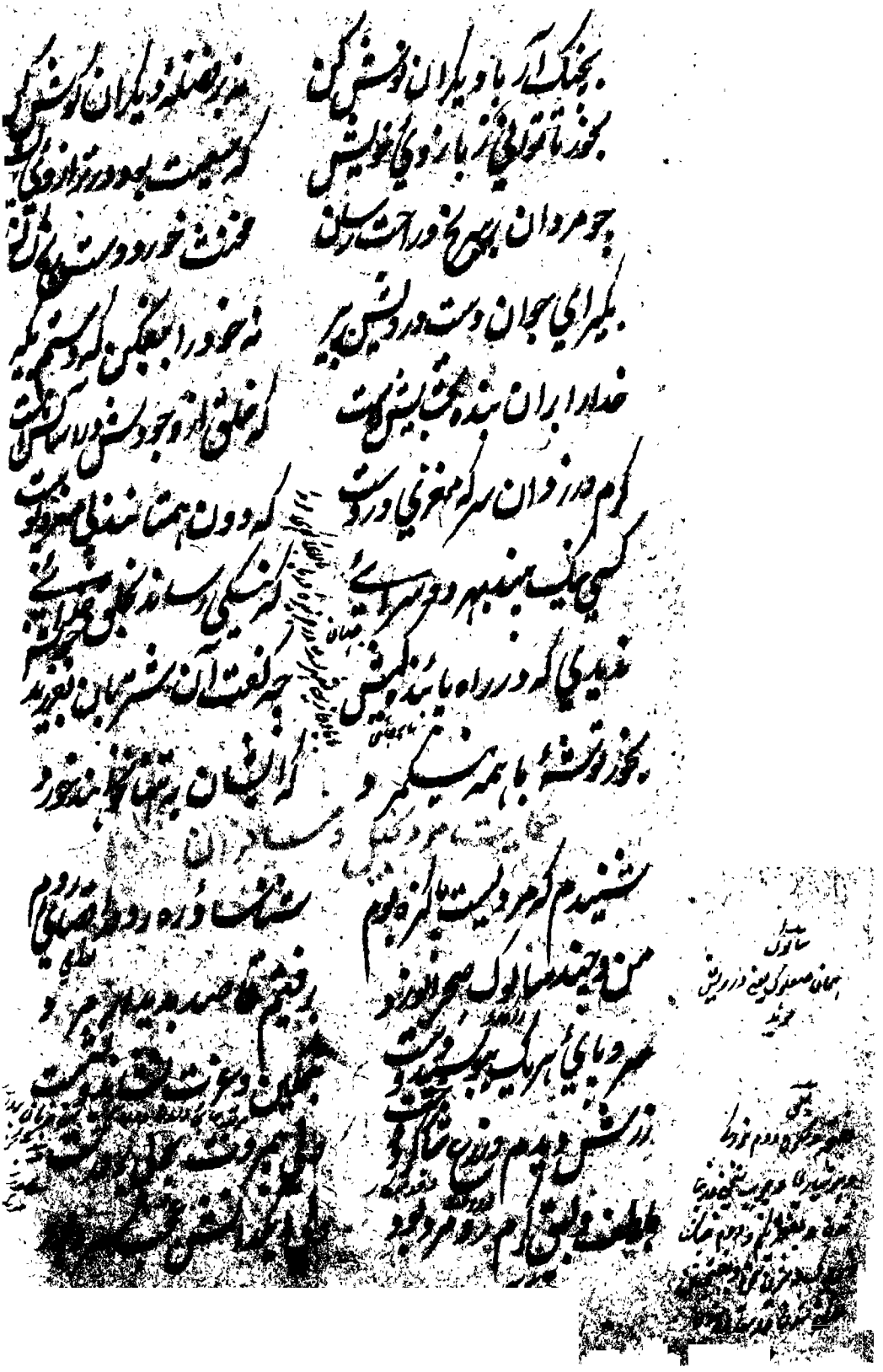

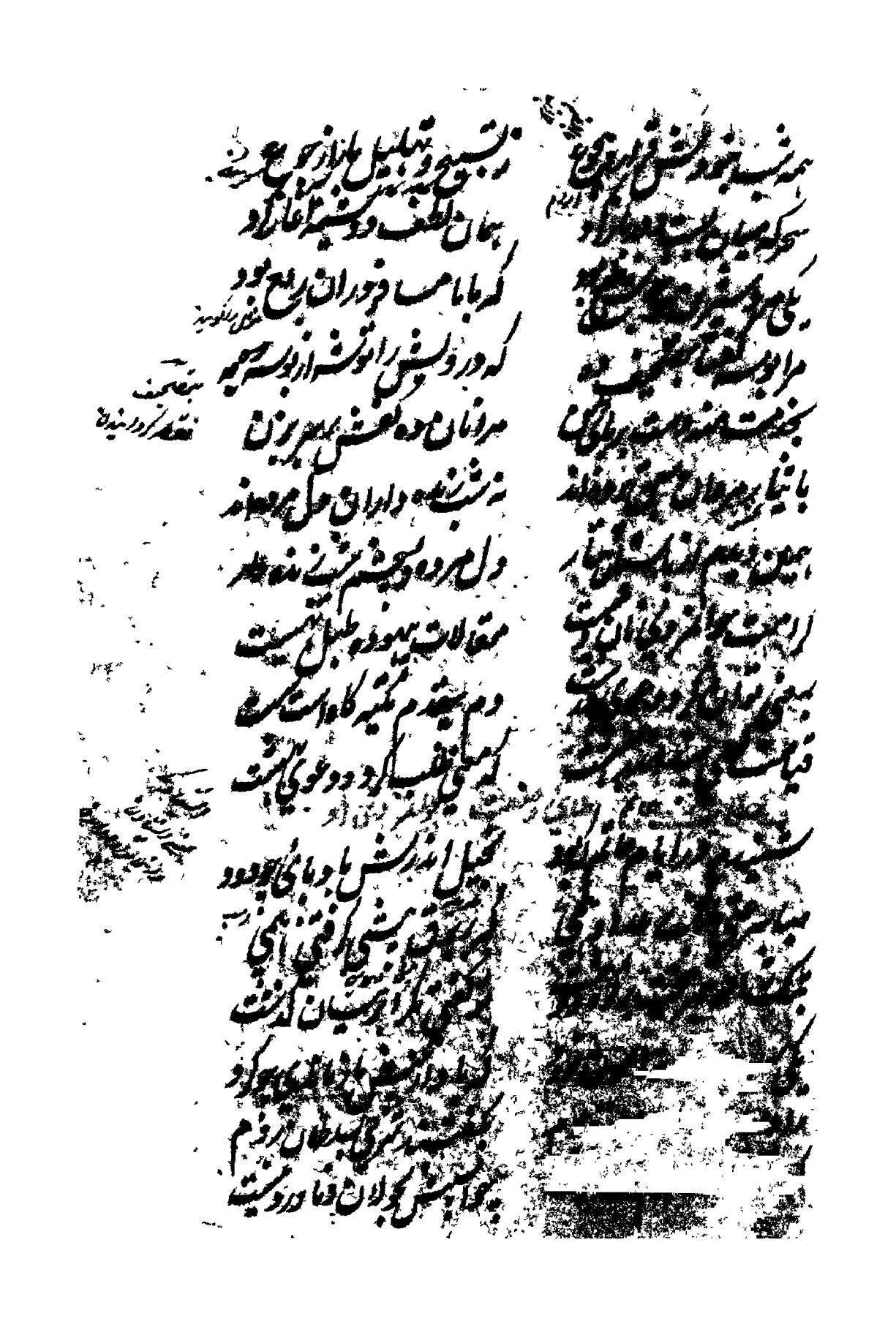

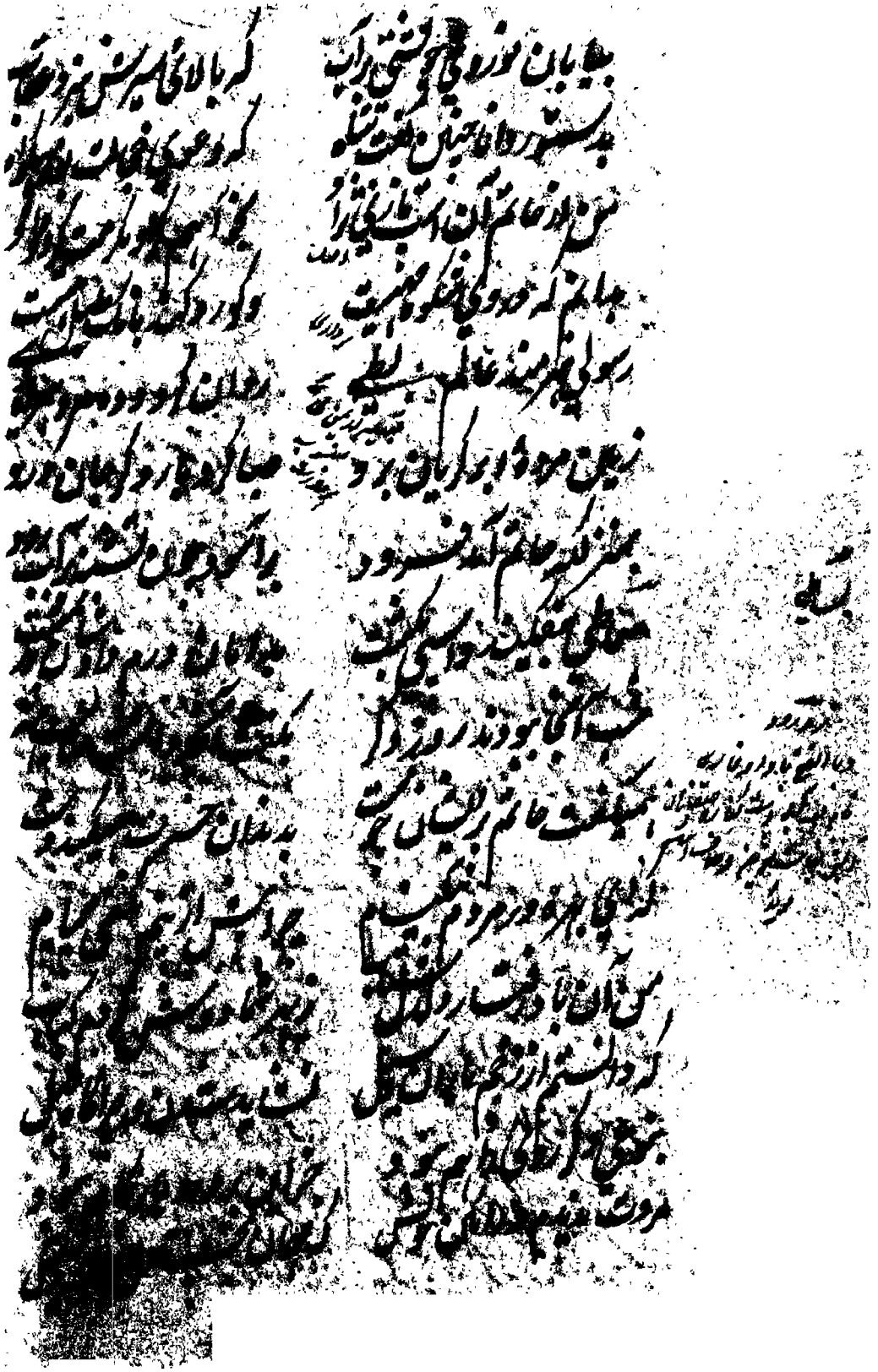

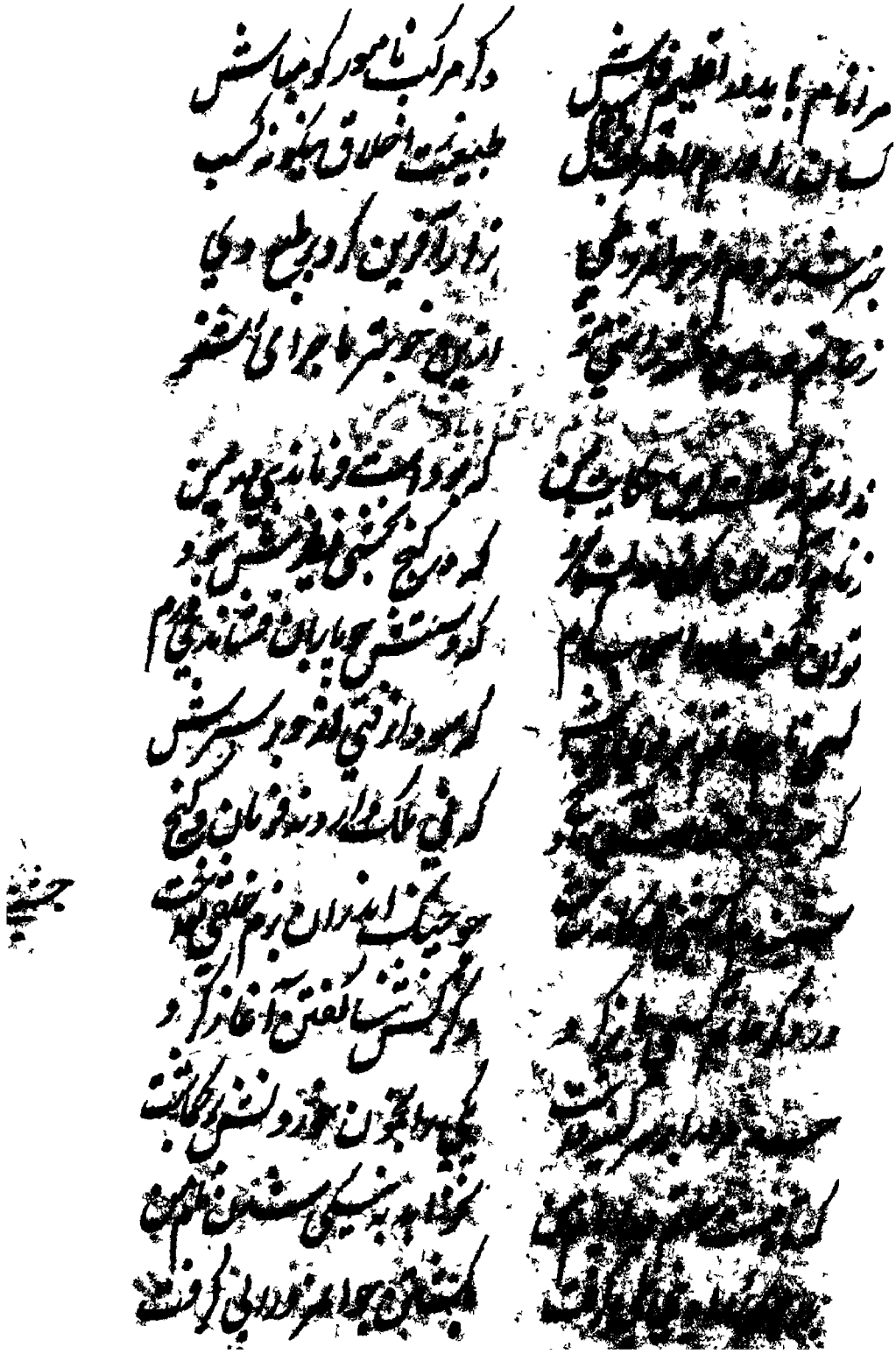

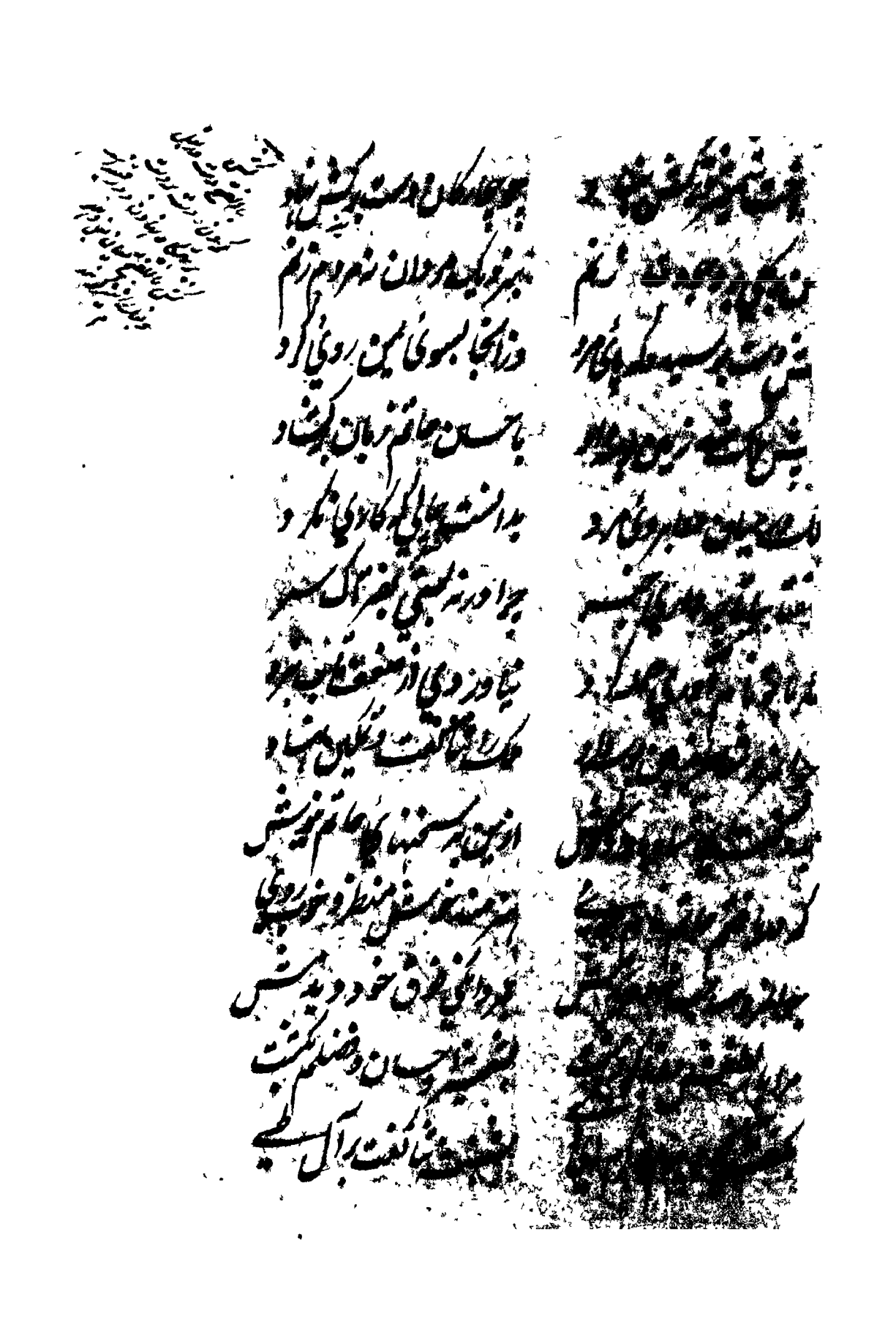

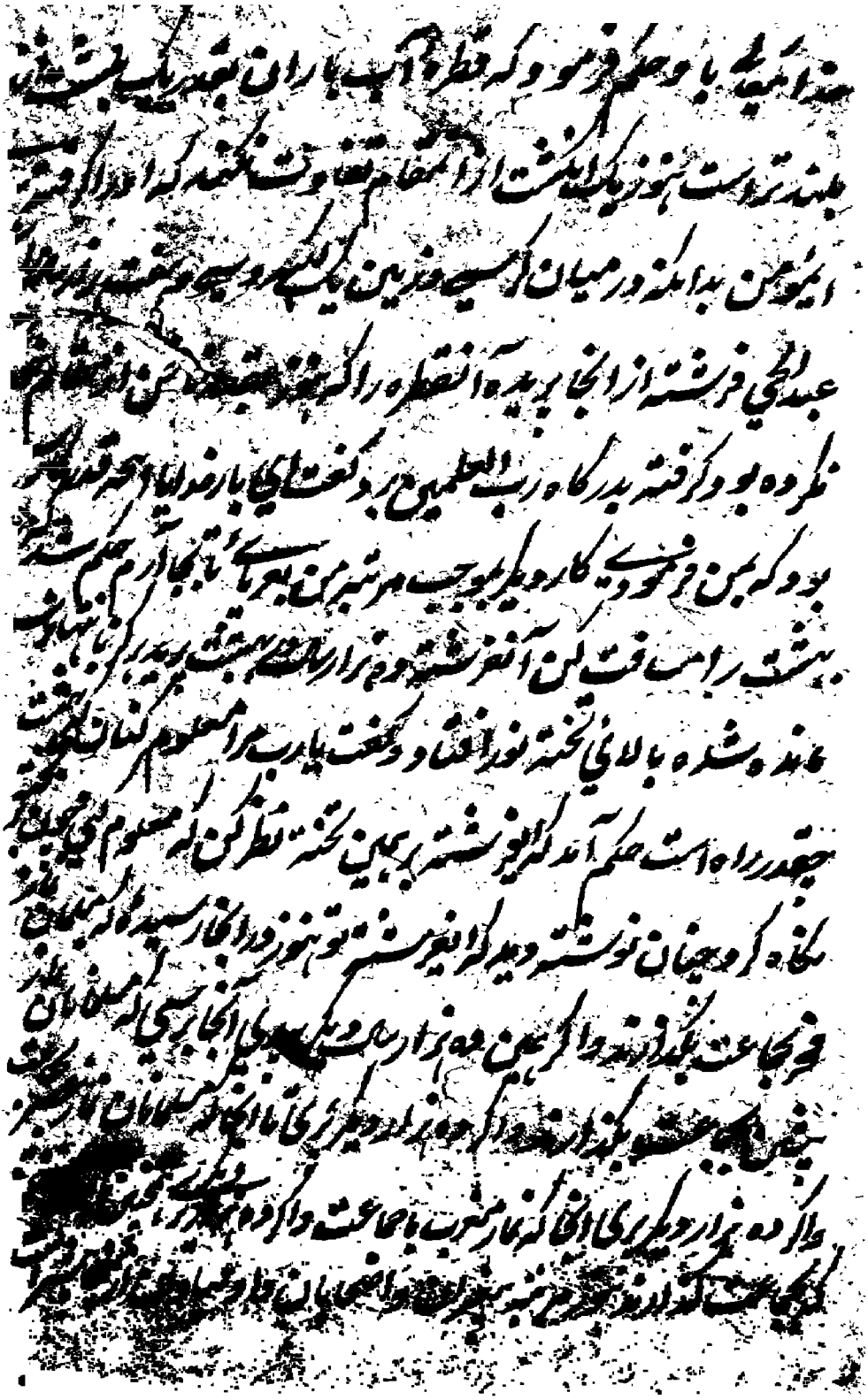

فرستاده در اداو مهری بدید
که خشم آمد بر نامجو عالم بگرم

مرا او را رسد از گواهی دهید
که معنی او گواه داش مهر سپید

شنیدم که طی در زمان رسول
بگفتند منشور سیمین قبول

فرستاد دشتار تیز و نذیر
رفتند و ایشان گرامی پذیر

بفرمود تا نیزه و تیغ و کمان
گرفتند یکسر همه پاک دین

بدیشان چنین گفت من دخترم
بخواهید زین مادر محترم

گرم کن بجای من ای مهتر
زمولای من بعد ظاهر شوی

بفرمان پیغمبر نیک رای
گرفتند و بردند نزد خدای

دران قوم باقی نماندند هیچ
برفتند سیلاب خون بدید

بزاری بشمشیر زن گفت زن
مرا نیز با جمله گردن بزن

مروت ندیدم رهایی زنند
تنها و یارانم آغشته کنند

همی گفت گریان بر آن سرو سیم
بیفتاد و بگذاشت آن روی سیم

ببخشیدن آن قوم و دیگر خطا — که هرگز نمردان بصل کو بهر خطا

حکایت

زبنگاه حاتم یکی پیر مرد — طلب کرد و درم بسنک فایندکرد

بدادش و فرستاد و شاکر نشست — که پیشش فرستاد و شاکر نشست

زن از خشم گفت این چه بیداد بود — همان ده درم حاجت پیر بود

بخندید کفت ای دلارام من — شنیدن بکن نام و ننگ و نام من

کرم خوی و عادت بود خویش را — جوانمردی آل حاتم کجا است

چو حاتم نباشد جوانمردی و کرم — زدوران کیتی نیابد مکر

ابو بکر سعد آنکه دولت بزرگ — نهد همتش بر دهان سوال

رعیت بنازند و شاهش بداد — بسعیت مسلمانی آباد باد

بدادار دارای نیک و بد — زعدلت برافلیم یونان و روم

چو حاتم نمانی نامی بجای — بمردی کس اندر جهان نام جوی

ثنا ماند از تو بهر دو کتاب — ترا هم ثنا ماند و هم ثواب

فرستاده داد او مهر بار ام که خشم است بر تاج و تخت و کلاه ام
مرا چون ندارد گواهی درست که معنی او گفته ایشان همه سست

شنیدم که طی در زمان رسول بگفتند بیشه پر از شیر و پیل
فرستاد دشت اشیر و نذیر که افتند ایشان گواهی اسیر
بیفرمود تا بیشه بشمرد کین که پاک بودند یا ناپاک دین
یکی گفت من دختر دارم بخواهید زین مامور کم
کم این بجای من ای بی گمان که مولای من بهتر است از کم
بفرمان میغ نیک رای گرفتند زنجیر زرین بپای
دران قوم باقی نهادند میغ بر انداز سیلاب بیخ بید
بزاری بشمشیر زن گفت زار مرا نیز با جمله گردن بزن
فروتر نه بیغم رهایی زبند بخواه و یارانم از من مگند
همی گفت گریان بر او پای بوس بیخشای بر من ای خداوند بوس

بیخشید

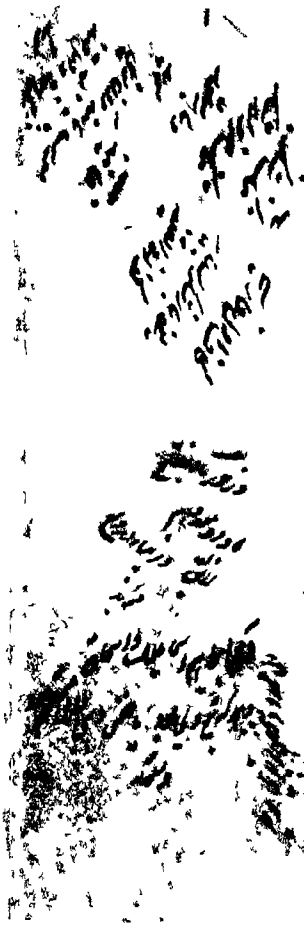

ببخشید آن قوم و دیار خطا که هرگز نمردان ستایش کجا

حکایت

زبخشایش حاتم کی یاد کرد طلب کرد و درم بسنگ فایز کرد

ندادی چیزی یا نداشتی چیز که بخشش فرستادت تمنای نیاز

زنادادن تو این نیت پدید همان ده درم حاجت پدید

نشیدستی که در ایام پیشین بخندید گفت ای دلارام شیرین

که مردی بود حاتم نام طی جوانمردی آل حاتم کجایی

چو حاتم نام او مردی دگر زدوران کسی نیاورد مگر

ابوالمعالی نصرت فضل نهد همتش بر دهان سوال

رعیت همه ساله بسیار باد بسیط زمین مسلمانی آباد باد

مرا در ولایت بسی رنج و تعب ز عدلت برآسود یونان و روم

چو نام تو بشنید نامی بسی بزرگی کسی اندر جهان نام کی

تنا ماند این نامور دخمه ترا هم بنا ماند و هم نوا به

ای حاتم بدان نام آوازه یافت — تو اسعی و جهد از برای خدایت
تکلف برمرد درویش چیست — وصیت همین یک سخن بیش نیست
که چندانکه جهدت بود خیر کن — ز تو خیر ماند سعدی ای سخن

حکایت

یکی لشکری در رکابش فتاده بود — ز سودا سرش پرخون و دل از جهان آزاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل — فرو مانده در قعر آب آفتاب در میل
همه شب در این غصه تا بامداد — سقط گفت و مقرون بشنام داد
خود و پشت رهاشد در پوستین — نه سلطان که این بود و برداشت آه
قضا را خداوند آن پیرهن — سخنهای سقط بگوشش رسانید
شنید این سخنهای دور از صواب — نه جای شنیدن نه وقت جواب
بگفتا که سلطان اقلیم و دید — که بر پیشه این ماجرا میکشید
بخندید و گفتا حکایت کنند — که سودای این بامن اندیشه
یکی گفت شاه بتیغش بزن — که لذت نداشت از زندگی
نگفتا که سلطان عالی محل — خود و خشم در

به بخشید بر حال مسکین مرد
و خود خورد جفتش سخنهای سرد

زرش داد و اسب و قبا پوستین
چه نیکو بود مرد وقت گزین

یکی گفتای پر معقل و هوش
بجنبیدی از قتل گفتا خموش

بدی را بدی سهل باشد جزا
اگر مردی احسن الی من اساء

اگر من نبالیدم از درد و خویش
دوای انعام فرمود و درخورد خویش

حکایت

دلا تا توانی بکار دل کسی
ز خدمت مکن یک زمان خامشی

خورش ده بگنجشک و حمام را
که یک روزت افتد همای بدام

چو بر کوشک دولت نیاز آفتی
امید است ناگاه صیدی زنی

ز صد تیر آید یکی بر هدف
بود

حکایت

شنیدم که در وقت نزع پدر
بگفتی فرزندان نیک سیر

شنیدم از آن مونس لیل و روز

فرو گفت و بگریست بر خاک پای
جفائی کز آن شخص آمد برو ای

بگفتای فلان ترک آزار کین
یک امشب ببر تو من افطار کرد

بخلق و فر پیش او پیلبان کشید
بخندید و در آورد و خوان برکشید

برآسود و درویش روشن نهاد
بگفتا ای تو دولت رهنمای مباد

شب از نیمه بگذشت و قطره چندی چکید
سحر دیده بر کرد و دنیا بدید

حکایت بشهر اندر افتاد و جوش
که آن بی بصر دیده بر کرد و دوش

شنید این سخن خواجه سنگدل
که برگشت درویش از و تنگدل

بگفتا حکایت کن ای یکدمت
که چون سهل شد بر تو این کار سخت

که بر کردت این شمع گیتی فروز
بگفتای ستمکاره آشفته روز

تو گوئی نظر نبودی بست رای
که مشغول گشتی بخندان تمای

بروی من این در کسی کرد باز
که ای بی بصر روی او در مساز

اگر بوسه بر خاک مردان زنی
بسا سر که بر بوسه آید ز تن

کسان را که بوسیده بخت و دلند
همانا که این بوسه بر پای قند

چو برگشته دولت علامت کنند
بسر انگشت حسرت بدندان گزند

که شهباز دین صید دانم گرفت
مرا بود دولت بدام اندر فت

کسی چون بدست آورد پرنیان باز — فرو برد چون خویش دندان آز

یکی را پسر کم شد از مرز سیسر — شبانگه بدید در قافله

ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت — ز تاریکی آن روشنای نیافت

چو آمد بر مردم کاروان — شنیدم که میگفت با ساربان

ندانی که چون راه بردم بدوست — هرانکس که پیش آمدم گفتم اوست

ازان اهل دل را پناهی کسند — که باشد که روزی بمردی رسند

برندارد برای دل بارها — خورند از برای گلی خارها

۱۲۲

تاج گفت او را در حلقه بنی العلی افتاد و در شنگ لاج

پدر گفتش اندر شب تیره رنگ — چه دانی که بر کدام همسایه مسلک

کزین چاه بیرون خزد یا خسر — فریبد و خیره براند ز آمد نظر

تو هرگز بمیرا نه دیدی بسیر — که ایشان نپسندند بدکان تحقد

بیاکنز نفسان پاکیزه رای — نیامیختند مجلس با جاهلان

که لعل و مرجان نباشد بهم — که لعل از میانشان نباشد بدر

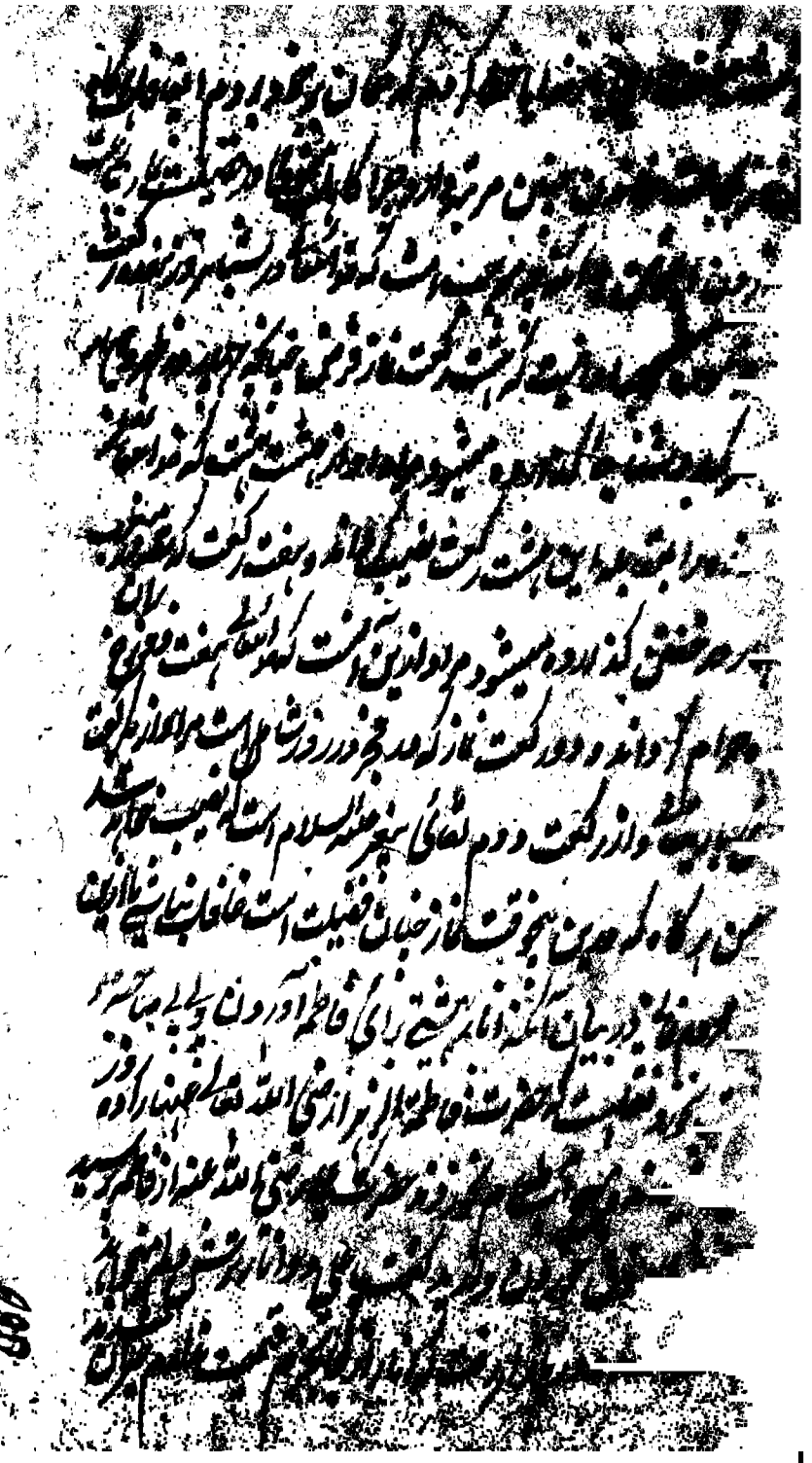

ازان سالها می بماند ارزش — که دارد طلسم چنین برنشش

بسنگ اجل تا نباشش شکند — باسوی گنج قسمت کی کنند

پس از بردن جمع کردن چه سود — بجز پیش ازان کت خورد کرم

سخنهای سعدی مثالست و پند — بکار آیدت گر شوی کارمند

درغیست زین روی بر ماقتن — ازین رهگذر دولت دیدن

حکایت در نصیحت پسر خود

جوانی بدانگی گرم کرده بود — تمنای پیری بر آورده بود

بجوئی گرفت آسمان مایش — نه فرسنگ دیدی بگشتی ملول

تکاپوی رفتن غوغای شام — تماشا کنان زود روی ای پسر

چو دیدند آشوب پیری و پیر — جوانمرد آمد خلائق اسیر

دلش بر جوانمرد مسکین بخست — گرباری دل آورده بنشاندش

برآورد زاری که سلطان بمرد — جهان ماند و خوبی و فرزندو زن

بهم بر همی بود دست دریغ — بشستند هم زگان آبخیز تیغ

بعذر نماز ایشان برآمد خروش — طبل چون نماند

بیاورد مردان نامدار بارگاه — دو دیدند دیدند بر تخت شاه

چو آن از میان رفت و بنهاد سر — بگردند بر تخت سلطان اسیر

بهوشش چو بازآمد و دید نیز — که مرگ نخست از چه پرسید بود

چو نیک است خوش آن دریغ — بمیرد آخر چرا خواستی

برآورد و بسیار بگریست زار — که ای حلقه در گوش شکست جهان

بقول مدعی که سلطان نمرد — نمردی و بیچاره جان ببرد

ملک زین حکایت پر شگفت — که چون شب نخفتید و چیزی نگفت

وزین جانب آن فتنه و تیر و تاز — همی رفت بیچاره هر سو دوان

یکی گفت از آن بدسگالی قصاص — چه کردی که آمد بجانت خلاص

بگوشش فرو گفت ای هوشمند — ز دانایی جان ببردم ز بند

یکی تخم در خاک زان می نهند — که روز خرد مندی بر دهد

چو یاد آورد بوی آن حکمت — عصایی بشیندی که عوجی بگشت

که بخت اندیش خلق و دفع بلاست

بگفتم چون کنی حمد این چنین را
بشارت خداوند مشیر ارزا

بر مهمور و رب بخشش
مقیمند در سفره نعمتش

حلب را اگر تیشه بر پی کنند
درخت پر و مند را کی زنند

بسی با تجا دارد درخت کرم
که هم میوه دارد است هم بر هم

درخت است مرد کرم دار دار
دار دیکذری نیزم گوبشنو

بگفتم در باب احسان بسی
ولیکن نه شرط است با هر کسی

نخواهد که آزار را خون و مال
که از مرغ دون کنده پر و بال

کسی را که ای خواجه بر باشد خرد
بدستش چرا میدهی چوب دشک

درختی بر پر در که بار آورد
درختی که بار آورد

کسی را بدیده بار حسان
که بر کشتران سر فراز دکران

بخشش
که رحمت بود بر بر عالمیان

بگی بند آکش لطفی بباغ

چه نیکو زد بهم بر تخت پیروز — ستور لشکر زن گران بار به
ز نیشکر میان نایه تهی بس — نیارد شب خفتن از زور کس
نیاید در حلقه یکبار زار — بقیمت نرزد نیشکر صد هزار
نه هر کس سزاوار باشد بلل — یکی مال باید در کوشمال
چو کر به نوازی کبوتر بر رود — چو فربه کنی کرگ یوسف درد
بهائی که محکم ندارد اساس — بلندش مکن ور کنی زود بس

131

چه خوش گفت با لقمان حرام مخور این — چو میران نوش بر تن ریش از زبان
دگر آنکه از کعبه بیدل گرفت — که گر سر شد بارش باید گرفت
بر بندهای بسیار دیدن ناصواب — که سیلاب سودی ندارد بجوی
چو کرگ خشم آید بر گله — بکش ورنه دل بر کن کوسپند
ز ابلیس اگر نیکی آید پدید — نه از بد گهر نیکوئی در وجود
بد اندیش را نیک دل دوست دار — عدو در چرد دیو در شیشه به
کسی نیکی از بخت بد یاد نکرد — چو نیکی کنی بد مکن از بکوب

قوله من
یا ایها المزمل قم اللیل الا قلیلا نزله
نادرا و نوریرا بر شب زنده دار ش
حرون نامند که زود الزام نشود

قلم زن که بدکرد بازیر است — قلم بشکند هر که زیر دست

مدبر که قانون بدی نهند — مزاجی بود تا بماند بهم

مکو ملک را این مدبر بس است — مدبر مخوانش که مدبر کس است

سعید آورد قول سعدی بجای — که تدبیر ملکست و تدبیر رای

باب سوم در عشق و جوانی

نوشت وقت شوریدگان عشق — که از زخم پیکان ندارد خلش

دمادم شراب الم در کشند — اگر تلخ نبود دم در کشند

کجا باشش از بادشاهی نعوظ — بامیدش اندر گدایی نعوظ

بلای خمار است در عیش مل — سلامت در عزلت و ترک گل

نه بخت همریی که بر باد دوست — نه تلخ است چیزی که شیرین اوست

ملامت کش تند مستان بلند — سبکتر بود هر که سنگین تر است

بسر پنجه خارها می خورند — تنعم بخود بر نمی گسترند

سلامت همین است کز پای بند — منازل بسی بگذرد تا بلند

چو عشقی کہ بنیاد آن بر هوا ست
چہ بیش فتنہ ملیبار زمان

عجب داری از سالکان طریق
کہ با هستند و با خویش نیستند

بسودای جانان ز جان مشتغل
بذکر حبیب از جهان مشتغل

بیاد حق خلق از بکر تخته
چنان مست ساقی کہ می ریخته

نشاید بدار و دوا کردشان
کہ کس مطلع نیست بر دردشان

الست از ازل همچنان شان بگوش
بفریاد قالو بلی در خروش

گروهی عمل دار و خلوت نشین
قدم های خدایی دوم آستین

بیک نعره کوهی ز جا بر کنند
بیکبار کہ شهری بهم بر زنند

چو با دیدهٔ جان در جلال پوی
چو سیمرغ آنجا هوس بال پوی

سحر کہ بگیرند خیمه از آب
فرو شوید از چشم شان خواب

فرو نکشند از شب خیزی دراز
سحر کہ فروشان کہ خفتند باز

شب و روز در بحر سودا و سوز
ندانند روز از شب نیمروز

چنان فتنه بر حسن صورت نگار
کہ با حسن معنی ندارند کار

الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون
الا ان حزب الله هم الغالبون
انک میت وانهم میتون
انا هیهنا قاعدون
انا معکم متربصون
انا معکم مستمعون
انا معکم مستبصرون
انا معکم مستیقنون
انا معکم مستهزئون
انا معکم مستخرجون

داد نصیحت جمله دان دل بدست — وز الهی داد پیغمبر اوست
ای صریف دولت کسی نوش کرد — که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت در عشق صورت صادق

شنیدم که دقی بازاده — نظر داشت با یار دشمن زاده
همی رفت وی تخت سودای خام — خیالش فرو برده دندان بکام
رمیدانش علی بود وی چو میل — همه وقت پهلوی اسپش چو میل
دلش خون شد و ساز در دل نماند — ولی پاسش از گریه در گل نماند
نهان خبر پیشش کسی زد درد — دگر بار کفتندش اینجا مگرد
همی رفت و یاد آمدش روی دوست — دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی بشکستش سر و دست و پای — که من با تو گفتم درین کو مپای
دگر رفت و در دار شش بنود — شکیبائی آرزوی یارش نبود
بسی دار شش از پیش تا پس بجست — بماند نه پای و نه بازو نه دست
عجب میداری ای نور چوب سپهر — که بی نقش دیوار نقش نهد مهر

[illegible]

[illegible]

[illegible]

که سبحان الله فاطمه زهره ده روز آزار تب کشیده و امروز دوازده
کرده اند از کجا بخرم و درین فکر بودند که شخصی پیش امیر باید و گفت یا
چرا اینقدر استاده اید گفت بچه ازده روز طعام نخورده و امروز
طبیده و قیمت ندارم که بخرم گفت یا امیر بروید قیمت
که من خواهم داد پس بهشت درم دوانار خریدند چون
خانه خود خوشوقت شده روان شدند چون امیر از کوچه
دید در راه افتاده که ناگاه نظر آن فقیر در دست امیر افتاد و گفت
راست بگو در دست تو چیست امیر گفت اگر راست میگویم مبادا
و اگر دروغ میگویم از خدا و در بیم افتم لاجار فرمودند که ای فقیر
انار در دست گفت برای فرزند من و بس انار به فقیر دادند گفت
طاقت ندارم که بخورم بدست خود دانه دانه جدا کرده
امیر بخندان کرد و رفت و برخواست و در دل چنان کردند که
که یک انار برای بچه فاطمه خواهم برد دگر بار نظر فقیر بر انار
گفت یا علی بحق محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم
تازه شد و هر دانه چهار دانه گردید و بار دگر بار آمدند

بگفت این جفا بر من از دست اوست
نه شرط است نالیدن از دست دوست

من اینک دم و دستی نیرم
وگر دوست دارد وگر دشنم

زمن صبر و از او توقع مدار
که با او هم امکان مدارو قرار

نه نیروی صبرم نه جای ستیز
نه امکان بودن نه پای گریز

مکوزین در بارگه سر متاب
وگر سر چو میخم بکوبد مرتاب

نه پروا نه جان داد و دریای دوست
نه او زنده در گنج تاریک اوست

بگفت ار خوری زخم چوگان او
بگفتا به بالش درافتم چو گوی

بگفتا گرت سر ببرد به تیغ
بگفتا نیفتد هم انجا دریغ

یکی را که سر خوش بود با یکی
نیاز ارد از حال دیگر یکی

مرا خود ز سر نیست چندان خبر
که تا چیست بر تارک تاجور

مکن با من ای شکیب عتیب
که در عشق صورت نبندد شکیب

چو یعقوب هم از دیده گر دو سپید
بشرم ز دیدار یوسف امید

رکابش بوسید روزی جوان
بر آشفت و بافت از وی عنان

شنیدم که در مجلس جمشید پیر
بر قص اندر آمد پری پیکری

ز دلهای سوزیده بر دامنش
گرفت آتش شمع در دامنش

پراکنده خاکستر و خشمناک
یکی گفتش از دوستداران چه باک

ترا آتش ای یار دامن بسوخت
مرا خود بیکبار خرمن بسوخت

که یار ی که با یار خویشتن
که شرکت با یار و با خویشتن

حکایت

چنین دارم از پیر دانندہ یاد
که شوریده سر بصحرا شتاد

پدر رود فراقش بخورد و بخفت
پسر پای بلا بیت بگردن بگفت

از آنگه که یارم کسی خویش نخواند
و گر با کسم آشنائی نماند

بعشقی که تا حق جمالم نمود
و گر هر چه بیدم بجا لم نمود

شدم کم که روئی از خلایق بتافت
که کم کرده خویش را باز یافت

بپرانند گانند زیر فلک
نه هم دم توانند خواندشان نه هم

شب دوزخ چون دور مردم رسند
خرد مند شیدا و هوشیار مست

که آشفته در مجلسی خرقه سوز
نه در کنج توحید شان جای کس

پریشان عقل و پراکنده هوش
ز قول نصیحت کرا کنده گوش

بدریا نخواهد شدن بطاعتی
سمندر بدو اندر الخ

بیابان نوردان پای خسته

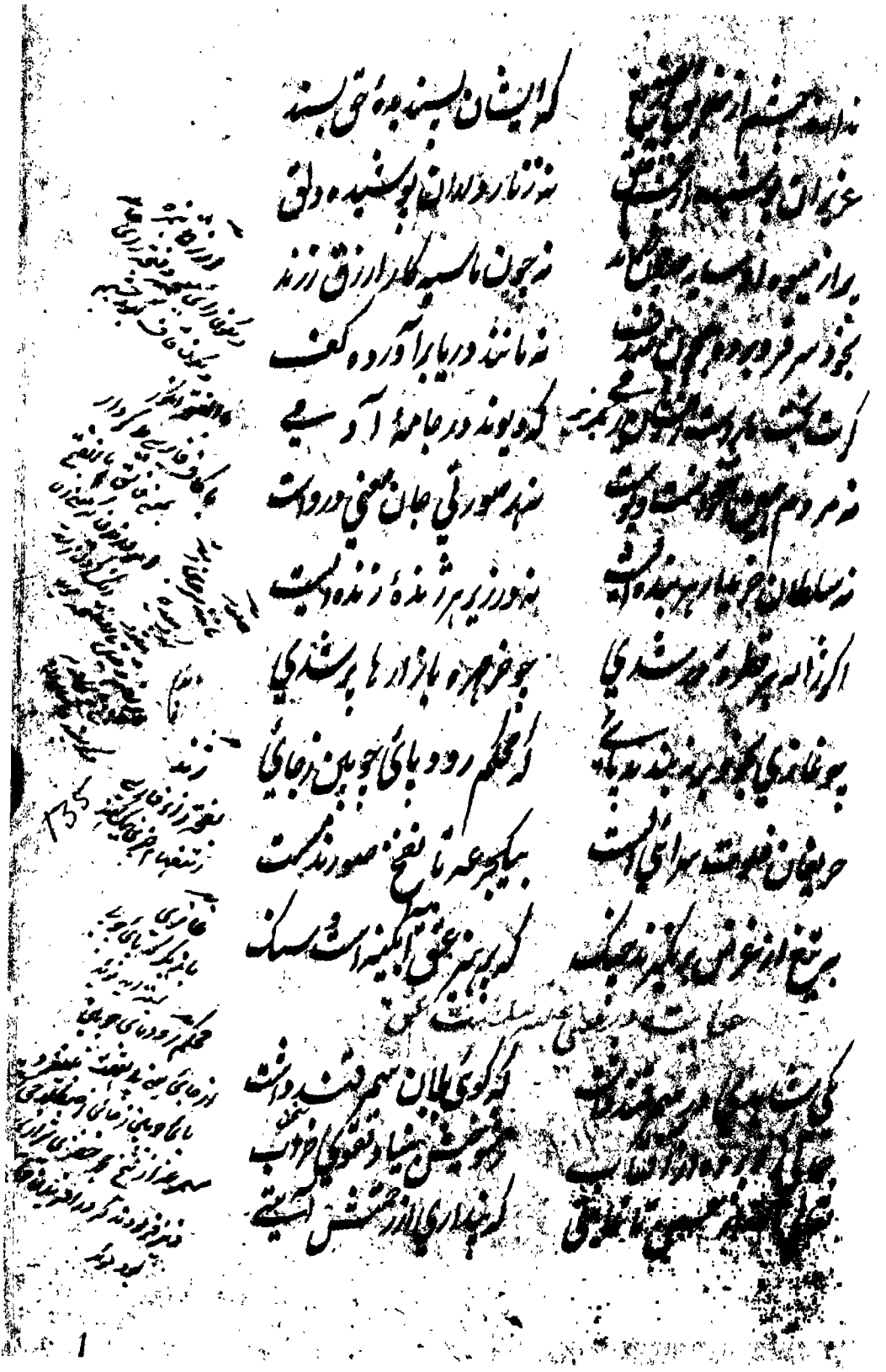

همی رفتی و دیده‌ها در پیش — دل و دیده همه در کار خویش

نظر آرد در روی یکی در نهفت — بدزدد از وی بنشیند بگفت

که ای خیره سر چند پویی بسیم — ندانی که من مرغ دامت نیم

یک بار دیگر به بینم بتیغ — چو دشمن ببرم سرت بی دریغ

کسی گفتش اکنون سر خویش گیر — ازین بی‌مهلت مطلبی پیش گیر

نه پندارم این کار حاصل کنی — مبادا که جان بر سر دل کنی

چو معشوق صادق ملامت شنید — بدر داز درون ناله بر کشید

مکن پیش دشمن بگویند دوست — که این کشته دوست نیمیز اوست

که بگذار تا زخم تیغ هلاک — بغلطانم لاشه در خون خاک

نمی‌میرم از خاک کویش گریز — به بیداد کو آبرویم بریز

مرا توبه فرمای ای خودپرست — تو این توبه زین گفتن اولیتر است

بخشای بر من که بر چهره‌ام — اگر قصد خون است بشکیبم

بسوزاندم هر شبی آتشش — سحر زنده گردم بمهر دشش

در دو نسخه مورخ بیست و نهم ذی‌الحجه ۶۵۶ ضعیف

اگر میرم امروز ... / ... نیمه‌شب زنم خیمه بهلوی دوست
... تا توانی ... / که فرزندست سعدی که عشقش نکشت

... / خاک میلنجی که در آب مرد
بد و گفت نابالغی کای عجب / چو مردی چو سیراب شد خاک لب
بگفتا نه آخر روان برکنم / که تا جان شیرین در سر کنم
فتد تشنه در آبدان عمیق / که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر / وگر گویدت جان بده گو بگیر
بهشتی نه آسانی الله خرید / که بر دوزخ نیستی بگذرید
دل تنگ گلران بدوزخ نکشم / چو خرمن برآید بخندد خوشم
درین بوستان گر بگامی رسید / که در دور آخر بجامی رسید

... / فغان از ستم کز ایان شاه
که بیرای بدرویش بیداد داد / در مسجد دید آواز داد

اندرین بابا در توقف تنبیه کرد در آب فرو رفتن و نیز از دزد عذاب

136

قندیل
سالک الله مجدوف که برای
روشنایی مسجد و خرزان
فرو آویزند از آن بیشه ضعاف
میلوزد و در رون آن قندیله
میلوزد و جا دلکشه بلوزد
فرش

[illegible] است
بدو گفت کاین خانه کیست بس
بفرمود خاموش این چه لفظ خطاست
مگه کرد قندیل و محراب دید
که حیفست زایخا فراتر شدن
زرفتم بجرومی از بهر سیری
همم اینجا کنم دست خوابش دراز
نشینم که سالی مجاور شدست
بشبهای عمرش فروشد بگل
سحر بر تشخصی چراغی بسر
همیکفت غسل کنان از فرح
طلبکار باید صبور و ضمول
چو رزها بخاک سیه در کنند
نداند بهر جزوی خریدن نکوست

کر بخشایش نیست بر حال کس
خداوند خانه خداوند هاست
بسوزد از جور فانوس کبود
در بغیبت محرومم از بوسیدن
چرا از درش نشوم روی دوی
که دانم نازدم نیی دست باز
چو فریاد خوانان برآورد دست
طلبیدن کف از خفیه دل
رمق میدهد چون چراغ سحر
فضل وقت یابد الکریم الفتاح
که نشنیده ام گیمیا گر ملول
بامید روزی نشانی کنند
چه خوانی خریدن بدرام دوست

کرا [illegible] دلی دل نیابت است — وگر غمگساری بکنبک آیدت

[illegible] — بآب وگر آتشش بازکش

وگر او بولی ندارد نظیر — بماندک دل آزار ترکش بگیر

توان از بسی دل بسر بردن — که وانی که بی او توان ساختن

شنیدم که پیری شبی نذر داشت — سحر دست حاجت بحق برگذاشت

یکی را بخواب اندر آمد بپیر — که هیچا صلی رو سر خویش گیر

بدین مرد دعای تو مقبول گشت — چو عزت نداری بخواری بگذار

شبی دیگر او را ز کرده ندامت گرفت — مریدی ز حالش خبر یافت گفت

چو دیدی که این را بسر آمد زمان — به هیچا صلی سعی چندین مبر

بدو پیر با اشک و آه و خروش — بحسرت ببالید گفت ای غلام

بتو میدهی آنچه بد میدهی — از این ره که راه و گذر دیدهی

مپندار کز دل ندانم برت — که من باز دارم ز فتراک سرت

چو خواند مجرم کشت از دور پیدا
چه غم گر شد سر و دستار بیدا

شنیدم که راهم درین کوی نیست
ولیکن بجانت سوگند روی نیست

درین بوم و بر زین فزون فرّ نیست
که آمد بگوشش ضمیرم سروش ندا

قبولست گر چه هنر هیچ نیست
که جز ما پناه دگر هیچ نیست

حکایت کند نوعروس جوان
به پیری ز داماد نامهربان

که میسند چندین که با این پسر
تبالی رود روز و روزگار پسر

کسی نیک با ما درین منزلند
نه منعم که چون من پریشان دلند

زن و مرد با هم چنان دوستند
که گویی دو مغز دلی پوستند

ندیدم درین مدتی از شوی من
که باری بخندید بر روی من

شنید این سخن پیر فرخنده حال
سخن دان بود مرد دور از ملال

یکی با پسر گفت شبرین دهن
که گر خود بریزد بنا خن بکن

وگر هیچ بینی ز کسی نا فتن
که دندان بود بهتر از دیدن

چرا کسی ز تو آگاه گردد
بلطف و جودت قلم درکشد

رضا ده بفرمان تن به
که آن تو هستی خداوند کار

حکایت

یکی روز بر بنده دل برگرفت
که صحبت و فرمانبرش مگروفت

ترا بنده از من بدانند بسی
مرا خواجه چون تو نیفتد کسی

طبیبی بیامد ز در مرحبا
که خوش باغ دل قاقمش سبزه دید

نه از درد و دلها ز پرسش خبر
نه از چشم بیمار خوابش خبر

حکایت کند در مصیبت طلب
که خوش بود و چندی سرم با طبیب

نمی خواستم تندرستی چنین
که دیگر نیاید طبیبم بپیش

بپاکان ز هر اندرو چیره شد
که سودا ز عشقش کند زیر دست

چو سودا بود در ملایک خوش
نیارد و کس سر برآورد و هوش

حکایت

یکی چشمه آمد ز کوهی برون
که با شیر نوزاد آوری خواستگار

چو شیر ش بسر برجه زخود نه دید
دگر زور در بچه خود ندید

بدریا مرو گفتمت زینهار مرو — وگر میروی تن بطوفان سپار

یکی گفتش آخر چه چیزی چو آن — بسر پنجه آهنینش بخوان

شنیدم که مسکین دوان زیر گفت — نشاید بدین پنجه با شیر گفت

چو بر عقل دانا بود حق پذیر — همان پنجه آهنین است و شیر

چو در پنجه شیر مردان زنی — چه سود آید از پنجه آهنین

چو عشق آمد از عقل و دل بگذرد — که در دولت چو کان امیر آید

میان دو عمزاده صلبت فتاد — دو خورشید سیما و مهر نژاد

یکی را بغایت خوش افتاده بود — وگر نا فرو سر کشی افتاده بود

یکی خلق و لطف پری وار داشت — یکی روی در روی دلدار داشت

یکی خویشتن را بیارا راستی — وگر مرگ خویش از خدا خواستی

پسر را نشاید بران داده — که مهر پدر را بیفتد ز دل

بخندید گفتا بصد کو سپند — تفاوت نباشد ترا ای پسر

بناخن پر پخره میکند پوست — که مشکل توانم برید از دوست

قضا را من بپهلوی او فتادم — رسیدیم از خاک مغرب بآب

مرا یکدم بهوش آورد گشتند — بکشتی در و درویش بگذاشتند

سیاه آن بد اندیش کشتی بود — که آن ناخدا ناخدا ترس بود

مرا که بیامد ز جا دست و جنبش — بران کریه قهقهه بخندید و گفت

مخور غم برای من ای پیر مرد — مرا آنکس آورد که کشتی برد

بگستر و بخوابید بر روی آب — خیالست پنداشتم یا که خواب

زمین بوسم و دیده بنهادم و گفت — که بابد اوان بمن کرد و گفت

عجب با خدای یار خسته را — ترا کشتی آورد ما را خدای

چو اهل دغل بین نکردند — که ابدال در آب دامن زدند

نه لطفی زدامن فشان خاست و خیر — که دارد درویش با دهر در

بسی آب با کشتی در بر گرفت — شب و روز در عین غلطت گرفت

بگفتا بتو موسی ز عمران نبیل — چو تابوت موسی ز عمران نبیل

ناخدا صاحب جهاز و صاحب کشتی

تو بر روی دریا قدم چون زنی ... چو مردان که بر خشک تر دامنی

نقد مدعی و وفا مردان

بود عقل جز پیچ در پیچ نیست ... بجز حیرت آخر بتحقیق نیست

حوزه یاد دهد در غیب

تو گفتی ان اوی با خویشتن ... که ای بیخبر این چه پیش است و من

که پیش از من و تو بسی بوده اند ... بسی آدم و دام و دد بوده اند

پرسند مرد پرسیده ای هوشمند ... بگویم گر آید جوابت پسند

که هامون و دریا و کوه و فلک ... پری آدمی زاد و دیو و ملک

همه هر چه هستند زان کمتر اند ... که با هستیش نام هستی برند

عظیمست پیش تو دریا بموج ... بلندست خورشید تابان باوج

اگر آفتابست یکروزه ایست ... وگر هفت دریا همین مایه ایست

ولی اهل صورت کجا ره برند ... که ارباب معنی بعالی دوانند

چو سلطان عزت علم برکشد ... جهان سر بجیب عدم در کشد

حکایت درویش و پادشاه

ترسم دهی با پسر در رهی ... که نشنیده در قعر چاهی

به بین کاتش اگر مک خاک زاد — جواب از سر روشنائی بداد
که من زر و زور و شب جز بصحرا نیم — ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت

شنا گفت پرسعد زنگی کسی — که بر رنجش با درحمت بسی
درم داد و تشریف و نیکو خصال — بقدر هنر پایگه ساخت حال
چو الماس بسی دید در نقش زر — بشوریده و بر کند خلعت ز بر
بسوزش چنان شعله در جانش تافت — که بر حسب راه بیابان گرفت
یکی گفتش از همنشینان درشت — چه دیدی که حالت چنین گشت گشت
تو اول زبان بوسه دادی و پای — بنا لیست آخر زدن دست و پای
بخندید کاول زبیم و امید — همین لقمه در تن فتادم چو بید
بآخر زنمکین الله و بس — نه چندم بدست اندر آمد نه کس

حکایت

بشهری در از شام غوغا فتاد — که فتنه بری مبارک نهاد
بسوزان صدی بلوطی الامت — چو بندش نهادند بر پای بست
که گفت ار نه مستان اشارت کنند — گر از بیخ بر کند غارت کنند

ای ماه چو من دل بر که بستی — که بود و میبر د خواری چنین
پس از هوشمندی فرزانگی — چو دف بر زدندش شد دیوانگی
ز دشمن جفا بر دی از بهر دوست — که تریاک اکبر بود زهر دوست
قفا خورد ی از دست یاران خویش — چو مسمار پیشانی آورد پیش
خیالش چنان پر سر شور کرد — که بام و ماغش لگد کوب کرد
نبود مش از شش جهت یار خیر — که غرقه مدار د ز یاران خبر
کرا بای خاطر در آید بسنگ — نیندیشد از شیشه نام نهنگ
شبی با خود و با پیاله ساخت — در آغوش آمیزد و بر نتافت

که میدانش دوست بر من گماشت
من از حق شناسم نه از عمر و زید
چو دار و ی تلخت فرستد حکیم
نه بیمار دانا تر است از طبیب

سحر که جمال نمازش نبود — زیادان کسی آنکه نازش نبود

بالای فرو رفت نزدیک بام — بدو بسته سر ما و ری از خام

نصیحت گری کفتن آغاز کرد — که خود را بکشتی درین آب مرد

زیزدای منصف برآمد خروش — که ای یار جنبنده از بیهوش

نوحه زن — مرا بخر و زای پسر دلغریب — زمهرش خنایم نه نهان شکیب

نمیرسید باری ز خلق خوشم — بهایی تا چه بارد شکر در دهشم

پس آنرا که شخصم ز خاک آفرید — بقدرت در و جان پاک آفرید

عجب داری ار بار حکمش رم — که دایم باحسان فضلش قدم

فصل در رضا بالقضا

من ما ذاق فی العشق الا مر و عقی — فهو حی — اگر مرد عشقی کم خویش گیر — وگر نه ره عافیت پیش گیر

مترس از محبت که خاکت کند — که با قی شوی گر هلاکت کند

نروید نباتت از جو بآب درست — مگر خاک بروی بر آید نخست

خودی — ترا با حق آن آشنایی دهد — که تا با خودایی در خدا آیی

که از دست خویشت رهایی دهد — درین مکته جز هیچ دانا نیست

نه مطرب نه دف و نی هست و نه بانگ
سماعست ار عشق داری بشور

مگس نیز بی شهد دل نپرد
کرا جان بلبش دست بر سر زند

نه بهر دف و نی منقش سماع
بآواز مرغی بنالد ضعیف

سرایندهٔ خوش نوا مرگ و درد
ولیکن نه هر وقت باز است کس

چو شوریدگان می بجنبانند
بآواز دولاب می رقصند

بچرخ اندر آیند و دولاب وار
چو دولاب بر خود بگردند زار

بتسلیم سر بر کف دیگران
چو طاقت نماند کز پیشان خورند

مکن عیب درویش مدهوش مست
که عرفست زان میزند با دوست

(از ان جهت)

حکایت

بگویم سماعی برادر ترا
اگر مستمع را بدانم که کیست

که از اوج معنی پرد طیر او
وگرنه فرو ماند از سیر او

اگر مرد دلهوست بازی دلاغ
قوی تر شود بوش اندر دماغ

چو مرد سماع است شوریدگیست
بآواز نوشش خفته خیزد نه نشست

پریشان شو و گل بباد بیخ
نه آنیرم که گردش کاندرین نور

جهان پر سلطنت و مستی و شور
ولیکن نه بنیاد و نه آئین کور

نه بینی شر در نوائی حریف
که چونش بر نغمه اندازد طرب

شتر را که شور و طرب بی سر است
اگر آدمی را نباشد خراست

حکایت

شرابی جوانی بی آموختی
که دلها بر آتش همی سوختی

چو بسیار با تلخ بد روی زیست
بتندی و آتش دلان نشکیخت

شبی برادرانه پسر کوش کرد
سماع پریشان و مدهوش کرد

بچندان که دشنام بر وی گرفت
که آتش همین در زد این تابیرا

ندانی که موریده حالان مست
چرا برفشانند در رقص دست

کشاید دری بر دل از واردات
فشانند سر دست بر کائنات

حلالش بود در رقص بر یاد دوست
نه بر آستین جان معنی در دوست

گرفتم که مردانه زور آزمای
برهنه توانی زدن دست با

بکش کز قدر نام و ناموس و رزق
که عاجز بود مرد با جامه رزق

تعلق چو بیش است بیجا مایست
چو پوشند نابینا بینا چه راست

حکایت شمع و پروانه

کسی گفت پروانه را کای حقیر — برو دوستی در خور خویش گیر

ره رو که هستی طریق ادب — تو و سوز شمع از کجا تا کجا

سمندر ز آتش همی پرورد — که مردانگی با بد اندیشه نبرد

ز خورشید پنهان شود مرد و کور — که جهلست با آهنین پنجه زور

کسی گیرد آن را که خصم تو اوست — نه آن را که از عقل با تست دوست

ز آکس نکوئی نیاید که کس — که جان در سر کار او نیست بس

گدائی که از بهر نانی دوید — قفا خورد و سودای حاصل ندید

کجا مرد جنگی بود پیش مرد — که روئی ملوک و سلاطین نبرد

مپندار کو در خبثان مجلسی — مدارا کند با چو تو مفلسی

وگر با همه خلق خوش می کند — تو بیچاره با تو کرمی کند

نکو کن که پروانه سوز ناک — چه گفتا ای عجب کم بسوزم چو پاک

مرا چون غمی نیست جز یک نفس — که بیند ارم این چنین پیش و پس

نه دلها از این دلستان میکشد — که مهرش همه جان جان میکشد

نه خود را با تنش بخود میزنم — که زنجیر شوقست در گردنم
مرا همچنین دور بودم که روحم — بدین دم که آمیزش آورد تنم
نه آن میکند یار در نا شکیبی — که با او توان گفت از بردباری
که عیبم کند در تولای دوست — که من را منم کشته در پای دوست
مرا در کف حرص دانی چراست — جوابم بست آن من نیاشم رواست
مرا چند گوئی که در خورد خویش — حریفی بدست آر همدم ز خویش
چنان ماند این درد شوریده حال — که گوئی بگردم کزیده همال
بسوزم که یار پسندیده اوست — که در دی پیرایت کند سوز دوست
کسی را صحبت نکوئی شگفت — که دانی که در جوی خود آب رفت
ز کف رفت بچاره را لگام — بگویند کامسته دان ای غلام
چه مغز آمد این بیت در سندیاد — که عشق آتشی است ای پسر نیست باد
بباد آتش تیز تر میشود — بنیکان زدون کینه در میشود
ز خود بهتری جوی فرصت شمار — که با چون خودی کم کنی روزگار
پی چون خودی خود دوان میشوند — بگوئی خطرناک تر میشوند

سندیاد
یا الکسر ما علیم موخوف
نام کتاب پهلوی

تو را عشق آتش اگر بر نشوخت
مرا پس که از پا تو تا بر نسوخت

همین نالهٔ پی‌هم مجلس افروزیم
تپش پی‌هم و سیماب لبریزیم

چو سعدی که پرورش او دولت است
ورش نرانند رندان بشارع نشوخت

ز فتراک شب همچنان بهره‌ور
که نالهٔ یکشبش بر نخورد

همیگفت و میرفت و دوش بسر
همی بود پایان عشق ای پسر

اگر عاشقی خواهی آموختن
بباید ترا سوختن ساختن

بکن گر بیر بر قبر مقتول دوست
قل الحمد لله که مقبول اوست

اگر عاشقی سر مشو از مرض
چو سعدی فرو شوی دست از غرض

فدائی ندارد ز مقصود چیک
وگر بر سرش تیر بارند و سنگ

بدریا مرو گفتمت ز نهار
وگر میروی تن بطوفان بسپار

باب چهارم در رضا و تسلیم

ز فتراک او نیست خداوند باک
بجوی دل بیچاره سوزی بکشتن مباش

چو او دون بیچاره بیند بخاک
ز فتراک او نیست خداوند باک

بر بیچارگی تن بباید نهاد
بر بیچارگی تن بباید نهاد

حکایت بدین معنی

حکایت بدین معنی

که این را بخواند که بلد ارد ش وزا سر ابراند که باز ارد ش
نه بستر ظهر است آن با عیال نه این را در نوبه است اسپ

حکایت عیسی علیه السلام و عابد پارسا

صحبت چنین آورد در کلام که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود بجهل و ضلالت سر آورده بود
دلیری سیه نامه سخت دل زنا باکی ابلیس از وی خجل
بسر برده ایام بیحاصلی نیاسوده تا بود از وی دل
سرش خالی از عقل و از احتشام شکم پر به از لقمهای حرام
نبا راستی دامن آلوده نبا داشتی رو و دانوده
نه پرسیدی چون بندگان راست رو نه گفتی چه مردم ضعیف شنو
چو سالی بد از وی خلایق بتنگ نیایند هم چون سر نور زور
هوا و هوس خرمنش سوخته جوی نیکنامی نیندوخته
سیه نامه چندش نعم ان براند که در نامه جای سپیدش نماند

در دره پیر بالا الفیه نداند و کهتر در زند و در پراغ مرد

وزان نمیره عابد سر بر غرور — ترسش کی بر فراش باز آرد سرور

که این مدبر از بی ما چراست — کمال بخت و جاهل چه در خور شماست

بگردن در آتش مدام افتاده — بیاد هوا عمر بر باد داده

چه خیر آمد از نفس تر دامنش — که صحبت بود با مسیح و منش

چه بودی که رحمت بودی پیش — بدوزخ رفتی بی کابین خویش

همی رنجم از طاعت ناخوشش — مبادا که در من فتد آتشش

بمحشر که حاضر شود انجمن — خدایا تو باد و مکن حشر من

درین بود وحی از خلیل الصفات — در آمد بعیسی علیه الصلوة

که گر عالم است این مدعی جاهل — مرا دعوت هر دو آمد قبول

تبه کرده ایام برگشته روز — بنالید بر من بگریی و سوز

به بیچارگی هر که آید بر م — نیندازمش تا در آستانه کرم

عفو کردم از وی عملهای زشت — با نعام خویش اندر آرم بهشت

وگر عار دارد عبادت پرست — که در خلد با وی نبودم نشست

بگو تا کی تو در قید عبادت مدارش — که این را کی بهشت اندر نیازند

که این بندگان را نیست از سوز و درد — اگر ملکیه بر طاعت خویش نازد

ندانست درباره کاه سیخی — که بجا کی بر زکبر و مینی

اگر اجاه با کمت بیرت پلید — در دوزخش را نباید کلید

بدین آستان هیچ و کمتت — به از طاعت و خویشتن بینت

چو خود را از پندگان شمردی — نمیدانی اندر خدائی خودی

اگر مردی از مردی خود مپوی — نه بر شهسواری بدر بر دوئی

بیازار آن را که هر چه بود — که پنداشت چون بسته معبری را

از این نوع طاعت بخاید بکار — بدو عذر تقصیر طاعت بیار

چه زاهد که بر خود کند کار سخت — چه زاهد که بر خود کند کار سخت

بزندان عصیان گرفتار و بند — ولیکن میفزای بر مصطفی

زاندوه و بیم اندر بیدی تا کی — که ترسنده باشد چه جای سیاه

که ترسنده باشد چه جای سیاه — بسی بهتر از عابد خود نمائی

149

عدد سلم
بیت حضرت رسالت پناه صلی الله
بعد از عبادت تقصر فرموده اند
که ما عبدناک حق عبادتک و در
و عبادت سوز خفته به مکنی
خفته بیداری او

طاعت و نیاز را و عشق آزاد کرده

نخورد از عبادت بران بیخرد — که با حق نکوبود و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار — ز سعدی همین یک سخن یاد دار

حکایت درویش مستمند دانش

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست — در ایوان قاضی بصف بر نشست
نگه کرد قاضی درویش نیز — معرف که آفت ازین کم خیز
ندانی که بر تر مقامی تو نیست — فرودست نشین بالا بر و بالا نیست
هر آنکس سزاوار باشد بصدر — کرامت بفضلست و بر تبت بعمر
درین ره چه حاجت که پیوند کست — همی سر نماری عقوبت بست
بغربت برانکو فرومایه نیست — بخواری نگفتند زبالای کیست
بجای بزرگان دلیری مکن — چو سر پنجه ات نیست شیری مکن
جوانش برآورد و درویش دود — فرودست از مقامی که بود
فقیهان طریق تجمل شناختند — که الکرم ولا بالکرم پرداختند
بکش دند باهم در فتنه باز — که الزود نعم کرده گردن فراز

معرف شناس گفته و آنکه در پیش مردم از او بدی نماند مولد

گر تسلیم نمیکنید بیایید در این باره گفتگو کنیم و قبول نمیکنید مولد

تو گفتی خروس سپهر شباطرنجیب — فتاد و ندید در هم و منظار جیب

یکی میخ زد بر زمین هر هلاک — بی بخود از خشم کی جوست

که در حل آن ره نبرد و مدبح — فتاد و ندید در عقده کبیح

کهن جامه اندر صف آخرین — بغرش درآمد چو شیر عرین

بمعنای ضیا دیده شرع رسول — با بلاغ و تنزیل فقه و اصول

مرا نیز جوکان بخت ایت داد — بمعنی ز نیکان بخت ایت داد

پس آنگه زبانوی عزت بشست — زبان برگشاد و زبانها ببست

که بر دان قوی باید و معنوی — نه رکهای گردن بخت قوی

بعلک فضیحت بیانی که داشت — بدلها چو نقش نگین بر نگاشت

سراز کوی صورت بمعنی کشید — قلم بر سر حرف دعوی کشید

بمعنی ز بر کنار آفرین — بمعنی ز عقل و طبیعت هزار آفرین

سمند سخن تا بجائی رساند — که قاضی چو خضر در وصل ماند

برآمد بدستان اخلاق و ساز — باکرام و لطفش فرستاد پیش

که چون است حال تو گفتا بخیر — بشکر قدومت نبرداختم

تنزیل بمعنی قرآن و نیز نام کتابی در تفسیر تألیف نسفی و نام کتابی دیگر

150

دریغ آمدم با چنین پایه‌ئی — که نیم را در چنین مایه‌ئی

معرف بدلدار پیش آمدش — که دستار قاضی نهد بر سرش

بدست و زبان منع کردش بسی — منه بر سرم پای مندیش و در

که فردا شود بر کهن میزران — بدستار بیچم ز سر کران

چو مولام خوانند صدر و بزیر — نمانند مردم بچشم حقیر

میفزاید از کردن بدستار ریش — که دستار زینت بود مرد خویش

خرد باید اندر سر مرد مغز — نباید مرا چند دستار نغز

کسی از سر زیرکی مغز دید — که سر زیرکست پی مغز نیز

تفاوت کند هر دو از یک اصل — کز آن کوزه رزین بود یا سفال

بصورت کسان یکه مردم شدند — بسیرت همان به که گندم درشند

بقدر هنر جست باید محل — بلندی درختی بکن چون نخل

نی بوریا را بلندی بلکوست — نه خاصیت نیشکر خود دروست

برین عقل و همت بخواهد گریست — دگر میرد و صد علم دارد بدست

چه جویش نگفت از فهرده و رطب — چو بردانشش بر طمع جانبی

ارسلان میرزا
ارزاد کردند راتاج
دراین زمان در بین دیار
جامه دیگری و دوزنگ را
میرزا محمد با منه دراین زمان
با منه دیار سیم در سر بندد
با فرد دسته دوه بر طرف
جامه دیگر بر بندند

بدستار و جبه خلعت دوزستار نغز

را کسی نخواند بدیوانگی در حریم مسیح

جمل را بود نقد بازار گرمی ولی گر در میان شتر مل نشست

نه منعم بمال از کسی بهره مند خر ار جل اطلس بوشد خر است

بدین نکته بود مرد سخن گوی بآب سخن کینه از دل بشست

بدندان گزد انگبین از تعجب بدین فرقدین بماند شش در دیده چو نفر قدین

دل آزرده با سخت باشد سخن چو خصمت بخندد تو دشنام مکن

چو دشمن دهد مغز دشمن برار که فرصت فروشوید از دل غبار

چنان ماند قاضی بگورش اسیر که گفت ان هذا لهو الخطر العسیر

وز انجا بجولان روی همت بتاخت برون رفت بارش ز کیوان سرشک

غریو از برهمان بلند بگوش که کوی چنین شوخ چشم از کجاست

نقیبی از پیش رفت و بر سود بد که مردی بدین نقش صورت کرید

یکی گفت زین شهر سعدی بشد ورین شهر سعدی شناسیم و بس

بران صدر بنواز و زین بر بکفت حق تلخ بهن تا چه شیرین بگفت

ثقافی نوده و آزار ثقافی
ثقافی نیز گزینه گزوده نفرقدین

فرقدین یکی از دو ستاره بنات النعش صغری ترجمه نفر قدان

حکایت در توبه کردن ملک زاده گنجه بسیار

یکی پادشه زاده در گنجه بود — که در فن ندیمش همال نبود

بمسجد درآمد سر ایمان و مست — همی راند سر سوی یزدان پرست

بمعصوره در بارسای مقیم — زبانی فلاوز و قلبی سلیم

تنی چند بر گفت او مجتمع — چو عالم نباشی کم از متبع

وگر دست قدرت نداری بگوی — که بالیز کرد و بباید ز خوی

چو بیغوله شد کردگان حرون — شدند آن سخنگیر ان خراب اندرون

گرت نهی منکر برآید ز دست — نشاید چو بیدست پایان نشست

چو منکر بود بادشه را قدم — که آرد ز دارا مر معروف دم

تغلب کند سیر بر بوی گل — فرو ماند آواز چنگ از دهل

چو دست و زبان را نباشد مجال — بهست نمایند مردی رجال

یکی پیش دانای خموت نشین — بنالید و بگریست سر بر زمین

که یکبار اخر زمن مست دست — دعا کن که بالی زبانم ببست

همی سوزناک از دلی با خبر — تویی تر ز هفتاد تیغ و تبر

برآورده مرد جهاندیده سر
چه گفت ای خداوند بالا و پست

خوش آن بنده کاین بیت قرآن بخواند
خدایا همه دانش و خوشی بدار

کسی کفتش ای بنده بیهوده دست
بدین بد چرا نیکوئی خواستی

چو بد عهد را نیکوئی زود بر
چه بد خواستی بر سر خلق و شهر

چنین گفت پیغمبر نیک خواه
چو سر سخن دنیائی خموش

ز راه عبادت مجلس بیاراستم
ز داد آفرین تو بر داشن خواستم

که گه گه بنی نازنین از خوی زشت
بعیشی رسد جاودان در بهشت

همین پنج گز زندگانی مدام
بمرگ اندرش عیشهای بدام

حدیثی که مرد سخن ساز گفت
کسی زان میان با طلب بار گفت

ز دجله آب در چشمش آید چو میغ
ببارید بر چهره سیل دریغ

نیرانش شوی فاندر آتش بسوخت
جهان دیده نازنینش بدوخت

ترنجک مخور هست بر کس
در تو بر کوبان که فریاد رس

قدم رنجه فرمای تا سر نهم
بر آن چهل اندر استی بر نهم

دوروبه ستادند بردر سپاه — سخن دران مرادمد ایوان شاه

شکر دید عناب و شهد و شبر — ده از نعمت آباد و مردم خراب

یکی غائب از خود یکی نیم مست — یکی شعر گویان صراحی بدست

رسیدی برآورد مطرب خروش — زدیدی سوی آواز ساقی کشش

حریفان خرابات می لعل رنگ — سرساقی از خواب بیجاب چنگ

بخور از ندیمان گردن فراز — بجز رسم آنجا کسی دید و باز

رف و خنیاگر یکدگر ساز کار — برآورد و زیر از میان ناله زار

بفرمود و در هم شکستند رود — بدرکرد و کوبنده از سر سرود

بمیخانه در سنگ بردن زدند — کدو را نشاندند گردن زدند

می لاله گون از ربط سرنگون — روان همچنان کز ربط کشته خون

خم الستین خمر ناهید بود — دران فتنه و خمر هم بیخود بود

شکم تا بناگوش دریده مشک — قدح را بدو چشم خونین دهنگ

بفرمود تا سنگ صحن سرای — بکندند کردند غوغا بجای

عناب
ما اللطم وارشکشید
منجذ سیلان فوان
میوه است همچو نار زرد
و اصل طبع زرد و زرد
از کشتان خوبان لاوار
تشبیه کنند
مرد

باز نقطه دانشدید
خم مرد

که کلوخ انداز را پاداش سنگ است
بشستن نمی‌شود زنگ دورویی از رخسار

دگر هر کو ببیند از تو نیکی
فقا خوردی ادا دانست مردم چون تو نیکی

دگر فاسق چنان پندارد از خویش
بمالید او را چو طنبور گوش

جوانمرد اسرار کبر و ناز است
چو بران کنج عبادت نشست

پدر بهر آن را کشته بودش اهل
که نتواند روباه مانند شیر

چنان سودمندش نیاید که پند
چنان سودمندش نیاید که پند

کرش سخت گفتی نخندی بر اهل
که بیرون کند از سر جوانی دهل

خیال غرورش بران داشتی
که درویش را زنده نگذاشتی

سپر بفکند پیش تیر باران بیدلی
نبندد پیش از تیر باران بیدلی

بتر می‌زند پیش تا کس نگوید
چو با دوست سختی کنی دشمن اوست

چو دولت نباشد زبان را نباشد
بهیبت نمانند مردی ز رجال

چو سیماب لرزان بر آتش بروی
که خالیک تا و بیب بر سر بگوید

بخندد دهد شکر خندان بدامی
چو بینی که سختی کند سهل گیرد

عجب نیست از بوعه کرشمه غرب
که خورد مند زان زر ضیاء الدین

با خلایق پاکباز و بنده نواز — اگر از دست تو بنالد گداز

ور گرفتار ناز گردد باز — بگذار خوش خوان برآرد ساز

بشیرین زبانی توان برد گوی — که روباه بسته بخنجر بدوی

تو شیرین زبانی رسد عیب گیر — برنجش روی را گو بنه بر حریر

در توصیف عشق

شکرخنده با آبگینه می‌فروخت — که دلها از و نیز جانش بسوخت

بنادانی میان بسته از نیاز — بدو مشتری با ازل باخته

گر او زهر بر دانشی فی المثل — بخورد می از دست او چون عسل

در روز بازار
با دو نفر از سیم و سیم موصوف
یعنی در وقت بازار
موزد

گر انی نظر کرد در کار او — حسد برد بر روز بازار او

وگر وی نشد گر و گیتی و دان — عسل بر سر و سر کر و بر دمان

بسی گشت فریاد خوان پیش پس — که ننشست بر آبگینش مگس

شبانگه که نقدش نماید بدست — بدل تنگ رو بنگجی نشست

چو عاصی ارزش گر و بی‌ایزد — برابر وی از دانیان زر دهد

زنشنی گفت بازی گنان نیکخواه را — عاشق باشد ترش روی را

بد مخ بزرگ مرد را خوی نیکو است — که اخلاق نیکان ز بدخو نکوست

برو آب لطف از رخ خویش شوی — نه چون آب سرد از تنش روی خوی

حرامش مبود نان که با خویشتن — که چون سفره ابر و بهم در شکن

مکن غیبت یار خویشتن کار — که بدگوی باشد ملول از رطب

گر فتنه کریم و زبردست خیز — چو سعدی زبان خوشت میریز

شنیدم که در ابتدای شباب

ز پیشان گرفتش یکی زندمست

ازان پیر دل ریش صافی ضمیر

قفا خورد و سر بر نکرد از نکون

یکی گفتش آخر ندیدی که دوش

گل در نعلیت زین لی تمیز

شنیدم این سخن مرد باکیز

بدو گفت زین نوع دیدم بسی

در روم در نادان کریمان مگر

که با شیر خشمی سگ مالد نبرد

ز هشیار عاقل نبندد گزند

زند در کریمان نادان مست

هنر در جهان از گزندان بلند

جفا بیند و جهر بابی گزند

حکایت

سگ بانگ بر اختری زد بلند — بخندید کز هرزش گزند ای چکید

سبب ورود [redacted] ... [redacted] ... ل اندرش [redacted]

پدر را جفا کرد و تندی نمود — که آخر ز تیغ زبان نیز بود

پس از گریه مرد پیر اگشود لب — بخندید کای مایهٔ فیروز

مرا گر چه زور و سلطنت نبود پیش — ولیکن نیامد کم و دندان خویش

محال است کز تیغ بر سر خورم — که دندان بیایی مسلک اندر برم

توان کرد با ناکسان بردباری — ولیکن نیاید ز مردم سگی

بزرگی هنرمند آفاق بود — غلامش نگوید و اخلاق بود

از این خنجر فی موی کالیده‌ام — بدی حسرتی کز دو روی مالیده‌ام

چو شمشیرش آلوده دندان نیز — کدر برده از نشئه رویان شهر

مدامش بر ابروی چشم از سبل — دو بیدلش بوی سپهر از نغل

گه وقت تحکم با بهرام و رد — بخندید با خواجه بر انوری

دو با دم نبا خورد دشمن بهم — دو کر مردی آلیش نداری بشم

نکفت اندرو کار دی بجو با — شب اندر رو خانه بر کن بجو

[redacted]

کالیده = در زبان مالیده = رویه‌ی دیگر نشان داشته

سبل = بضم‌تین بطاء [redacted] چشم را گویند که موی فرو دیدگان آید و چشم بیرون آید

والنعباه = ازدهای مار بزرگ دنقور

تب اینجا بفکند و بالش نهاد — روان اینجا دست و رخ بالش نهاد

نه خوابش گرفتی شبان بگسلد — نه از دست فریاد خوابش رسد

نهاد و می پریشان و طبع درشت — نمی مرد خلقی بجهت بگشت

ز فریاد و نالیدن خفت خیز — گرفتند زو خلق راه گریز

نماند مردم دران بقعه کس — همان ناتوان بود و مسکین و بس

شنیدم که بسیار مردم ز دست — چو مردان میان بست و بگریخت پست

شبی بر سر شش شد او در خواب — که چندان بر و مرد ناخفته تاب

بیکدم که چشمانش خفته گرفت — سر از بر کنده و گلخن افتاد

که لعنت برین نسل و اولاد باد — که این جمله در خفته و ناموس داد

پلید اعتقادان بیاکیزه کیش — فریبنده و بادپای فروش

سخنهای منکر بمعروف گفت — که بگذشت چیزی ازو نگفت

چه دانند آنان سر از خواب مست — که بیچاره دیده بر هم نبست

فرو خورد و شیخ این حدیث آرزم — شنیدند پوشیدگان حرم

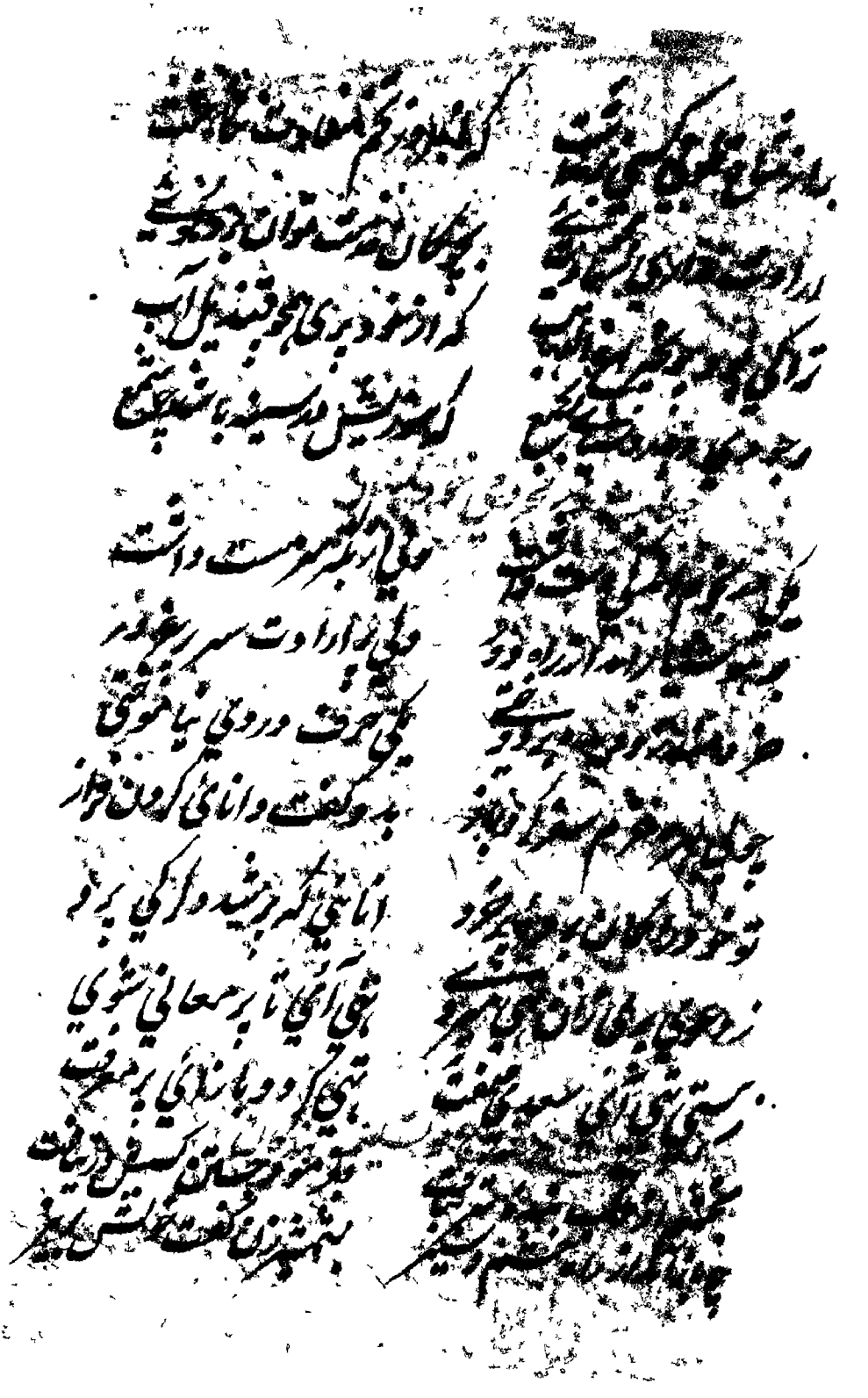

بخون ما تشنه چون دانا مهربان
برون کرد و در شیشه جوشنزان

شنیدم که گفت از دل پاک و رایش
خدایا بجان کوشش خویش

که پیوسته در نعمت و ناز کام
و را قبل از دیدار ما کام

مبادا که فرزند بخون منش
بگیرد و خورد مغز و بنشش

ملک چو گفت وی آمد بگوش
و گر دیگ خشمش نیاورد جوش

نبی بر سرش داد بر دیده بوس
صدا و ندرایت شنود عطسه کوس

برست از چنان سهمگین جانگاه
رهانید درویش جان را بناه

غرض زین حدیث آمدم کز قضا
چو بایست برگشتم و رام

تواضع کن ای دوست با خصم خویش
که زخمی کند تیغ بر فرق کبش

نه بینی که در معرض تیغ تیز
بپوشند خفتان و زوبین گریز

زبیرانه عارف نژنده پوشش
بدانگه که خرسنگ بنهاد جوشش

نشان سلک از پیش و از پس بدید
بخر عارف از بیش و از پس بدید

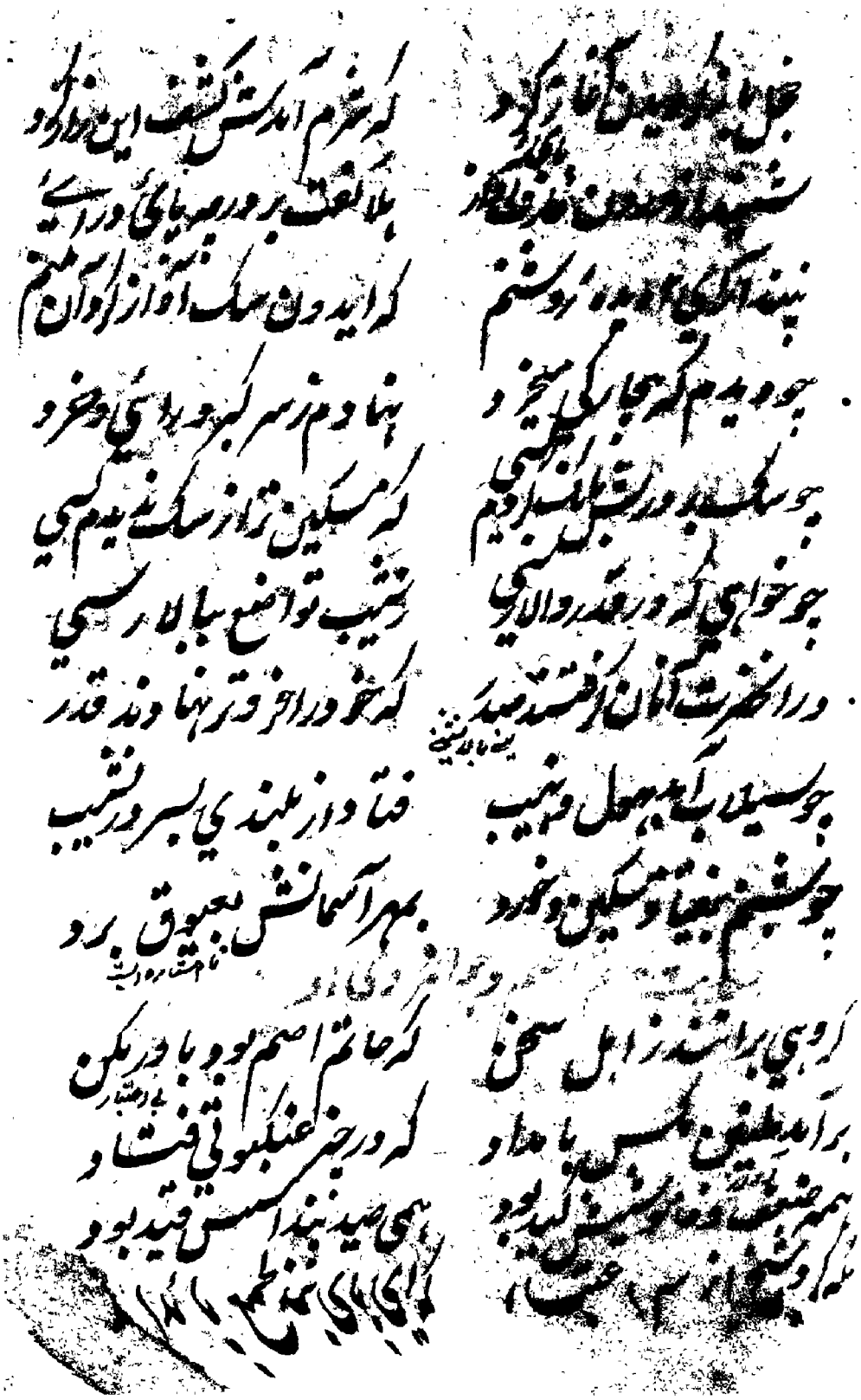

بدلداری و جانبوسی و فن — کشیدن شش موی نازنین

جوانمردی شب روز خود را شبی — بدو شش زر آمد خداوند بوسی

بغلطاق و دستار و خفتی که داشت — ز بالا بدامان او در گذاشت

ورا آنچنان بر آورد غوغا که زد — فتاب ایکی جوانان بیاری دمزد

بدیدار جست زانشوب و زود غسل — دوان جامه بر بار سا در بغل

دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد — که سر کشته را باز آمد مراد

خیشی که بر کس ز محسن نکرد — به بخشود بر وی دل نیکمرد

عجب ناید از سیرت بحر دان — که نیکی کند از کرام جهان

ورا وصال نیکان بدان میرسند — وز آنجه بدان اهل نیکی کنند

یکی را چو سعدی دل آسوده بود — که نامده روی در افتاد چو

جفا بردی از دشمن سخت کیش — ز بوکان سختی کشیدی بجوی

یکی گفتش از خرد مندان نیست — بجز زین همه نیکی و شایست

خوردن بار بیم
نفقه بالفتح و فتح نون
فولیفته و شیفته

تو آباد کردی بگیتی بسی ... مرا طعنت دیر رفت نیست
علامیست در جیدای بیخت ... که فرمانبرش دشمنان تخت
و گر ره بیازار آرش بیخت ... بجویا و آید مر سخن کار کل
هر آنکس که بیوند بزرگان نبرد ... نسوزد دلش بر پراکندگان
گر از عالمان سخت آید سخن ... تو بر زیردستان ستمگر مکن
نگوید بهرام شه را وزیر ... که دشوار بر زیردستان بگیر

شنیدم که در دشت اصفهان چند
بزیر وی اندر بخیمه بشیر گیر
پس از عزم آهو گرفتن بتاخت
چو مسکین و برپاش بفتاد و بگذشت
شنیدم که مسکین فغان بر کشید
بظاهر من امروز زین بترم
گرم بای ایمان بلغزد بجای
و گر کلبوت معرفت در برم

عزم بهرام گور و شکار

سگی دید بر گذره و دنبال میر
فرو ماند عاجز چو روبا بشیر
که دیدی از آن پیش بندان چنین
بدو داد و یک نیمه از راه خورد
که دانند که بهتر از آدمیست
که تا به راند قضا بر سرم
بسر بر نهم تاج عفو و سداد
نماند به بسیار زین گهرم

الد

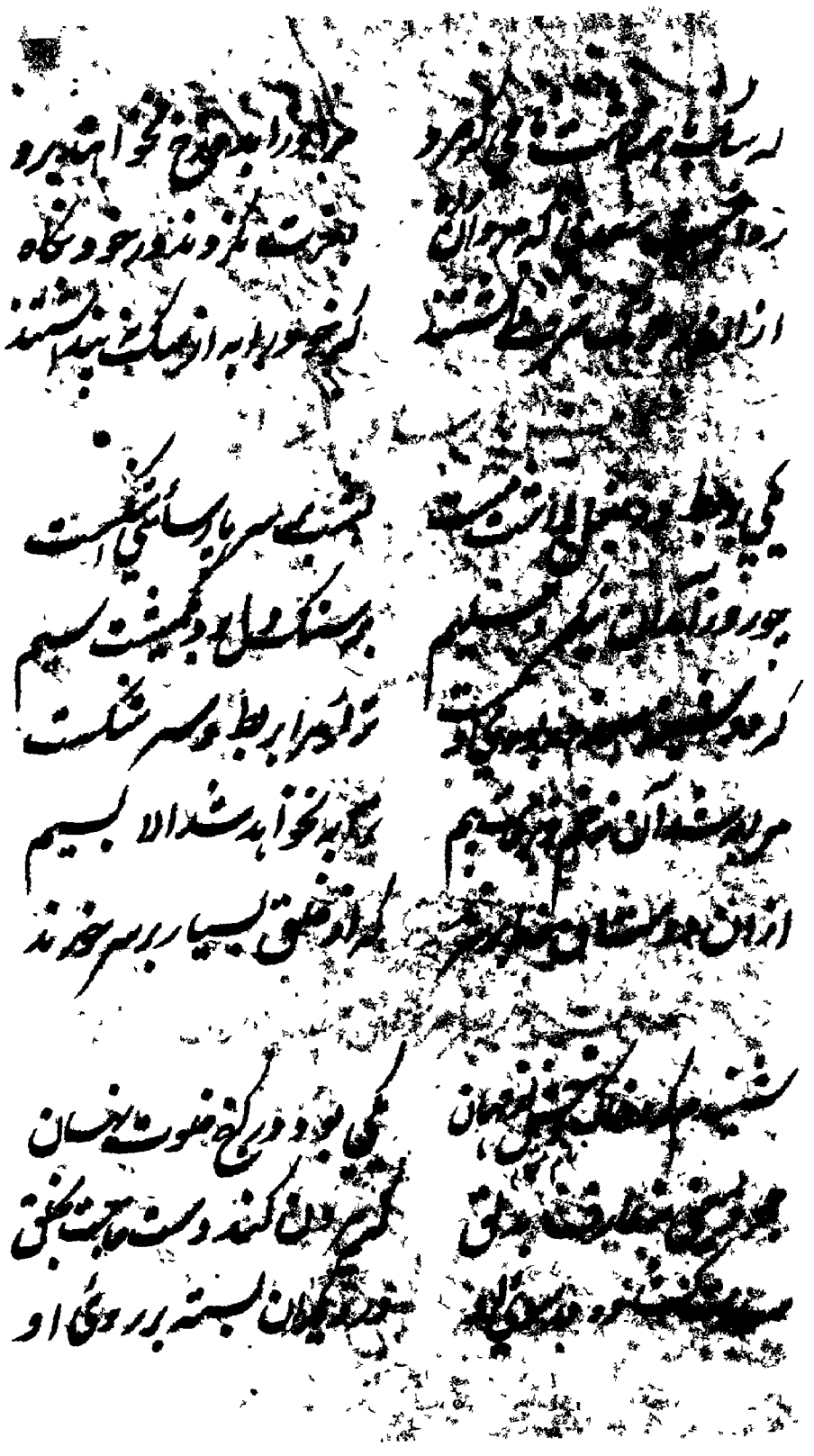

تو نیکو روش باش تا بد مگال ... نیابد بنقص تو کس نقص حال
چو در سخن آید بر و بر من سخن ... مگر تا چه عیبت بگفتار من
جز آنکس ندانم مگو کوی من ... که دوشش کند بر من آهوی من

کسی مشکلی بر دبیر من آید ... که تا مشکلش را کند منجلی
امیر عدو بند کشور گشای ... جوابش بگفت از سر عقل رای
شنیدم که گفتی دوران انجمن ... بگفتا جهان نیست یا بوالحسن
رنجیدند و جیره رنا مجوی ... بگفت ار توانی ازین به بگوی
بگفت آنچه دانست شایسته گفت ... بگل چشمه خورشان ید نهفت
بپسندید ازو شاه مردان جواب ... که من بر خطا بودم او بر صواب
به از من سخن گفت دانا نکیست ... که دانا تر از علم او علم نیست
گرامی وزیری خداوند جاه ... مگر دیو چشمت ندارد نگاه
بدسگالی از بخت حاجبش ... فرو کوفتندی بنا واجبش
که من بعد ازین آهوی کس مکن ... ادب نیست پیش بزرگان سخن

یکی را که پندار زور سر بود
بپندار از هر کز تیر تیز

ز علمش ملال آید از وعظ تو
شقایق بباران ز وی بشکفد

گرت در دریای حکمت خیر
بتدبیر کشتی بدریا مبر

نه بینی که در خاک افتاده خار
بروید گل و نشکفد نوعبد

مرنجان حکیما دل خویشتن
چو می نپذیرد ز خویشتن خواجه پند

بخشم کسان در نیاید کسی
که از خود بزرگی نماید بسی

مگو تا بگویند شادت هزار
چو خود گفتی از کس توقع مدار

گدائی شنیدم که در خانقاهی
بیاموخت عمر پای بر نیت پای

ندانست درویش بیچاره راه
که بر بخیه دوختن ندارد روا

بدو گفت سالار عادل عمر
نه گویم ولیکن بخطا رفتکار

مپندار کز من نکوهش کند
چه مصنف بزرگان چنین بوده اند

که بازیر دستان چنین بوده اند

تو این نکته بشنو ز من یادگیر — نهد شاخ بر میوه سر بر زمین
چنان دان که دانا بود نیک بخت — کند از جهالت سر سرکشان
اگر می بسر نیستی مرد و مرد — از آن کز تو آید خطا در گذار
من بیچاره بودم بسر دستگیر — که دستیست بالای هر دست هم
یکی خوب گفت آن ز دانش بخوی — که بد بسیر زبان را مگوی که بد بود
بخواب اندر کسی را ندیدند شاد — بگفتا حکایت کن از سر گذشت
دهانی بخندید چون گل بگرد — چو بلبل بصوت خوش آواز کرد
که بر من نگردد نیکی بسی — چو من سخت نگرفتمی با کسی

چنین یاد دارم که در شهر نیل — نگردد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوه بردند روی — بفریاد و خواهان باران شدند
ز سنگ اندر آمد یکی چشمه روان — نیامد مگر آب چشمی زنان
بدانند خیره بر و زالیان بسی — که بر خلق رحمت کند کس بسی

فرومانده کار او عای بکن — که مقبول ماند دعا ی بکن

شنیدم که دانون پیش از نخست — بسی رنج ها بد کز ایران بخست

خبر شد بدین پیش از روز رست — که ایدر بسی دل بلا بلا بکند

سبک باز عزم آمدن کرد پیر — که پرشد ز بیداد ایران بگیر

بپرسید زو عارف دلنشست — چه حکمت بین رفتن و بودنست

شنیدم که برمرغزی مور و مرد — شدند تنگ روزی بفصل نبرد

درین کوشش اندیشه کردم بسی — پریشان تر از خود ندیدم کسی

برفتم مبادا که از لشکر من — بر بند دو بر خیره بر انجمن

همی بایدت لطف کن بر کهان — ندیدم ز خود بتر در جهان

تو انگه شوی پیش مردم عزیز — که مر خویشتن را کهتری بگیر

بزرگی که خود را ز خود دان کمرد — بدنیا و عقبی بزرگی ببرد

درین خاکدان بنده پاک شد — که در بائی کمتر ز خاک شد

تفرج کنا کنان در هوا و هوس — که نشنیم در خاک بیاد بس

که نیکان از خیشم غیب اند رند — بیایند بر خاک ما بگذ رند

الا ای که بر خاک ما بگذ ری — بخاک عزیزان که جا داد ری

که از خاک عاد و ثمود ای اودا — که دارد زندگی خاک بود است هم

به بیچارگی تن فرو خاک دا د — دگر کرد عالم بر آمد بجو باد

بسی بر نیاید که خاکش خورد — دگر بار بادش بعالم برد

نگر تا گلستان معنی شکفت — بروی بلبل چنین خوش نگفت

عجب ار بمیرد چنین بلبلی — که بر استخوانش نروید گلی

بشنی زیت فکرت همی سوختم — چراغ بلاغت بیفروختم

بر آنم که گوئی مدیحم شنید — جز از خبث گفتن طریقی ندید

هم از خبث گفتن دوائی دهد — که ناچار فردا دخیزد درد

که فکرش بلیغ است رایش بلند — دریغ است کو بال کرکان بکند

نه دوخبث کو بال کرکان بود — که این شیوه خبثست و دیگران

کو بال
نام بیماری که یکی از خبثهای
بادشاه روس است و گرز و قصاب
و لندن و فرخ دیه کو بند گفتن
اشتهار و جوانی نیاسته گذارخ
زرقا مکن فاخته

نداند که ما را سر خیک میست — ولی در خیال سخن تنگ میست

توانم که تیغ سخن برکشم — جهان سخن را قلم در کشم

بیا تا در این شیوه جانش کنیم — سر خصم را سنگ بالش کنیم

جانش
با جیم فارسی خراسانی
و با ز پرقانی
مولد

سعادت بخجندش آورد راست — نه در خنجک بازوی او بخاست

چو دولت بخجند بهر بلند — نیاید بجز دایکی در کمند

نه سختی زند از ضعیفی بلور — نه پیلان بسر پنجه خورد و ندرد

نوشی وارو
با دوم فارسی و میم
موقوف مزاب و با پرتگال
یعنی باز هر
مولد

چو نتوان بر افلاک دست آختن — ضرور است با کردنش ساختن

کرت زندگانی نبشت است دیر — نه مارت گزاید نه شمشیر و تیر

وگر در حیاتت نماند است بهر — چنانت کشد نوش دارو که زهر

شبنغاد
با الفتح ثم الکسر الشدید و سکون الدال و فتح الغین المعجمة و الالف و دال مهملة
از نام خط و کذا لک اصل عیار از اوستا گان
کثیر الحرکة و کبیر الطواف و الوثوب
یعنی به وزدم بقبال غلام عیار
نشیند و از اضعاف غلام عیار نشیند
نیز از طایفه ایست در ورزنامکو یا

چو رستم که پایان روزی بخورد — شبنغاد از نهادش آورد گرد

نام چهارمین رستم است که بهمن در تهمتن برد

سمرا در سیاهان یکی یار بود — که خنجک آمد روشن و غمخوار بود

بدارم شش نخچیر بهادر خنجر خونخوار — برآتش دل خصم او چون لبالب

بدیدم روزی اندر دشت نخچیر — ز پولاد و یکانش آتش تیز

دلاور سیر چند از شیر گیرد — زهولش شیران در افتاد و غور

بدعوی خیبان نامرد مدانی — عدو را او تن بر یک اندازی

چنان خارد ورا کل بدیدم — که یکان او در سیر های رفت

ز فتراک خدنگ جوی تخمت — که خود در سرش را نه در هم شکست

چو گنجشک روی باغ در سبز — به پیشش چه گنجشک بود و چه مرد

کرش بر فرید ون بندی ختن — امانش ندادی ز تیغ افگن

بلنگان بیشه از زخم سپر غرنیر — فرو برد خنگال در مغز شیر

گرفتی کمر بند زور آزمایی — وگر کوه بودی بکندی ز جای

زره پوشش را چون تبر زین بدیدی — گذر کردی از مرد و بر زین ندیدی

نه در مردی او را همال دیدم — دو دیم در جهان کس ندید آدمی

مرا ایدم از دیده بگذاشتی — که بارا ست طبعان سپهری دا...

سفر زان زمین ناکهم در بود که پیشم دران بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام خوش آمد دران خاکم مقام
مع القصه چندی بدو دم مقیم بنج و براحت بامید و بیم
دگر شد از شام بمانه ام کشید آرزوی مندی خانه ام
قضا نقل کرد از عراقم بشام خوش آمد دران خاکم مقام
قضا را چنان اتفاق اوفتاد که بازم گذر در عراق اوفتاد
شبی سر فرو داشت اندیشه ام بدل بر گذشت آن هنر پیشه ام
نمک پیش دیرینه ام تازه کرد که بودم نمک خورده از پیش مرد
بدیدار او در سپاهان شدم بهرسش طلبکار خوانان شدم
جوان دیدم از کردش دهر پیر خدنگش کمان از خم آسمان
چو کوه سپیدش سر از برف نو روان آبش از برف پیری بجوی
فلک دست قوت بر و یافته سر دست مردیش بر تافته
بدر کرده کتفی غرور از سرش سر از ناتوانی بزانو برش

بدو گفتا که ای بیدادگر چیز — چه فرمودم که با من کردی این ستیز

چنین بیداد کردن بهر چیست — بدو گفتم که آن خونابه جوی زیر

زمین دیدم از آن خونابه جوی — گرفته جوانش علمها در آن

برانگیختم گردی چو دود — چو دولت بنیاش بهتر بود

من آنم که چون حمله آرم بدرد — بیک حمله از تف آتش بسوزم

ولی چون نکردم بدو هیچ زور — گرفتند کردم جوانمردیی

غنیمت شمردم طریق گریز — که نادان کند با قضا ستیز

چو یاری نکرد اختر روشنم — چو یاری نکرد اختر روشنم

کلید ظفر چون نباشد بدست — ببازو در فتح نتوان بست

کروی بپیمانه فلکی و بیضوی فرد — در آن سر مرد و سم ستور

ندانم که دیدیم گرد سپاه — خره جامه کردیم مغفر کلاه

چرا بر اسب تازی برانگیختم — چو باران بلارک در او ریختم

دو لشکر بهم بر زدند از کمین — تو گفتی ز زدند آسمان بر زمین

زبار مین تیغ همچون تارک — بهر کس بنگرد بنماید اندر

بصید هر هران پرخاش سازد — کمندی از قضا جوین کرده بازد

زمین آسمان شد نرگ و کبود — چو انجم زد و برق شمشیر خود

سوار اندر دستمن چو در یافتم — بیاورد بر سر بر انداختم

بشمشیر دستان موی افگنم — چو دولت بلند اختر افگنم

چه زور آورد پنجه بر مهد مرد — چو بازوی توفیق یاری کند

نه شمشیر زور آوران کند بود — که کین آوری را خسر مند بود

کس از لشکر ما زهیجا برون — نیامد جز آغشته خفتان بخون

کسانرا که ناوک اندر حریر — که نعشم مبوزند بستان بتیر

بنا مردی از هم بدادیم پشت — چو ماهی که با بوشش افتد درشت

چو طالع زماروی در هم بود — سر پیش تیر قضا سم بود

ازین بوالعجب تر حکایت نشنو — که بی بخت کوشش نیرزد بجو

حکایت مرد پیر و پسران و دختران

فتادی که دارا در خوردنی

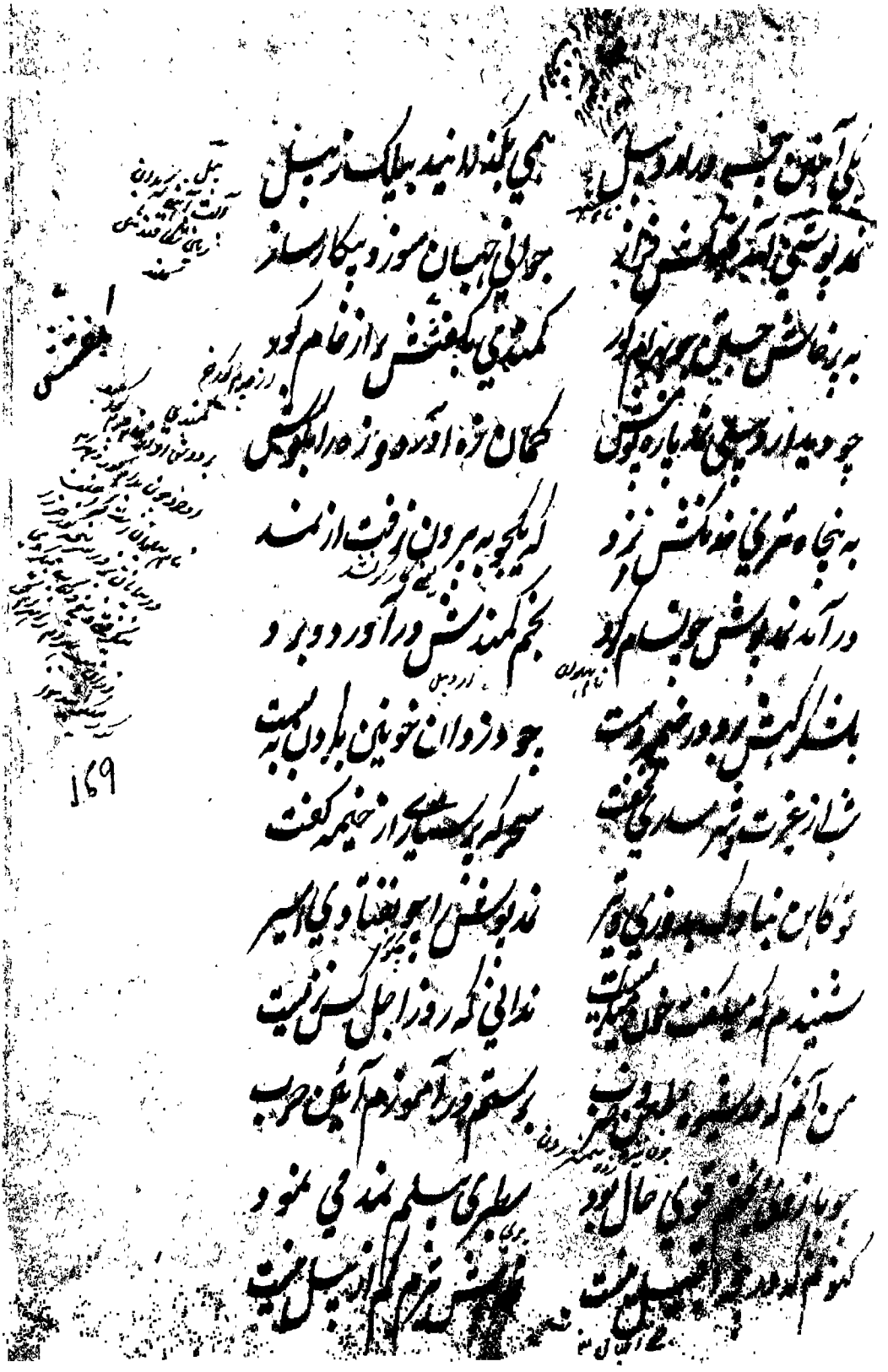

169

بروز اجل تیر جوشن درد — زپیرانهی پی اجل نگذرد
کز این تیغ قهر اجل در قفاست — بر هنه است گر جوشن چند تاست
ورش در هوا یار بود و بخت — بر هنه نشاید بسان درخت
خردمند دانا بسی از اجل جان ببرد — نه نادان بنادانی خویش مرد

بشبی کردی از درد پهلو بخفت — طبیبی در آن ناحیه بود گفت
از این دوست که برگ دردی خورد — عجب دارم ار شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار — به از اکل مأکول نامستظار
گر افتد بیک لقمه در دو پیچ — همه عمر نادان برآید بهیچ
قضا را طبیب اندر آن شب ببرد — چهل سال بگذشت زنده بگرد
بصد چاره دانا بسختی ببرد — که بیچاره کو بی سلامت ببرد

یکی روستائی سقط شد ز بش — علم کرد بر خاک بستان درش

یکی در عجم نام او نیکبخت — قوی دستگه بود در سرزمین
همه اورا دران بقعه زر بود و مال — در کشتزارستان برگشته سال
بکوئی گدایان درش خانه بود — زرش بیکران گندم بیمانه بود
چو درویش بیند تو انگر بناز — دلش بیش سوزد بدرویش ساز
زنی خنبک پوست با بتوی خویش — شبانگه خورش نان خشک و ریش
که کس چون تو بد بخت درویش نیست — چو زین سرد شب بخرمن گرمت
بیا مور مردی زهمسایگان — که آخر نمینم قحبه را ایگان
کسی نیست از روسیم و ملک و درخت — چرا همچو ایشان نه نیکبخت
برآورد صافی دل و مطبوع بوش — چو طبل تهیگاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ — بسر پنجه دست قضا بر مپیچ
نگردند در دست من اختیار — که مر خویشتن را کند نیکبخت

یکی پیر درویش در خاکپیش — چو خوشه همه زر شب آغوشش
چو دولت قضا را شد رویش شکر — میناراى کعبه بر روی دشت
که حاصل کند ملک بختی بزور — بسر مه که بنیاد کشور

نیاید خنده‌ای هرگز بدندان — حیا است خنده‌ی از شادمانان
همه فیلسوفان یونان بدوم — ندانند کز دامنین از زنوم
ز وحشی نیاید گه بروم شود — بسعی اندرو تربیت کم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه — ولیکن نیاید ز خاشاک آینه
بلوشش نماید ز زنگی بدل — نه زنگی بدل ماند از لوشش
بود [illegible] — سر نیست مر بنده را جز رضا

چنین گفت پیش زنی ارسطی — که بنوز در من دو بین تر کسی
زن گفت در بین در دیدگ — بیا تا چه داری در اطراف دشت
[illegible] — بگو راز بندی به پستی مخواه
چنین گفت کز بهر بادام — که بگذاشم بهامون در راست
زن گفت انگشت بر لب بزد — زبالا نهادند سر در نشیب
چو [illegible] — که رشد بود و بالای بند دراز

زن شد
نفتحین بیمودار کرد
دکتر کی سیاه است
گذاشت زن گفت
گر کس
بالا بوم فارسی برنده است
مردار خوار گوشتی دریس
بگذارید بروند بنا ریش نیز
خوانند
مرید

ندانست زان واهمه برخورد
که دهر افکند دام در راه او

نه آبستن در بود هر صدف
نه هر بار بنیاد طرفند برف

ز عشق لغت زان واهمه وین حسود
چو بنیاد دام حصلت جود

شنیدم که میگفت آن ارجمند
بناشد حذر با قدر سود مند

رحل چون بجوشش در آورد دست
بعلق قضا چشم ها را ببست

در آبی که پیدا نباشد کنار
عزم شنا در نباشد بکار

چه خوش گفت شاگرد منجم باف
چو عنقا بر آورد بسیار لاف

مرا صورتی بر نیاید ز دست
که نقشش معلم ز یاد نرفت

گرت صورت حال بد یا نکوست
نگارنده دست قدرت اوست

درین نوعی از هنر که پوشیده نیست
که زیدم بیاز د عدم نخست

گرت دیده نابخشد خداوند دام
نه بینی دام صنعت و دیده عمر

نه بیدارم از بنده دم در کشد
خدایش بقدری قدر نکشد

جهان آفرینش کش اندیشه داد
که از کی بهشت

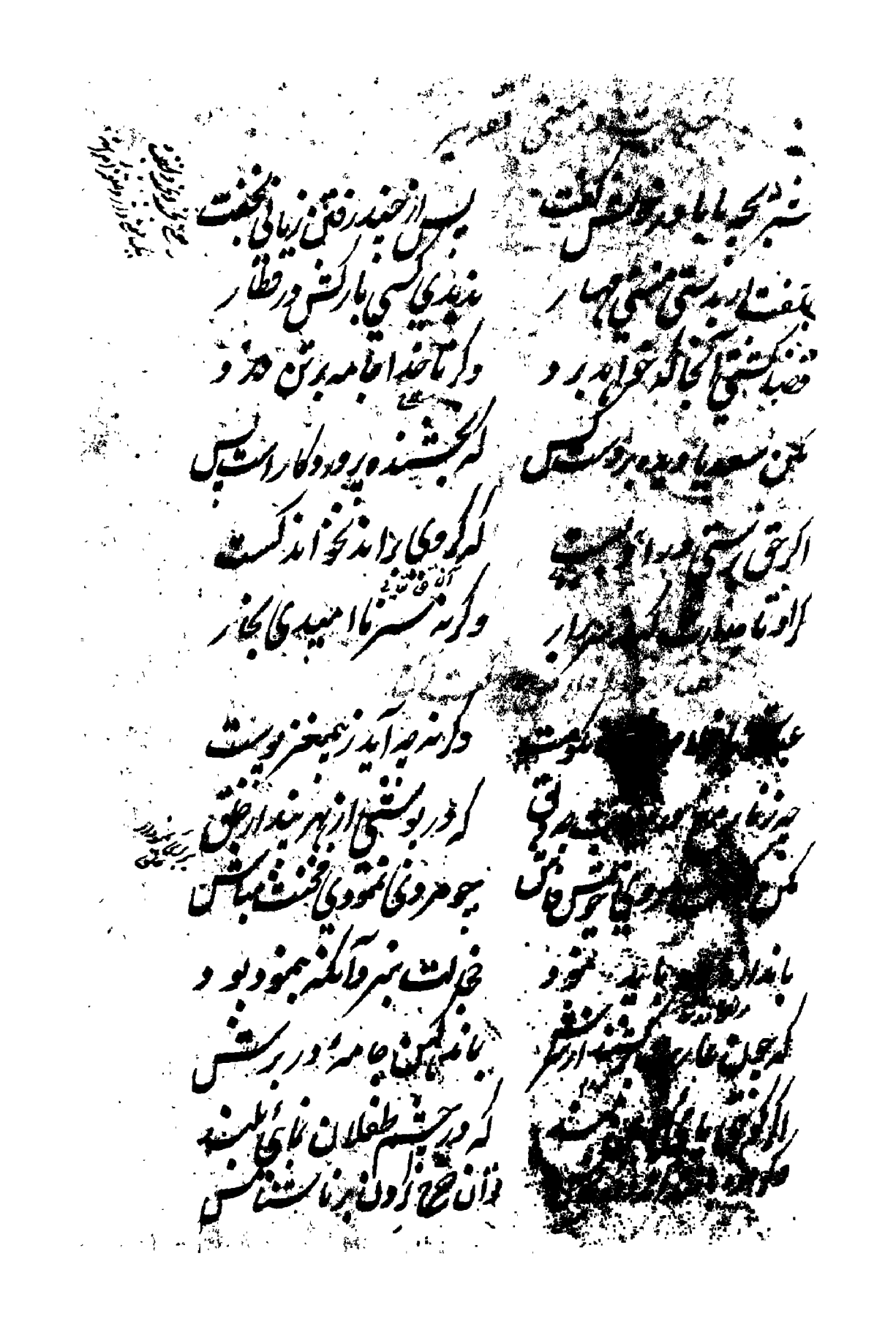

جامه‌ات من آب زر بر نشنود — که مرا فرزند با تیمار و بجنبد

زر اندوده کار با آتش زند — پدید آید آنکه او آهن بارزد

ندانی که بابای کوهی صفت — بمردی که ناموس را شد نخفت

بر و جان بابا در اخلاص سنج — که نتوانی از خلق رستن بهیچ

کسی نیکی فعلت پسندیده اند — هنوز از تو نقش زبان دیده اند

چه قدر آورد بنده زیبا پرس — که زیر قبا دارد اندام نیست

نشاید بدستان شدن دهر — که بازت برد جای دراز

شنیدم که بابا بالغی روزه داشت — بصد محنت آمد در وزنی بکاشت

بکتاب بنش آموز و زبانی تیز کن — بزرگ آیدش طاعت از طفل خویش

پدر دیده بوسید بابا و سر — فشاند بدندان بابام و در بر کشش

چو بر وی گذر از دیار همه روند — فتد اندر و آتش معده سوز

بدل گفت لقمه خنیدی چرم — مداند پدر غیب بابا و رم

چو روی بسر دیده بر بود و قوتم — نهان خورد دیده الر دلوم

نداند جز از بندگی نیستی — از بهر صنوبر نماز آیدش

تنبیه
بابا یا فارسی بجد و بعیا
مهمل مانند هست و لغت
دیگر
باز
مرد

کتاب
با الف و الف شدید
دبرستان
مرد
مکتب مدرسه

پس این بزرگ نشان نیست کز در چشم مردم بطاعت نزدیک است

کلید در دهر بهشت آن نماز کز در چشم مردم گذارد دراز

اگر خیر بتی میبرد و جاده است در آتش فتد هندسجاده است

چو روی بپرستیدنت در صداست اگر خیر اسلیت نیز هندو رواست

سیه کاری از تنزه بانی فتاد شنیدم که آهو بغرش بیفتاد

پسر چند روزی ز استن نرفت وگر با پدر پیمان نشکست نرفت

بخواب اندرش دید پرسید حال که چون رستی از حشر و نشر رسول

بگفت ای پسر قصه بر من مخوان بدوزخ فتادم من از زر دبان

مگو سیمبر از تلف بر من به از پارسائی بخواب اندرون

بر زویک من شب روی راه زن به از فاسق پارسا پیرهن

یکی بر در شیخ شب زنده دار چه مردش دهد در قیامت بدار

ز عمر ای پسر چشم احرام دار چو در خانه زید باشی بکار

نکوتر نیم توان در بسیدن بدو ست — وزین ره جز اندک نیابی بدست

ره راست رو تا بمنزل رسی — تو دزد ره نزد زین قبل کی رسی

چو گاوی که عصار چنبش ببست — بدو سال تا پس بجای نخست

کسی کو بت بد ز محراب روی — بکعبش کجا بینی و هندوی

تو هم پشت بر قبله در نماز — کرت در خدایست روی نیاز

درختی که بخشش بود بر قرار — بپرور که روزی دهد میوه بار

کرت بیخ اخلاص در بوم نیست — ازین در کسی چون تو محروم نیست

هر آنکه افکند تخم بر روی سنگ — بجوی وقت و خلقش نماند بدنگ

منه آب روی ریا را تحمل — که این آب در زیر دارد وبال

چو در خفیه بد باشی و خاکسار — چه سود آب نامت بگیتی ز کار

بروی ریا خرقه سهل است دوخت — که کارش با خدا در توانی بسوخت

چه دانند مردم که در صومعه کیست — بنیسنده داند که در نامه چیست

چه وزن آورد جای ابنان بار — که میزان عدلست دیوان داد

مرائی که چندین تورع نمود — چو دیدند هیچش در انبان نبود

کنند ابرو بالا نیرزد ترا — که این در حجابستان در نظر

بزرگان فراغ از نظر داشتند — ازان بر نیان استر داشتند

ورا واو آزرده جوابی در افکند قال — برون حمله کن کو درون مخوبا

ببازی مگفت این سخن با برید — که از مسکن ایمن ترم کز مرید

حضرت با برید

کس نیکه سلطان شناخته اند — بپرسر گدایان این در که اند

طمع در که امرد معنی نرست — نشاید رفتن در افتاده دست

همان به که آلوده گردد بجوی — که هیچون صدف سر بخود در بری

امر الله رابه

ترا پند سعدی بس است ای پسر — اگر گوش داری چو پند پدر

که امروز گفته ترا نشنوی — مبادا که فردا پشیمان شوی

ازین بی حقیقت که دی یاد بود — ندانم پس از من چه پیش آید

پایان شنبه در قناعت و راحت نهمی

خدا را بسند است و طاعت نکرد — که بر بخت و روزی قناعت نکرد

قال علیه السلام
القناعة کنز
لن یفنی

حاشیه
سلام علیکم
چنانکه از مرید و مرشد
و معتقدی خویش بر مین بستم
همچنان از مسکن نیز ایمن
نیم پس ایشان فراغ از نظر
و نازش دارند تو خویش بر کنار
در چشم ایشان نیازمند
و نیازمند بود

74

قناعت توانگر کند مرد را — خبر کن حریص جهانگرد را

اگر پای در دامن آری چو کوه — سرت بر آسمان بگذرد از شکوه

سکون بدست آورای بی ثبات — که در سایهٔ گردان بر آید نبات

عفان

میپرور تن از مردمی خوی کن — که او را چو جوی بروری بی کن

خردمند مردم نیازارند — که تن پروران آزمند آزارند

کسی سیرت آدمی گوش کرد — که اول سگ نفس خاموش کرد

مخور دیو را زاب شهوت سرشت — برین بودن آیین ماکرزشت

خنک نیکبختی که در کوشش است — بدست آر و از معرفت توشه ای

برآنا نگه شد سر حق آشکار — نگردد باطل بر او اختیار

ولیکن نداند چو ظلمت ز نور — چه دیدار دیو از خدا جز ز کور

تو خود را از ان در چه اندازی چنین — که چه را ز ره باز نشناختی

بر اوج فلک چون پرد جره باز — که پرواز شهباز بستست باز

جره باز باز تیز پرواز بالای و سفید رنگ میباشد ۱۲

گرت دامن از جنبش شهوت رمه — کنی رفت تا سدره المنتهی

بکم خوردن از عادت خویش مرد — توان خویشتن را ملک خوی کرد

مرا حاجی ساند حاجی داد — که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سلیم خواجه بود — که از من بتر هم دلش نابود
بنید احتشم شاه کین آستان — همی بایدم دید هر ساعتان
مپندار چون سر بر خود نهم — که جز در خداوند صولت برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی — که سلطان و درویش هستی یکی
چرا پیش سلطان نهی چهره بر — چو مایه سوی تو نهادی طمع
وگر خود پرستی شکم بنده کن — در خانه بهین و آن قبله کن

یکی با طمع پیش نخوارزمشاه — شنیدم که شد با مداد پگاه
چو دید شش بخدمت و دینار و زر — وگر روی مالیده بر خاک در
بسر گفتش ای بابا نان مجوی — یکی مشکلت هست پرسم بگوی
تو گفتی که قبله است خاک حجاز — چرا کردی امروز این سو نماز
مبر طاعت نفس شهوت پرست — که هر ساعتش قبله دیگر است
قناعت سر افراز دارد مرد را — که سر بر طمع بر نیاید ز دوش
طمع امروزی و فردا بر تخت — برای دو جو دامن زر بریخت
چو سیراب گردی ز هر آب جوی — چرا بر لب آب گردی سبوی

چو وقت فراخی کنی معده تنگ
تنبلی پیزامت روی جان

گشد مرد زنخواره بار شکم
ور در دنیا بدکشد بار غم

شکم بنده بسیار خور بی خرد
شکم پیش من تا نهی بر خرد

زاندازه بیرون مرو پیش زن
نه دیوانه شو بر خود و مرزن

به پیرهیزی شهوت انگیختن
بزرگیت بود خون خود ریختن

چه آورد م از بصره دانی عجب
حدیثی که شیرین تر است از رطب

تنی چند در حجره ما نشان
که بنشستیم بر طرف صحرا ستان

یکی در میان معده ما بیان بود
ز برخوار یش جویش بخوار بود

میان بست مسکین شد بر درخت
وز آنجا بمنزل فتاد و بخفت

بهوش آمد که این بر ما چه گشت
بگفتم مزن با تنی من درشت

شکم دامن اندر کشید ش زجای
بود شکل بر دهان فراخ

نه هر بار خرما توان خورد و برد
نه هر جا توان خورد و مرد

شکم بند دست و زبر بای
شکم بند تا پای و سر بای

برو اندر طلب دست آر یاک — شکم پر نخواهد شد الا بخاک
سراسیمه شد شکم لاجرم — بیاکش برد مور کو باش شکم

شکم جوئی راز بهر آن فروخ — دو دنیا ربد عاقبت کار دوخ
یکی نغشش از دو بستان بهشت — چه کردی بان هر دو دنیا گذشت
بدینداری از نیست کردم طمع — بدیدم شکم را گشیدم لب طمع
فرو مایگی آدم و اهلیم — که این همچنان رشته جان منی
غذا کر لطیف است بر سیر — چو دیری بدست افتدت دیر خور
سرانکه بیالین نهد هوشمند — که خوابش بقهر آورد در کمند
مجال سخن تا نیابی مگوی — چو میدان نه بینی مران گوی
گلو رو مده تا توانی قدم — زاندازه بیرون راندازه کم
برو اندر طلب دست آر یاک — شکم پر نخواهد شد الا بخاک

یکی پیش دانا درستی بگفت — چه بهتر ز راستی در جهان

بصاحب ای گفت در گنج بود — که بستان و چون دست یابی بخور

چه گفت آن خردمند دانا سرشت — چو باقی که بر دل نیابد گذشت

تو را صبر بر من نباشد مگر — ولیکن مرا باشد از تو شکیب

حلاوت نباشد مگر در نیش — چو باشد تعب قوت از بهر عیش

قال علیه السلام
الصبر مفتاح الفرج
صبر کلید فرج است

یکی را ز مردان روشن ضمیر — امیر ختن داد طوقی حریر

نبوشید و بوسید و بنهاد سر — که بر شاه عالم بزار آفرین

زن شاه چون گوهر شبچراغ — بپرسید از آن طوق و فرخندگی

که خوب است تشریف میر ختن — وزان خوبتر مژده گوینده تن

گر آزاده بر زین جنس و بس — بکن بهر فالی زبان را مگس

یکی را بخورش خبر پیازی نداشت — چو دیدار آن برگ بر وی نگاشت

کسی گفتش ای صخره روزگار — برو طبقی از خوان یغما بیار

بخواه و مدار از کسی خواجه باک — که مقطوع روزی بود مرد ناک

ای و نمنع الرزق
و لکبار من الدیان

قبا بست و چابک بغرید دست — قبایش دریدند و دستش شکست

شنیدم که میگفت و چون میگریست — که ای بخت خود کرده را چاره چیست

با جوی شیر آشتی کرده اند — من و خانه من بعد مان و پسیز

حزین زمان کرد سیاوش بزرگ — بیاز میده برخوان اهل کرم

بدل کفت آن فرومایه شیش — که بر سفره دیکران داشت کوش

یکی کربه در خانه زرعال بود — که بر گشته ایام و بدحال بود

دران شب بمهمان یکی امیر — غلامان خسرو زرندش بزیر

چکان خونش از آستین میچکید — همی کفت واز هول جان میترسید

اکر رستم نوذر است این بزرگ — من و موزه و دراز و پهن زرکن

بزرد و بمن کفت بخشم بیش — قناعت کند تر بدو شاه خویش

خداوند زان بنده خورسند نیست — که راضی بقسمت خداوند نیست

یکی طفل دهقان بزرکوده بود — بدر سر بفکرت فرو برده بود

که من نان و جامه زکجا آرمش — مروت نباشد که بکذارمش

چو بیچاره کفتا بین بیش خفت — نکرتا زن اورا چه مردانه کفت

خور و هول ابلیس تا جان دهد — هماکس کی دندان دهد جانهاد

توانا ست آخر خداوند دیر — که روزی ازو دست تقدیر نیست

نگارنده کودک اندر شکم — نویسنده عمر و روزی هم

خداوند کاری که عبد آفرید — بدارد ز تکلیف تا که عبد آفرید

ترا نیست آن نکته بر کردگار — که مملوک را بر خداوند کار

شنیدی که در روزگاری قدیم — سفینه‌ی شتابید در بحر بیم

تو پنداری این قول معقول نیست — چو قانع شدی هیچ تأویل نیست

چو طفل اندرون دارد از بحر خاک — چه مشت و چه دُرّش چه مشت و چه خاک

خبر ده بدرویش سلطان پرست — که سلطان روزی فرستش ز دست

کدا را کند یکدرم سیم سیر — فریدون بملک عجم نیست سیر

نهانی ملک و دولت بلرات — کدا با دشاه و شاه با دشات

کدائی که بر خاطرش بند نیست — به از با دشاهی که خود رشت نیست

بخندند خوش روستائی و جفت — بذوقی که سلطان در ایوان نخفت

وگر با دشاه است و آزاره دوز — چو خفتند دو شب هم و روز نوز

چو سیلاب ملک آید و بگذرد — چه بر تخت سلطان چه بر دشت کد

یکی را که خاطر بود در خشم جوی — چو چشمان دل هیچ نخشد بروی

کسی یافت جز آزمودی بهر — وز آن کو سودای باطل گزید

ز مهرش بگردان چو برداشت — که معراض شمعی بجانش نگشت

برآمد خروشش از هوادار تخت — که تو داغ مانی ز ابو دهبست

پسر خوش منش باید و خوبروی — پدر کو بجهلش نپندارد توی

مرا جان بمهرش برآمیخته — نه خاطر بوی در آویخته

چو روی نکو داری اندوه مخند — که مردار بفتد بود دیدگر

نه پوستند زر خوشه تر دهد — یکی برگ ریز دلی بر دهد

بزرگان چو خور در حجاب اوفتند — حسودان چو اختر فراوان شوند

برون آید از زیر ابر آفتاب — بتدریج اختر نمیرد دراب

ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست — که ممکن بود آنچه دیرند نیست

نه کیتی بس از جنبش آرام یافت — نه سعدی سفر کرد تا کام یافت

دل از بیقراری بغربت مسوز — شب آبستن است ای برادر بروز

سخن در صفت عقل و بیان حکایت تربیت کار ما

سخن در صفات خرد چند گوئی — نه زور است چندان که میدان بگوئی
چو با دشمن نفس همخانه تست — چه در بند پیکار بیگانه تست
تو خود را ادب کودک پیش بین — بپرز ان مغز دشمن بکوب
عنان باز پیچان نفس از حرام — بمردی ز رستم کن افسانه نام
پس از نیک و بد هر که پندارد و عمی — که با خویشتن برنیائی همی
وجود تو شهریست بر نیک و بد — تو سلطان دستور دانا خرد
همانا که دو فان کردن فراز — درین شهر گیرند سودای آز
رضا و ورع نیکنامان بجز — هوا و هوس ره زنان کمین بر
چو سلطان عنایت کند با کسان — کجا ماند آسایش نفس دان
ز شهوت و حرص و لئیم و حسد — چو خون در رگان است و خواب در جسد
گر این دشمنان تقویت یابند — سر از حکم رای تو برتابند
هوا و هوس را بمانند تیز — چو بینند سر پنجه عقل تیز

نه بینی که شب روز را جانشین خرد نگردند جایی که گردد عجین

نه بینی که دشمن بمسابت نکرد هم از دوست دشمن بمسابت نکرد

چه حاجت درین باب گفتن تو بیی که چرخی پس از کار بندد کسی

حکایت

اگر بایی در دامن آری چو کوه سرت سر بسر آسمان بگذرد از شکوه

زبان در کش ای مرد بسیار دان که فردا قلم نیست بر بی زبان

حکایت

صدف وار گوهر شناسان راز دهان جز بلولو نکرد و نباز

فراوان سخن باشد آکنده گوش بضاعت یکی و گهر در خموش

چو خواهی که گویی یکی نغز و بغش حلاوت نیابی ز گفتار کس

نباید سخن گفت ناساخته نشاید بریدن نبینداخته

کمال است در نغز دانان سخن تو خود را بگفتار ناقص مکن

تامل کنان در خطا و صواب به از زلزله خایان ما نرجواب

کم آواز هرگز نه بینی خجل جوی مشک بهتر که یک توده گل

خدر کن ز نادان ده مرده گویی چو دانا یکی گوی پر در ده گویی

تمت

صد انداختی تیر بر صد خطا است وگر هوشمندی یکی راست
چو بگذشت زین چیز بر خفته مرد که گر فاش گردد شود روی زرد
مکوش و مدار رغبت بسی بود کز پس کوشش داری کسی
درون دولت شهریار است باز الا تا نگردد در شهر باز
از آن مرد دانا دهان دوخت است که داند شمع از زبان سوخت است

مکش با غلامان یکی راز گفت که این را نباید بکس باز گفت
بیک ساعتش آمد زوال از جهان بیک لحظه مشهور شد در جهان
بفرمود جلاد را بیدریغ که بر دار سرهای ایشان بتیغ
یکی زان میان گفت زنهار خواست مکش بندگان لیک گناه از تو خاست
تو اول نبستی که سر چشمه بود چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
تو بیدانکن راز دل بر کسی که او خود نگوید بر هر کسی
جوابش بگفتند داران بسیار ولی راز با خویشتن پاس دار
سخن تا نگوئی بر او دست تست چو گفته شود یابد او بر تو دست

سخن دیو بند است در چاه دل
بیارای کام و زبانش مهل

توان بازداون ربی بدیو
ولی باز نتوان گرفتن بدیو

تو دانی که چون دیو رفت از کمین
نیاید بلا حال کس باز پس

یکی طفل بردار از رختش بند
نیاید بصد رستم اندر کمند

نکو آمد آن بر بلا او فتد
وجودی ازان در بلا او فتد

بدیهقان نادان چنین گفت زال
بدانش سخن نغز گوی و مزن

نکو آنچه طاقت نداری مشنود
که چون گشته گندم نخواهد درود

چه نیکو زد است این مثل برهمن
بود حرمت هر کسی خویشتن

نباید که بسیار بازی کنی
که مر فتنیت خویشتن بشکنی

که گر تند باشد به یکبار تیر
جهان از تو گیرند راه گریز

نه کوتاه دستی و بیچارگی
نه جور تطاول بهیلیارگی

نکوتر دمنه تا توانی قدم
از اندازه بیرون نه از اندازه کم

چو دشنام دادی دعا منشنو
بجز گشته خویش مدرو

یکی خوب خلق و خلق پسندیده
که در مصر یکچند خاموش بود

خردمند مردم ز نزدیک و دور
بگردش چو پروانه جویان نور

تفکر شبی با دل خویش کرد
که پوشیده از زیر زبان است مرد

اگر همچنین مسکنم بود و برم
چه دانند مردم که دانشورم

سخن گفت دشمن بدیدست و دوست
که در مصر نادان ترازوی هموست

خجالت نبرد آن که علمش نیست
سفر کرده بر طاق مسجد نشست

183

در آینه هر که خویشتن دید و بس
به پیدا نشی پرده ندرید کس

چنان زشت زان پرده بیرون شتم
که خود را مگر روی پیدا شتم

کم آواز تر باشد آواز تیز
چو لعلی درونش نماندت گریز

ترا خامشی ای خداوند هوش
وقار است نادان بر او پرده پوش

اگر عالمی هیبت خود مبر
وگر جاهلی پرده خود مدر

ضمیر دل خویش پیدا مکن
که هر کس که خواهی توانی بمرد

ولیکن چو پیدا شود راز مرد
بپوشش نشاید نهان بازکرد

1

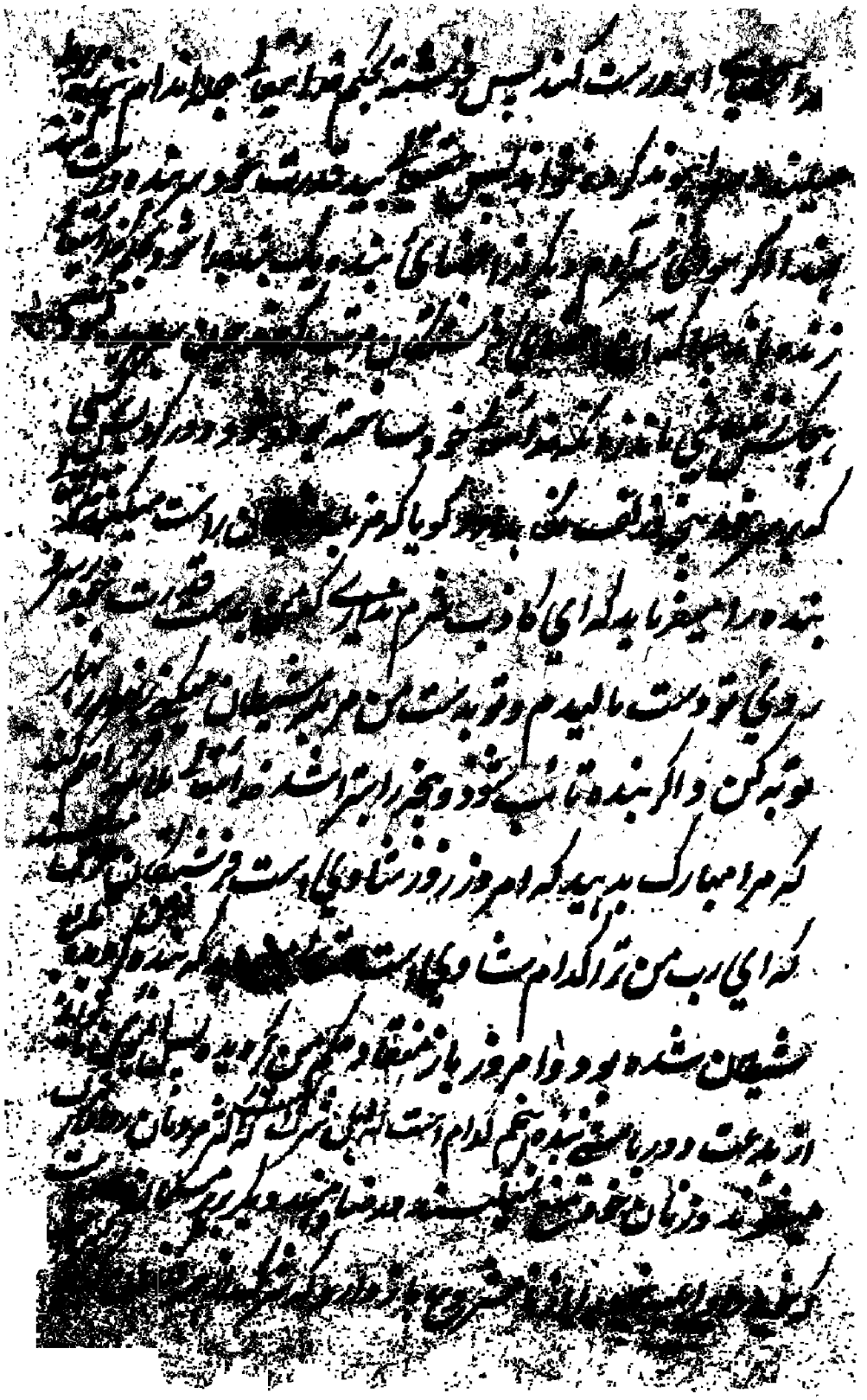

قلم سر سلطان چه نیکو نهفت — که تا کار نادیده سر بر متاب

بهایم خموشند گویا بشر — خموشیست همتای گویا بشر

چو مردم سخن گفته باید بهوش — وگرنه خموشی بهتر ز خروش

نبطق است و عقل آدمی زاده فاش — چو طوطی سخن گوی نادان مباش

یکی پای سر اکفت در وقت خبک — گریبان دریدند و دیر اکبک

قفا خورد و گریان و عریان نشست — جهاندیده گفتش که ای خودپرست

چو غنچه گرت لب ببسته بودی دهن — دریده نگشتی چو گل پیرهن

سر اسیمه گوید سخن بر گزاف — چو طنبور بیمغز و بسیار لاف

نه بینی که آتش زبان است و بس — بآبی توان کشتنش در نفس

اگر هست مرد از هنر بهره ور — هنر خود بگوید نه صاحب هنر

اگر مشک خالص بداری مگوی — وگر هست خود فاش گردد بگوی

بسو گند گفتن گر از معرفت — چه حاجت محک خود بگوید بصفت

بگویند زیبا سخن گیران هزار — که سعدی نه اهل است امیر کار

روا باشد انا الحق گفتن اینجا — که ما هستیم و هستی نیست پیدا

عصا در آب چون خواهد شکستن — بسی نادان بدین دانش بخندد

یکی بر بام و دیگر بر لب بام — که بگذار مرغان وحشی زبند

دو مرغ سرخ و زرد و سبز و بهرنگ — ز بربری و بحری بدار بند و دست

قضا را مرغ سوی خانه بگذشت — که در بند طمع جوز ندان شکست

نهاد اشت بر طاق ایوان سرای — یکی نامور بلبلی خوش نوای

پسر صبحدم سوی بستان شتافت — چو مرغان بطاق مرغ بر ایوان نیافت

بخندید کای بلبل خوش نفس — تو از کفت خود ماندهٔ در قفس

ندارد کسی با تو نا گفته کار — ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

چو سعدی که چندین زبان بسته بود — ز طعن زبان آوران رسته بود

کسی گیرد آرام دل در کنار — که از صحبت خلق گیرد کنار

یکی عیب خلق خردمند فاش — بعیب خود از خلق مشغول باش

چو باطل سرایند طمار کوش — چو پای ستر بینی بصر را بپوش

تو بر عیب مردم چرا بنگری — تو خود را مگر غیب دان نگری

شنیدم که در بزم ترکان مست — مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو خجلش کردند عالی بموی — غلامان چو دف میزدندش بروی
شب از درد و خواری و بیخوابی — دگر روز بهرش بیاموختم
نخواهی که باشی چو دف زیر و بم — چو چنگی برادر سر اندر شکم

دو کس رنج بیهوده بردند و سعی — پراکنده نعلین و نایافته سیر
یکی قسمت خویش بر نگرفت — یکی در میان آمد و سر نگرفت
کسی بهتر از خویشتن دار دست — که با خوب و زشت جهان کار دست
ترا دیده در سر نهادند و گوش — دهن جای گفتار و دل جای هوش
مگر بازوانی بشب برفراز — بگوی که این گنبد آواز باز
اگر گوش دارد خداوند هوش — سخنهای پیران نیوشد بگوش

سفر کرده بودم بریگ حرام — در ایام ناصر علیه السلام
بشبی رفته بودم بکنجی فراز — بچشمم در آمد سیاهی دراز

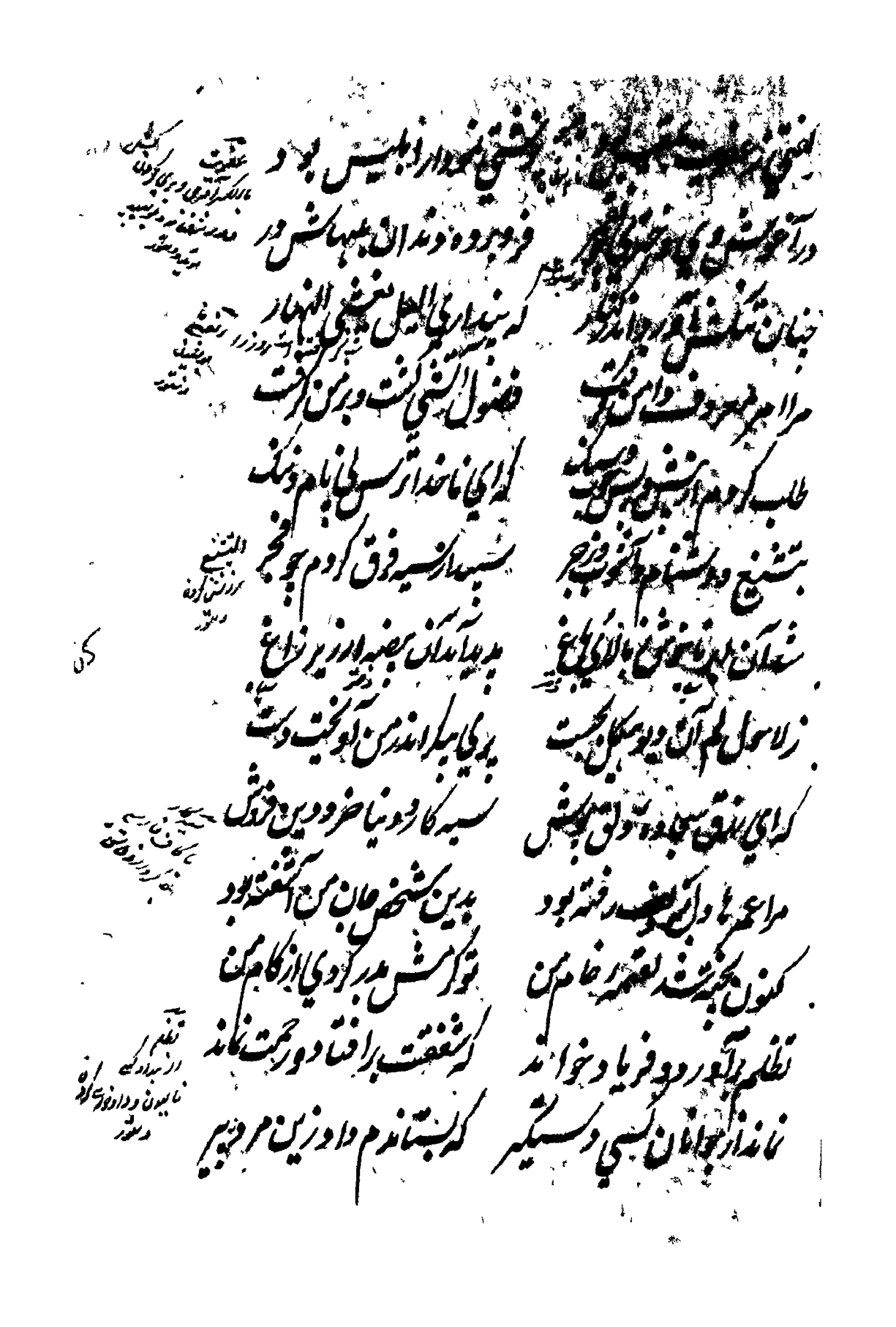

که سر بنش نیاید زبهری پیچ — زدن دست و بستن بلستر بهری

همیکرد فریاد و دامن بچنگ — مرا ماند سرور که جان زنگ

فرو کفت عقلم بکوش ضمیر — که از جامه بیرون روم همچو سیر

برون رفتم از جامه در دم چو تیر — که رستیدم از زجر بوناو پیر

نیایی — به خصمی که با او برایی بداو — بدر واندت گر دکتی چو کاو

برهنه دوان رفتم از پیش زن — که در روستا و جامه بهتر زمن

پس از مدتی کز در من گذار — که میدانیم بغشش بینیار

که من توبه کردم بدست تو بر — که گر دستوری مگردم دگر

کسی را نیاید چنین کار پیش — که عاقل نشیند پس کار خویش

از شفقت این پند برداشتم — دگر دیده نادیده انگاشتم

زبان درکش ار عقل داری و هوش — چو سعدی سخنگوی و دریی مکوش

یکی پیش دارو فطایی نشست — که دیدم فلان صوفی افتاد پست

فی الجمله دستار و پیراهنش — گروی سکان حلقه سکان بهرامنش

مرا زابروی یار اورنجیدی — که دوست تر ز جان دارم ابروی
بداند حق هر دم نیک و بد — خدای جوابش خیر دهد
که چشم و را خشم خود می کنی — و زینگونه او را بد می کنی
ترا هر که فلانکس گوید بدست — چنین جواب گو در او نشین نخواست
که فعل کسان را نباید بیان — و زین فعل بدی بر آید میان
بتعلق خلق چون دم دوست — اگر راست پرسی همه عیب اوست
مقالات مردان ز مردی شنو — نه از سعدی و سعد زنگی شنو
مرا چون تو دانای مرشد نشاید — و دانند زشت و نکو هر که آید
یکی آنکه بر خویشتن بین مباش — و دیگر آنکه بد نگوید خوبین مباش

زبان کرد نفعی بمنت دراز — بد و گفت دانند و سر فراز
که یا دکس پیش من بد مگو — مرا بد گمان در حق خود مکن
که فهمم که مقلان او هم بتو — بجاه تو اندر نیاید فرو

یکی گفت پند از شنیدن خوش است — که در وی بسیاران نیاز غرض است
بد و گفتم ای یار ناشنفته به — شنیدن آنرا که دانستنم بکوش

نه بیدار و زین بهر نعمت بیدرم — نه نیز از تو غیبت بیاید آیدم
نه دوزخ بر سوزد بری را ز کفر — که یاد تو آرد دو دیوان بیاد
دگر کس بتعجب بپرسش میرود — مبادا که تنها بدوزخ برد مر

[illegible] بیدرد

نشینم مه از بارسایان یکی — بلطیت بخشند بر کوی یکی
دگر بارسایان خلوت نشین — بعیش فنا وند در پوستین
بآخر بماند این حکایت بمیعت — بصاحب نظر بازگفتند کیمیت
مدر پرده ای یار مشوریده حال — نه لطیت حرامست و غیبت حلال
بکن غیبت هر کس از بیان — که رمزی شود دانه تو عیان

بلطفی درم رغبت روزیت — بدانستی چند کدام است کدو
یکی عابد و از بارسایان کوی — همی شستش آموختی دست و روی
که بسم الله اول بسبب بگوی — دویم نیت آور سیوم کعب شوی
پس آنگه دهن شوی سنی بار — مبادا خر با نکشت کو بیخبار
بمسواک دندان بشوی بدان — که نبی است روزه بعد از زوال
وزان پس مشت آب بر روی زن — ز رستن که بینا شود چشم من

المنجر بورای زینی
المناظری یا جعفر
دستور

در رد بر اهل تشیع

در رد عقاید اهل عالم

مسواک مذاق اهل تشیع

روایت فرمود شیخ شیعه

که حضرت شیخ شیعه

در رد بر اهل تشیع

مرقوم

در کرد شیعه با برق بشنوی
ز تشیع و ذکر آنچه دانی بگوی

در مسح سر بعد از آن با بلل
همین است خشمش بر او هدایت

کس از من نماند در این شبهه
نه بینی که فرقت شبه برده

شنیدان سخن که مذهب قدیم
بشوئید لعنت ای بت رجیم

که ای زشت کردار بیا سخن
نخست آنچه گوئی بمردان بلن

نه مسواک مدروزه نفی خطاست
نبی آدم و مرده خوردن رواست

دهن کور ما گفتها نخست
بشو آنکه از خوردنها رست

جو بیهوده گوئی که مردم خرند
مبر ظن که با مت به نیکی برند

چنان گوئی سیرت بگوئی اندرم
که گفتن تواخمنی روی اندرم

کسی را که نام آید اندر میان
به نیکوترین نام لعنش بخوان

وگر شرمت از دیده ناظر است
نه ای بی بصر غیب دان حاضر است

نیاید همی شرمت از خویشتن
که او حاضر و شرم داری زمن

طریقت شناسان نه بت قدیم
بخلوت نشستند چندی بهم

یکی بدان میان غیبت آغاز کرد — دگر ذکر بیچارگان باز کرد
کسی گفتش ای یار شوریده بخت — تو بر کس نماندی که غیبت کند
بگفت از پس چار دیوار خویش — همه عمر تنها ندیدم بپیش
چنان گفت درویش صادق سخن — ندیدم چنین تربت برگشته من
که کاو در نهانش بدین نیست — مسلمان ز بد گفتنش رنجه نیست
چه خوش گفت دیوانه مرغزی — حدیث کز و لب بدندان گزی
من از نام مردم بترسانم — نگویم بجز غیبت مادرم
که دانند بر وی گمان بد برند — که طاعت همان به که مادر برند
رفیقی که غائب شد از پیش من — دو چیز است زو در رفیقان جرم
یکی آنکه نامش بباطل برند — دوم آنکه نامش بغیبت برند
هر آنکو بر دنام مردم بعار — تو ننگ خود از وی بدو هم مدار
که اندر قفای تو گوید همان — که پیش تو گفتست از بهر آن
کسی پیش من در جهان عاقلست — که مشغول خود از جهان غافلست
مسلمان شنیدم که غیبت حرام — چو زین در گذشتی چه پیش و چه کام

یکی پادشاهی همه ساله مست
که تو بر دل خلق آید گزند

حلالش نشد زو نقل کردن خبر
که تا خلق باشد از و برحذر

بدو نیم هر ده بپیمائی من
که خود میدرد پیرهن خویشتن

زخویشش ملامی برادر بگاه
که خودمی درافتد بگردن بچاه

سیوم کز تو ازدی نارد بجای
ز فعل بدش هر چه دانی بگوی

شنیدم که دزدی درآمد برو
بدروازه سیستان در شکست

بدزدید بقال زو نیم دانگ
برآورد در دزد سیصد کا رمانگ

بشب بستم از فعل خود شرمناک
بروز قیامت مدار ورگسی باک

خدایا تو شب روبهانش مسوز
که ره میبرند سیستانی بروز

یکی گفت با صوفی در صف
ندانی فلانت چه کفت از قفا

بنقصا خوشش کی برآرد بغیبت
ندانستنش بهتر که دشمن چه گفت

کسی قول دشمن بیارد بدوست
ز دشمن همانا که دشمن ترند

چرا آنکس که در دشمنی یار اوست

نیارست دشمن جفا گفتنم — چنانکه از ستیهندان بازرهم

تو دشمن تری کاوری از زبان — که دشمن چنین کفت اندر نهان

یکی تیری افکند در رفت و — وجودم نیازرد در بخشم او

تو برداشتی آمدی سوی من — همی تا بسیاری به پهلوی من

سخن چین کند تازه جنگ قدیم — بخشم آورد تیکمردی سلیم

ازان همنشین تا توانی گریز — که مرفته رخفته را کفت خیز

سیه حال مرد اندرون بسته به — به از فتنه از جای برون جسته

میان دو تن آتش افروختن — نه عقلست خود در میان سوختن

میان دو تن جنبک چون آتش است — سخن چین بدبخت هیزم کش است

فریدون وزیری پسندیده داشت — که روشن دل اندر جهان دیده داشت

رضا رخی اول نکهداشتی — وکر پاس فرمان نکذاشتی

یکی رفت پیش ملک بامداد — که هر روز زو آتشی خاست باد

بکس نا سزا مشنو از من نصیحت مذیر — که تا در نمانی بدست عدو

ترا در زبان

زنادانی و پیره رای باشد — خلاف افکند در صباد و دولت

چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید — که از هر دو عالم زبان در کشید

بگو آنچه دانی سخن سود مند — وگر هیچکس را نیاید پسند

که فردا شیمان برآرد خروش — که ای کاش چیزی نگفتی بگوش

زن خوب فرمان برد روزگار — کند مرد درویش را پادشاه

که یار موافق بود در بهشت — به پیچ نوبت زن بد در دشت

همه روز گر غم خوری غم مدار — چو شب غمگسارت بود در کنار

کرا خانه آباد و همخوابه دوست — خدا را بر حمت نظر سوی اوست

کسی برگرفت از جهان کام دل — که یکدل بود با وی آرام دل

چو مستور باشد زن خوبتر — بدیدار او در بهشت است بهتر

اگر یار سازا باشد و خوش سخن — نظر در رکابی و در خشتی مکن

زن خوش منش دلستان به ز حور — که آزار کاری نیاید ضرور

به از بی هنر خواهر خوبروی — زنی دیو سیرت نکو خوی جوی

چو حلوا خود از سر که اندود به — نه حلوا خور و سر که اندود به

دلارام باشد زنی بیگناه ولیکن بزن بد خدایا پناه

چو طوطی بکام خسش بود همنفس غنیمت شمارد خلاص از قفس

سر خود جهان نه بآوارگی وگرنه بنه دل بهر چارسوی

جهی پای رفتن بدار نفس بلای سفر به نه در خانه جای

بزندان قاضی گرفتار به نه در خانه دیدن برابر وگره

سفر عید باشد برای صدای که با نوبی از زشتش بود در سرای

درخشی بر سرای به بند که با نمک زن از وی برآید بلند

چو زن راه بازار گیرد بزن وگر نه تو در خانه بنشین بجوزن

اگر زن ندارد سوی مرد گوش سر او بیل لحلیش کوه مرد بوش

زنی را که چهلست نا راستی بلا بر سر خود نه زن خواستی

چو در کابین گوید امان یکدست زانبار کندم فروشوی دست

بران بنده حق نیکوی خواست که با او دل و دست زن راست

چو در روی نیکان نخندد زن وگر مرد کولاف مردی بزن

زن شوخ چون بد زبان باشد برو کو بزن بهتر بروی مرد

زبیگانگان چشم زن کور باد — چو بیرون شد از خانه در کور باد
بجز بستنی که زن پای بر جای نیست — ثبات از خردمندی دانای نیست
گریز از کفش در زمان نهنگ — که مردن به از زندگانی تنگ
بپوشش نگر از چشم بیگانه روی — وگر نه مخوان خویشتن را نکوی
زن خوب خوش طبع بخشایار — رها کن زن زشت ناسازگار

چه نغز آمد این یک سخن زان دوتن — که سر رشته بودند از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد — وگر گفت زن در جهان خود مباد
اگر بیگانه بودی سرانجام زن — زنان را من نام بودی زن
زن نو کن ای دوست در هر بهار — که تقویم پارینه ناید بکار
کسی را که بینی گرفتار زن — مکن سعدیا طعنه بر وی مزن
تو هم چون بینی دو بارش کشی — اگر تا سحر در کنارش کشی

چو لیلی زنان سازگاری نجست — بر هر مردی نبالید و گفت
گران باری از دست مخصم صبر — چنان می برم کاسیا نمی برد
بسختی بنه نعمتش از خواجه دل — کسی از هنر گردن افزود و جهل

چه دانی که گردون بعین رموز
بخورشید بارد بدانش مرید

بخوری بیشه باشد شش و بیست پس
بکوشد ز بهر دو نان تا بکس

ندانی که سعدی مرا در صغر
بفرمود نوشت بر استاد خط

بخوردی بخوردند از بزرگان نفاق
خداوند دانش بود بر زبان

هر آنکس که گردن بفرمان نهد
بسی بر نیاید که فرمان دهد

هر آن طفل کو جور آموزگار
نه بیند جفا ماند از روزگار

پسر را نکوهید و راحت رسان
که چشمش نخواهد بدست کسان

هر آنکو که فرزند را غم نخورد
دگر کس غمش خورد و بدنام کرد

نکوهد از آموزگار پدرش
که بدبخت پیرو کند چون خودش

پسر کو بجمع فضیلت نشست
پدر کور خیرش فزون و بشست

در بیش مخور بر هلاک یتیم
که پیش از پدر مرده به نا ملیم

شبی دعوتی بود در کوی من
ز هر جنس مردم در آن انجمن

چو آواز مطرب برآمد بلند
بگردون شد از عارفان بانگ چنگ

بیامد پسر کی بود دلبند من
بدو گفتم ای لعبت نوش خند

بعضی از ابیات مرد مک چشم دستور

چرا بارخسان نباشی چو شمع — که روشن کنی مجلس ما چو شمع
نشستی چو با دوستان هم نشین — که میرفت و میگفت با خویشتن
محاسن چو مردان ندارد زنی — نه مردی بود پیش مردم نشست
سیه نامه تر زان مخنث مخواه — که پیش از مخنث روی گردد سیاه
ازان بی حمیت بباید گریخت — که نامرد پیش آب مردم بریخت

خرابت کند شاهد مفانه کن — برو خانه آباد کردان بزن
نشاید هوس باختن با کلی — که هر بامدادش بود بلبلی
چو خود را بهر مجلسی جمع کرد — تو دیگر چه پروا نه کردش مکرد
زن خوب و خوی نکوی آراسته — چه ماند بنادان نوخاسته
در و دم چو غنچه دمی از وفا — که از خنده افتد چو گل در قفا
نه چون کودک نیمشب بر سریر — که چون قفل نتوان شکستن بزیر
مبین دلفریبش چو حور بهشت — که زان روی دیدار چو غولست زشت
ارش ماهپیکی ندارد بپاس — ورش خاکپائی ندارد هراس

بعجلت با نضرام رسانیدی خدا تعالی بفرماید که این بنده ایمان فروخته
پس عوض ایمان چونه کار او بسر انجام رسانم پس ایمون بعد ازان مشهور
شد درمیان جمله زنان که از روزه داشتن بی بی غرض مراد حاصل میشود
عادت روزه گرفتند ماهیگر از نیمه خبر شد گفت بخود باالله منهالله من خبر
که دفن کردم وخلق گمراه شد بعده آنمرد ماهیگر قرار داد بر کنده استخوان او
جمله در آتش سوخت تا اعتقاد زنان فاسد نشود و پس بعضی تائب شدند
و بعضی تا هنوز از گوتای عقل بازنی مانند و استغفار نمیکنند پس مرد لارم است
که زن خود را از نیکار باز دارد والا در کفر شریک همراه میشود و خر مهر
دجاجه و شیخ زاده المشهور سلطان سرور که وبا زنان او را از خود میسازند و
چراغ روشن میکنند بوسیدن و بر چشم مالیدن حرام است یکنوع
کفر است اگرچه در ولایت را رواج شکی نیست اما این جمله بدعت است و همین
دهل زنان جمع شده دهل مینوازند و بر نیزه تیزهای پارچه را قسم میبندند و
زنان بآن نیزه پارچه که به نیزه نیاز داده اند هزار از آتش دعوی آرزوها نهاد
خواهد گرفت و دیدی چراغ روشن کرده زیر گاه غلگاه بتخمی تولد فرزندی میشند
گوسفندان را بر خرس میشانند و حلقه آهنین کرده دری کانه میکوبند در وقت
می بندد و بعد بر شدن رحمت جدری گوسفندان دختر کانرا جمع کرده طعام

مرا از مغز دوست ار زدرم کن نهی — چو خاطر بفرزند مردم دهی
چو خواهی که قدرت بماند بلند — دل آنگه بجه برنهاد در نهی
وگر خود بنا شد غرض درمیان — حذر کن که دارد بسی در نهان
مکن بد بفرزند مردم مکاه — که فرزند خویشت برآید بماه

چنانکه بیت همدرین معنی

درین شهریاری بسمعم رسید — که بازارگانی غلامی خرید
شبانگه بگردش بر دلبرش — که سیمین زنخ بود و عابد فریب
برخسار هر چه او فتادش بدست — زگیسو سر و مغز و گوش و گلست
نه برجا که بینی خط دلفریب — توانی طمع کردنش در کثیب
گوا گر دو بینی خدا و رسول — که دیگر نگردم بگرد فضول
رحیل آمدنش همه ران بعیر — دل افگار سر بسته روی اسیر
چو بیرون شد از کاروان یکدو میل — به پیش آمدش شنگ لاغ مهیل
به پرسید کان قلعه را نام چیست — که بسیار بیند عجب کز نزیست
کسی گفت کین راه را و این مقام — بجز تنگ ترکان ندانند نام
بخندید چون تنگ ترکان شنید — تو گفتی که دیدار دشمن بدید

تنگ ترکان یا سیوم فارسیه
مکور زنا از تو نگشتن زنا
مرید

تنگ ترکان نام مقامی است
دوب دیر نیز گویند

یکی نقشش این عابد پارسا است — که هر کو خطائی ازو دید خواست

ز صحبت گریزان ز دیدار دوست — همه روز در شب بصحرا و کوه

فرو رفته پای نظر در گلش — ربوده است خاطر فریبی دلش

بگفتا که چندان ز ملامت مکوش — چو آمد ز خلقش ملامت بگوش

که فریاد از علتی دور نیست — مگو از بنالم که معذور نیست

دل آن می رباید که این نقش بست — مده این نقش دل می رباید ز دست

بگفت ار چه سیمش بگوئی رود — نشاید این سخن مرد کار آزمای

نه با هر کسی آنچه گوئی رود — مگر با کسی کو ترا دل بخواست

که نشنیده را دل بنیچار بود — نگارنده را خود همین نقش بود

که در ضبع دیدن چه بالغ چه خرد — چو طفل یکروزه هوشش نبرد

که در خوبرویان چین و چگل — محقق همان بیند اندر ابل

نام شهر و ولایت است که منسوب اند بخوبروئی

که فرو شسته بر عارض دلفریب — نقابست بر سطر من زین کتیب

چو در پرده معشوق در صبغ ماه — معانیست در زیر حرف سیاه

که دارد پس پرده چندین خیال — در اوراق سعدی نگنجد مقال

مپندار و گر شیر و گر ژنده پیل — گر ایمان بحیلت ببرد از تو میل

اگر گنج خوت گزیند کسی — که پروای صحبت ندارد بسی

ملامت کند مردم ار زشت و خوب — ز مردم چنان میگریزد که دیو

اگر خنده رویست و آمیزگار — حقیقش ندانند بر هیزگار

اگر مرد درویش درویش است — بگویند زادبار بدبختی است

اگر بینوائی بگرید بسوز — مگو بخت خوابندش شب روز

غنی را بغیبت بگویند دوست — که فرعون گر هست در عالم اوست

وگر کامرانیت فرا آید زمانه — غنیمت شمارند فضل خدایی

که تا چند ازین جاه و گردنکشی — خوشی را بود در قفا ناخوشی

وگر تندرستی ترا تازه دار — سعادت بلندش کند پایدار

بخایندش از کینه دندان بقهر — که دون پرور است این ستمگر دهر

چو بینند کاری بدستش درست — حریصش شمارند و دنیا پرست

وگر دست همت ندارد بکار — کدایش خوانند و بدروزگار

وگر ناطقی بلبل پر یاوه — وگر خامشی نقش دیوار بیهوده

وگر مدبر شش عمل عروسی کند — گریزد ازو کین چه دلداری است
تحمل کن ار خواجه شد مرد و — که چاره ازین بیش بر بازد
طعنت کند دشمن از اندک بخل — که مالش بکار و زی دیگر است
وگر نغز و با کبزه دارد خورش — شکم بنده خواند تن پرورش
وگر پای تکلف زند مال دار — که زینت کند اهل تمیز است عار
زبان بر نشش باید انبوه نیغ — که بد بخت مردم ز دار و ز خود در دریغ
وگر کاخ ایوان منقش کند — تن خویش را کسوتی خوش کند
بجان آید از دست همسر زبان — که خود را بیاراست همچون زنان
اگر پارسائی سیاحت نکرد — سفر کرده کانش نخوانند مرد
که مار فتنه بیرون نیاید خزش — کدامش بتر باشد و رای فش
جهاندیده راهم بدر بند نیست — که بر گشته بخت است سر گشته اوست
ازش خاطر از اقبال بودی بهر — زطالع نزادی زنش بش بشهر
غنیمت را ملوش کند خورد و پن — که میرد بد از خفت و خیزش بدین

مگر نخفته بودی وقت اندر زمان — که نکنی معجم نگردی پیشمان

یکی را بفشرد صاحب دلان — که دندان پیشین ندارد فلان

برآمد ز سودای من صد دمی — زین جنس بیهوده دیدم بسی

تو در روی همان عیب بینی که هست — ز چندان هنر چشم غفلت ببست

یقین بشنو از من که روز نفیر — نه بینند بد مردم نیک بین

کسی را که فضلست و فر هنرای — کشش های عصمت بلغزد ز جای

۱۹۲

بیک خرده بینند بر وی جفا — بزرگان چه گفتند خذ ما صفا

بود خار و گل باهم ای هوشمند — چه در بند خاری تو گل بر مبند

ز زشت نکویی بود در شگفت — نه بیند چو طاووس جز پای زشت

صفای بدست آوری خیره رای — که ننماید آئینه جز تیره روی

بجای طلب کن ز خوبان بپرس — نه حرفی که انگشت بر وی نهی

ز عیب خلق ای فرومایه بیش — دو چشمت فرو آر در عیب خویش

برادر من آلوده را صید نیم — چو خود را شناسم کم ترا نیم

چو بد نا پسند آیدت خود مکن
پس آنگه بهر کو بد مکن

نشاید که بر کس درشتی کنی
که خود را بتأدیل زشتی کنی

من ار حق نشناسم و ناخدای
برون با تو دارم درون با خدای

بخوبی ظاهر بعفت بیارا ستم
بتصرف مکن در کرا ورا ستم

تو خاموش کز من بهم بایدم
که حمال سود و زیان خودم

اگر سیرتم خوب و یا منکرست
خدایم بسیرا ز تو دانا ترست

کسی را بکژدار بد کن عتاب
که چشم از تو دارد بنیکی ثواب

من خاکسار بالکنته
فلکه عفو از شاهان

نکو کاری از مردم سیرتست
یکی را بمردی نوید دهند

تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر
بمینی زده عیبش اندر گذر

نه یک عیب او را بانگشت سیح
بهانی فضیلت برارند صحیح

چو حاسد که در شعر سعدی نگاه
بنغزین کند زاندرون تباه

ندارد بصد نکته مغز نکوش
چو زنبور بیند برآرد خروش

رقعی
سیاه ابیوه کرا بسیار
بود نمین بمورد
دشمن

جز این علتش نیست کان ناپسند
حسد دیده نیکی بیش کند

نه مرخلق را صنع باری سرشت
سیه دید باید آمد و خوب زشت

نه بر چشم و ابرو که بینی نکوست بجز مغز بسته مبند از پوست

نفس می‌شمارم ز دار خشک و دوست که بشکری ندارم کس در خور داوست

عطائی است هر موی از بر تنم چگونه بهر موی شکری کنم

ستایش خداوند بخشنده را که موجود کرد از عدم بنده را

کرا قوت وصف احسان اوست که اوصاف مستغرق جان اوست

بدیعی که شخص آفریند ز گل روان و خرد بخشد و هوش و دل

ز پشت پدر تا بیابان شیب نگر تا چه تشریف دادت غریب

۱۹۸

چو پاک آفریدت بهش پاک که ننگ است ناپاک رفتن بخاک

بیابی بهشتش ز رائینه کرد که صیقل نکیرد جز نکار خورد

نه در ابتدا بودی آب منی اگر مردی از سر بدر کن منی

چو روزی بسی آوری سهمگین مکن تکیه بر زور بازوی خویش

چو دانی نه منی ایا خود پرست که باز و بکردت برآورد دوست

بتوفیق حق دان نه از سعی خویش

بشیکی کس نیرداخت کوی — سپاس خداوند توفیق گوی

تو قایم بخود نیستی یک قدم — ز غیبت مدد میرسد دمبدم

چو طفلک زبان بسته بودی ز راز — همی روزی آمد بخوانش ز ناز

چو نافت بر مادر روزی گسست — به پستان مادر بیاورد دست

ز غیبی کرم آرد از دهر پیش — بدارو دهد آلش از شهر خویش

پس او در شکم پرورش یافتیت — ز انبان معده خورش یافتیت

دو پستان که امروز در خواهیست — دو چشمه هم از پرورش گاهیست

کنار پدر مادر و دلپذیر — بهشت است پستان مر دو چوی شیر

درخت است بالای جان پرورش — ولد میوهٔ مانزین در برش

نه رگهای پستان درون دوست — پس از بندگی شیر خون دوست

بخونش فرو برده دندان چو نیش — سر شیشه در وی مهر چو جان خویش

چو بازو قوی گرد و دندان ستبر — بیالاید ش دایه پستان بصبر

چنان صبر پرش از شیر خشم کند — که پستان و شیرش فراهم کند

بوم زایا

تو نیز ای که در ره تکاهل راه — به عبرت فراموشش کن دلکناه

حکایت

جوانی سر از زردی باد تافت — دل مهر و مهندش چو آذر بتافت

چو بیچاره شد پیش شاه عدو مهد — که ای هست مهر و فراموش عهد

نه کردار او در زمانه بود — که شبها بر دست تو خوابم نبرد

که در عهد نیروی عادت نبود — مکس راندن از خود عجایب بود

توانی که آن یک مکس را بخر — که امروز سالار سرجنبر

بجای نخوانی باز در قعر گور — که نتوانی از خویشتن راند مور

دگر دیده چون بر فروزد چراغ — چو کرم لحد خورد بیشه دماغ

چو پوشیده چشمی نه بیند زراه — نداند همی وقت رفتن بگاه

تو گر شکر کردی که با دیده ای — وگر نه تو هم چشم پوشیده ای

حکایت

معلم نیامو خت صنعت گری — سرشت این صفت در نهاد شقی

گر استاد گیرد بدل خشم پیش — عقوبت عیان باطل نمودی بکوش

بهر چیز تا بانگشت نجنبند — بضرب الیم هم در نگسنند

بس آشفتگی باشد و باهمی — که آمد شب از حرف صبح دمی

تامل کن از بهر رخت رمود — که چندان بخوان بی زرود و سرود

که بی کردش کعبت و نوبتی — نشاید قدم بر گرفتن زجای

ازان سجده بر آدمی سخت زشت — که در صلب او چهره پاکست پشت

دو صد چهره در یک گرسنگست — که هر چهره چون تو بزادست

رکان درستی پسندیده خوی — زمین در و نیکو بود نیک پی

بصر در سر و فکر و رائی و تمیز — جراح بدل داد و دانش عزیز

بهایم بروی اندر افتاد و خوار — تو همچون الف قد چو سوار

نگون کرده ایشان سر از بهر خورد — تو آری بغربت خوری پیش سر

ترسید ترا با چنین سروری — که سر بر نطاعت فرود آوری

با نعام خود داده روزی گیاه — نکردت چو انعام سر در لیاه

ولیکن بدین صورت دلپذیر — فرشته مشو سیرت خوب گیر

ره راست باید نه بالای راست — که کافر هم از روی صورت چو ماست

ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش — اگر عاقلی در صلاحش بکوش

گر فتنه کرد دشمن بگوی پسنک — مکن ای جوانمرد بشتاب و جنگ

خردمند طبیبان منت شناسد — پذیرند نعمت بمیخ سپاس

حکایت همدرین معنی

ملک را دو فرزند بیمار هم فتاد — بگردن در رنجش هر دو هم فتاد

چو جامش فرو رفت گردن بتن — نکشتی سرش تا نکشتی بدن

طبیبان بماندند حیران درین — نکردند فیلسوفی زبونان زبان

سرش باز بجهد و سر راست شد — وگر دی بپوید زمین خواست شد

شنیدم که بیمش فراموش کرد — زبان از مراعات خاموش کرد

وگر نوبت آمد بنزدیک شاه — نگردش فرومایه در روی نگاه

خردمند را سر فروشد زشرم — شنیدم که میرفت و میگفت نرم

اگر می نه بجهد ز گردنش — نه بجهد امروز روی ارزنش

فرستاد تحفی بدست رهی — که باید که برعود و مورش نهی

فرستاده آمد بر شهریار — بگرد انچه گفتش خداوندگار

ملک را یکی حقه آمد زدود — سر و گردنش همچنان شد که بود

بعذر اندرش عرد بشتافتند — بجستند بسیار و کم یافتند

تو هم کردن از نشئه نعمت مسیح — که روز پسین سر برآرد چو صبح

حکایت

شنیدم که پیری پسر را بخشم — ملامت همی کرد و گفتا مشو
یکی گوش کودک بمالید سخت — که ای بوالعجب را بگیر شب
ترا تشه دادم که هیزم شکن — نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس — بمعبث مکن دانش خویش فاش
گذر گاه قرآن و پندت کوش — به بهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نگوست — ز عیب برادر فرو گیر دوست

شب از بهر آسایش نست روز — مه روشن و مهر گیتی فروز
اگر باد و برف است و باران و میغ — وگر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کاردار ان فرمان برند — که تخم تو در خاک می پرورند
اگر تشنه آبی ز سختی مجوش — که سقای ابر است در بند دوش
صبا هم ز بهر تو فراش وار — همی بستر اندر بساط بهار
ز خاک آورد رنگ بوی و طعام — تمامت که دیده و مغز و کام

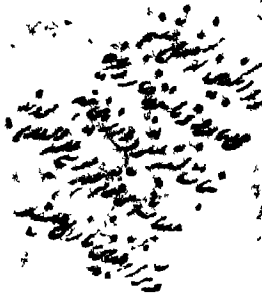

[illegible] رطب [illegible] نخل [illegible] نوا

[illegible] زیرت [illegible] چنین [illegible]

[illegible] قفس [illegible] سقف سرای [illegible]

[illegible] زرازگان برگ [illegible]

[illegible] که حرم با غیار نتوان گذاشت

[illegible] با توان [illegible]

[illegible] که شد [illegible]

خدایا دلم [illegible]

[illegible] که می منم [illegible]

[illegible] که فوج ملائک [illegible]

[illegible] که از صد [illegible]

[illegible] که [illegible]

[illegible] مگر [illegible]

[illegible] چه [illegible]

[illegible] خداوند [illegible]

چو مرد اندر رود با شبی تیز رایی
بسنگ اندر آید بکشتی شکایی

بدو پیر گفتن بر کز بخشد جوان
نوانا کند مرد را ناتوان

چه داند چو تو بیان قدر آب
ز دانا نه کان بر لب شور خواب

عرب را کز بر دجله با شد فرود
چه غم دارد از آشنایان رود

کسی قیمت تندرستی شناخت
که بیچاره بگذشت در تب و تاخت

ترا تیره شب کی باید دراز
که غلطی ز پهلو بپهلوی ناز

بر اندیشش از اضطراب و خیال
که رنجور دارد خود از خواب و آب

بپاک دل خواجه بیدار بخت
چه داند شب پاسبان چوکدار

حکایت سیاه پاسبان طغرل

شنیدم که طغرل شبی مهتران
گذر کرد بر هندوی پاسبان

ز باریدن برف و بیدار چشم
بلوزش در افتاده چون پای پیل

دلش بر وی از رحمت آکنده جوش
که این بیخبر خفته تا کی سروش

وی منتظر باش و طرف بام
که بیرون در نشتم بدین گونه شام

درین بود با وصد در رسید
شتابنده در ایوان شاهی دوید

که طغرل بر و لشکری را بخواند
که هندوی پاسبان را بکشند

زپیش خط تا توانی گریز
ولیکن چو خط با تو نزدیک شد

درون تا بود قابل شراب و انگبین
بجوشد ز ناز و رعونت بیاویزد

خراب آنکه این خانه کرد و تمام
که با هم نسازند طبع و طعام

مزاجت ترو خیره دل ام ارب سر
مرکب از تین جاه و طبع است

یکی زین چو بر دیگری یافت دست
ترازوی عدل طبیعت شکست

اگر باد سر دارد از نفس بگذرد
تف معده در بیان خود فرو آورد

وگر دیگ معده نجوشد طعام
تن نازنین را شود کار خام

در ایشان نه بندد دل اهل خرد
که پیوسته با هم نگوید نهد

توانائی تن مدان از خوردش
که لطف حقیقت میدهد پرورش

بحقش که کردیده بر تیغ و کارد
هنی چی تشدرش خوانی کذارد

چو دوئی بجز مت نهی بر زبان
مدار اشنا کو و خود را مبین

کدائی است تسبیح و ذکر و حضور
کدا را نباید که باشد غرور

گرفتم که خود خدمتی کرده
نه پیوسته انطماع او خورده

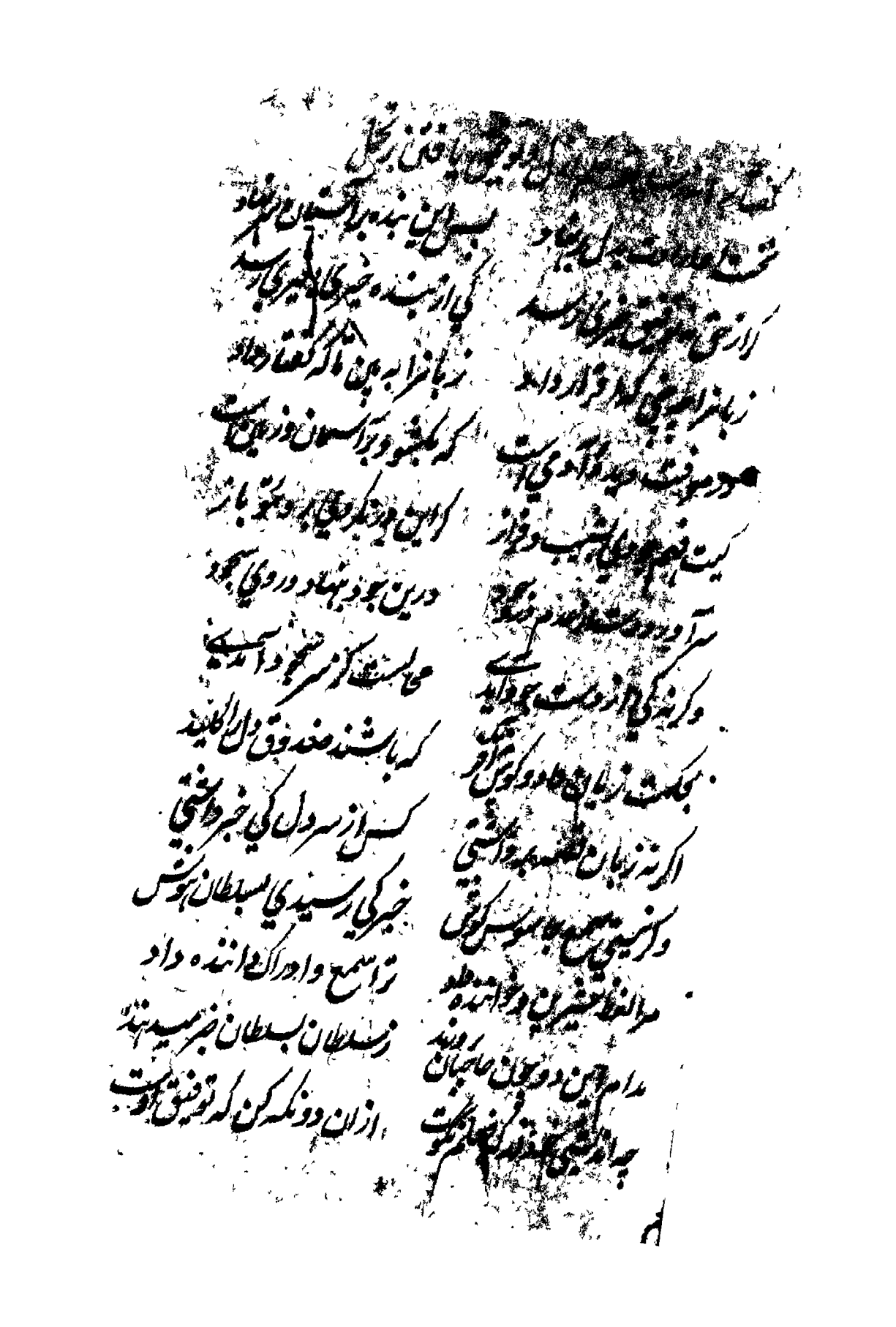

نبود و بلبل ... بر و بوستان بیان با بوستان شاه ... بتحفه بر هم زبستان شاه

حکایت سفر هندوستان و ملاقات با پسر خود

بمی و بیم از عاج در موم بتاب ... مرصع چو در جا بیت مناسب

چنان صورتش بست بر تن قرار ... که صورت نبندد از آن خوبتر

ز هر ناحیه کار دیدار روان ... بدیدار این صورت بی زوال

طمع کرد در ایمان چین و چگل ... چو سعدی و فا زان بجست اصل

زبان آوران رفته از هر مکان ... تضرع کنان پیش آن بی نیاز

فرو ماندم از کشف این ماجرا ... که چی جمادی پرستد چرا

معنی را که با من سر و کار بود ... بهم کوی و هم مجره و یار بود

بنزدیک بیر سیدم ای برهمن ... عجب ماندم از کار این بیعقل من

که مدهوش این نا توان میکنند ... مفید کجا ذهول آن میکنند

نه نیروی دستش نه رفتار پای ... ورش بگذلی بر نجد در هوای

نه نیکی که چشمانش از مهر باست ... وفا جستن از مردمان خطاست

برین گفتگی آمد و مست و خشم ... چو آتش شد از خشم در من بتاب

بزرگوار بیگی بلاد ارسی

بر من این شادی برافروخت دیر
بسند یده کفتی بسند یده چو
سوالست هم جواب است و فعل جمیل
بمنزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو گردیدم اندر سفر
بتان دیدم اندر خورشتن بچر
جز این بت که هر صبح زنجا که
برآرد به یزدان داوار دست
وگر خواهی این شب هم اینجا بیا
که فردا ستود بر قوا این هنرهاش
شب آنجا بودم بفرمان پیر
چو بیرون بجاه ضلالت اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز
مغان گرد من پر ضو در نماز
کشیش ان هر کز نیازرده آب
بغلها چو مرد ار هر آفتاب
مکر کرده بودم گناه عظیم
که بودم دران شب عذابی الیم
همه شب درین قید غم بیقرار
یکم دست بر دل یکی بر دعا
که تا که دمد زن فرو کوفت کوس
بخواند از قضا بر همین چوخروس
خطیب سیه پوش شب منجلاب
برآورد شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح بر سوخته
بیکدم جهانی برافروخته
مغان شد برای ذنا شسته روی
پدید آمد از در ورد تسبیح

کسی از مرد و زن اندر شهر و از زن نماند — وزان تنگدره جایی از زن نماند

من از غصه بیخود در خواب دیدم — که ناله کاه تمثال از خواب دیدم

بیکبار زدانه که آمد خروشش — تو گفتی که دریا در آمد بجوشش

چو بیخانه خالی شد از انجمن — بر همین خنده کرد و خندان بمن

که دانم ترا پیش مشکل نماند — حقیقت عیان گشت و باطل نماند

چو دیدم که جهل اندرو محکم است — خیال محال اندرو مدغم است

نیارستم از حق و گر هیچ گفت — که حق از اهل باطل نباید نهفت

چو بینی ز بد دست از و رو بدست — ز مردی بود هیچ خود نشکست

زمانی بآب لوس کردم زبان نرم — که من از آنچه گفتم پشیمان شدم

بگریه دل کافران کرد میل — عجب نیست گر سنگ گردد بسیل

دویدند مردم کنان سوی من — بعزت گرفتند بازوی من

شدیم عذر کویان بر تخت عاج — بگرسی زر کوفت بر تخت ساج

بتک بانگی و بسه دادم بدست — که لعنت بر او باد و بر بخت پرست

بتقلید کافر شدم روزچند
برهمن شدم در ضلالت بزند

چو دیدم که در دیر گشتم امین
نکندیدم از خوردی برزمین

در دیر را هم ببستم شبی
ندیدم چپ و راست چیزی عجبی

نکه کردم از زیر و تخت و زبر
یکی پرده دیدم مکلل بزر

پس پرده آهرمن آذرپرست
مجاور بسر لیمان بدست

بفرمودم و ران حال معلوم شد
چو دارو و کاهن برو موم شد

که ناچار چون برکند ریسمان
برآرد ضمم دست فریادخوان

برهمن شد از دی من سرمشار
که شنجت بود بخیبر بردی کار

بتاریدم من و درپش تاختم
بگوشش نجای درانداختم

که دانستم از زنده آن برهمن
بماند کند سنگی در خون من

بسندد که از من برآرد دمار
مباد اگه سرش کنم آشکار

چو از کار مغ خبر یافتم
زبخشش برآوردم و دریافتم

که گر زنده ماند آن بی هنر
نخواهد ترا بهره مندگانی دگر

وگر سپهر نخدمت نهند بر درت ... اگر درست بپاید بسر دوست

فریفته را بائی در این سخن ... چو رفتی و دیدی ای ما نقش بده

تماشی نشستم بجوی لب سنگ ... نگردم در آن کار خلقی درنگ

تماشی نکشتم بسنگ آن غزیت ... که از مرده دیگر نیاید دریغ

چو دیدم که غوغا برانگیختم ... رها کردم آن بوم بگریختم

چو اندر نهیشان آتش زدی ... ز شیران به پرهیز گر بگروی

مکش بچه مار مردم گزای ... چو کشتی دران خانه دیگر مپای

چو زنبور خانه بیا شوفتی ... گریز از محلت که گرد م او فتی

بچابک تر از خود مپندار تیز ... چو افتاد دامن بدندان بگیر

در اوراق سعدی جز این پند نیست ... که چون پای دیوار کندی مایست

بهندم بعد ازان رستخیز ... وز انجا براه یمن تا جهیز

از انجمله تلخی که بر من گذشت ... بجز امروز شیرین نگشت

در اقبال قایید بوبکر سعد ... که ما در زاید چو تو قبل و بعد

قبل

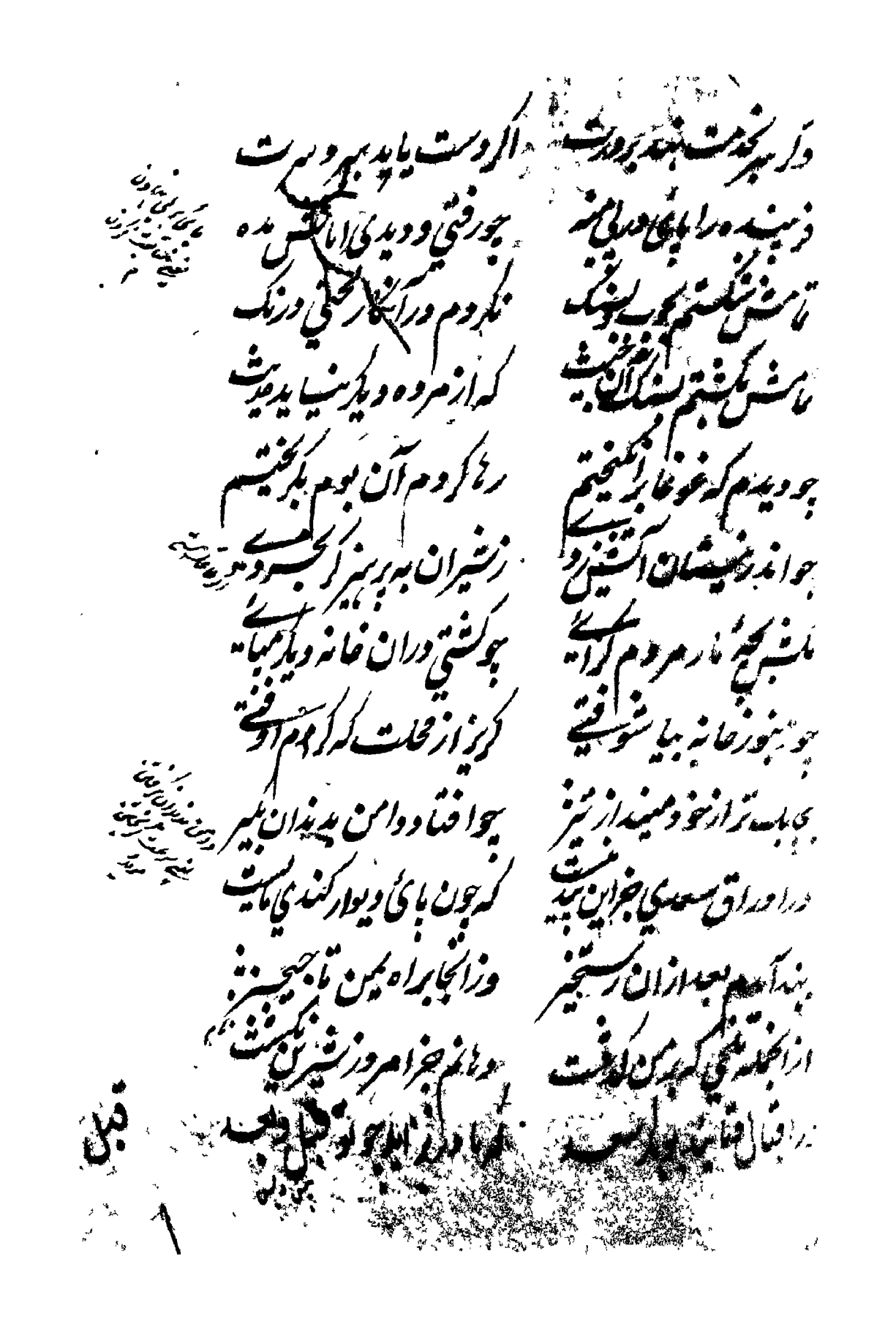

آنوقت پرزند بادشاه او را گفت که خزانه را بیدا کن و گرنه ترا زدن
میزنم گفت ای بادشاه آنخزانه منم گفت تو در رفع میکوئی که مقصد
گفته که آن شهزاده در قبر رفت گفت در قبر من رفته بود و گفت ملزام
گواهی داری گفت چندین سال گواه از کجا بیدا کنم ولیکن گواه من
کاغذ است که بصورت بادشاهان نقش میکنند بادشاه آنوقت
گفت خوب گفتی همه صورتها بادشاهان طلب کرده هر یکی را بصورت
منقش بلده میکرد پس بر کاغذ دید یعنی صورت همین شهزاده است
برخواست و عذر معذرت بجا آورد و آنچنان بخدا تعالی متوسل شد که
در مدت واصلان حق گردید امیر من جل جلاله نفع و لد و له جون بنده
بمیرد آمدن قیامت را چنان تصور خواهد کرد که آن بادشاهزاده
مقصد را یک لحظه پنداشت پس حیف صد حیف از آنکه که اسم
فرائض گفته شود و لفظ جل جلاله بر زبان نراند پس کسیکه گوید یا الله شنوده را
باید که بصدق دل بگوید جل جلاله را نزد قال النبی صلی الله علیه وسلم من
اسمی و یقول صلی الله علیه وسلم غفر الله تعالی ذنوبه من کل صغیر و کبیر

ز بوزر خاک داد خواه آمدم — وزین سایه گستر پناه آمدم
دعا گوی این دولتم بنده وار — خدایا تو این سایه پاینده دار
که مرهم نهاد و گهر در خورش — که در خور دهد انعام و احسان بخورش
کجا این شکر نعمت بجا آورم — اگر پای گردد بجنبد سرم
فرح یافتم بعد ازان بندها — هنوزم بگوش است آن پندها
یکی آنکه هرگه که دست نیاز — برآرم بدرگاه دانای راز
بداند که چون دست برداشتم — به نیروی خود بر نگذاشتم
بیاد آید آن لعبت چینیم — کند خاک در چشم خود بینیم
نه صاحبدلان دست بر میکشند — که سر رشته از غیب در می کشند
در خیر باز است و طاعت ولیک — نه هر کس توانست بر فعل نیک
همین است مانع که در بارگاه — نشاید شدن جز بفرمان شاه
کلید قدرتیت در دست کس — توانا و مطلق خدایست و بس
بسی پای مردان بپویند و راه — ترا نیست هیئت خداوند راست

چو در اصل گوهر بلندت نهند
نیاید ز خوبی تو کم و بیش و کاست

ز نیکو کاران این عادت پسند
همانکس که در بار زشتی نکرد

چو خواهد که ملک تو ویران کند
نخست از تو خلقی پریشان کند

اگر باشدش بر تو تخت خشم
رساند بخلق از تو آسایشی

نگیرد بکن بر ره راستی
که دستت گرفتند بر خاستی

سخن سود مند است اگر بشنوی
بمردان رسی گر طریقت روی

مقامی بیابی کرامت رود
که بر خوان عزت سماطت نهند

ولیکن نباید که تنها خوری
که درویش درمانده یاد آوری

نرنجی مگر رحمت آرد پسیم
که بر گرده خویش دانق نسیم

بیا ای که عمرت بیهوده رفت
مگر حصه بودی که بر باد رفت

همه بر ک بودن همی ساختی
نه بیم رفتن نه برگ داختی

قیامت که بازار میزان نهند
منازل بمقدار احسان دهند

بضاعت نیندوزد آن جا کسی
و گر مفلسی شرمساری بسی

که بازار چندان آلکنده تر — تهی دست را دل پراکنده تر

زمینه ورم سیخ اگر کم شود — دولت زیر سر بخسبد غم نشود

چو نجا ملک ملک بروان سدرت — حساب همین یک نفس کن ازلت

اگر مرده مسکین زبان داشتی — بفریاد و زاری فغان داشتی

که ای بنده چون هست امکان گفت — لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت

زنده از حال مرده پند گیرد که ای — که ای بنده چون هست امکان گفت — بقول نبی تا مزدی بمیر

چو نارا بغفلت نشد روزگار — تو باری دمی چند فرصت شمار

بشبی در جوانی بطیب و نعمت — جوانان نشستند چندین بهم

چو بلبل سرایان چو گل باره رو — ز شوخی در افکنده غلغل بهم

جهاندیده پیری زما در کنار — ز دور فلک مویی لبهاش نثار

چو فندق دهان از سخن لب ببود — نه چون مالب از خنده چون پسته خود

جوانی بدو گفت کای پیر مرد — چه در کنج خلوت نشستی بدرد

یکی نیز بر از ذکر پیشان نشستم — بار آرام دل با جوانان بجستم

برآورد سر سال چون روز نغت — جوانش نگر تا چه آرد بغت

چو باد خزان در گلستان وزد — بلبیدن درخت چنار و سرو

چو بادام بیرنگ سبز نوید — شکسته شود چون بزردی گرید

بهاران که باد آورد بوی مشک — بریزد درخت کهن برگ خشک

نزیبد مرا با جوانان چمید — که بر عارضم برف پیری دمید

یقین دان درم چون بازی گذشت — و یا دم سر رشته خواهد برید

شمار است بخت برین خوان نشست — که ناز سخن نشستیم دست

مرا برف بارید بر پر زاغ — نشاید چو بلبل تماشا بباغ

چو بر سر نشیند زبری غبار — دگر چشم عیش از جوانی مدار

کند جلوه طاووس صاحبجمال — چه میخواهی از باز برکنده بال

مرا غنچه تنگ آید اندر برو — شما را کنون میدمد سبزه نو

گلستان ما را طراوت گذشت — که گل دسته بندد چو پژمرده گشت

مرا گفته جان پدر بر عصاست — دگر گفته بر زندگانی خطاست

فراغ دولت صحبت نروی تن — چو میدان فراخ است لاف زن
من آنم کز هنر دارم قدر شناختم — بدانستم اکنون که در یابختم
قضا روزگاری زمن در ربود — که هر روز از وی شب قدر بود
چو کوشش کند پر خر زیر بار — تو میر و که بر بادپائی سوار
شکسته قدح گر بپیوندی درست — نیاورد خواهد بهائی درست
کنون کو فتاد و رهت بر غفلت روست — طریقی ندارد دگر باز جست
که بگشاد بر بحر بیچون در انداز تن — چو افتاده دست و پائی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک — چه چاره کنون جز نشیم بخاک
چو از جا بگمان در دویدن گرو — ببردی هم افتان و خیزان برو
گران بادپایان برفتند تیز — تو میدست و پا از نشستن بخیز

شبی خوابم اندر بیابان فتید — فرو بست پائی و دیدن بعقید
شتربانی اندر هول و ستیز — زنام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز بس — که ری نخیزی ز ناموس جرس
مرا هم چو تو خواب خوش در سرست — ولیکن بیابان نه جای درست

تو کز خواب خوش بانگ رحیل — نخیزی و ایکی رسی در سبیل
فرو گفت طبل مشر مساریان — بمنزل رسد اوکه آید کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت — که پیش از دهل زن بمنزل رخت
بره خفتگان تا برآرند سر — نه نشیند ره رفتگان را اثر
سبق برده ره رو که برخاست زود — پس از نقل بیدار بودن چه سود
یکی در بهاران بغفلت نده بجو — چه کندم نماند بوقت درو
تو ای خفته بیدار بودی چو مرد — چو مرگ اندرین خوابت آمد چه بود
چو شبت برآمد ز روی شباب — شبت روز شد دیده بر کن ز خواب
مکن آرزو از عمر کندم امید — که افتادم اندر سیاه شبید
در نیغاکه بگذشت عمر عزیز — بخواهد گذشت این دم چند نیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت — وزین نیز هم در نیابی گذشت
کنون وقت تخم است اگر بوریی — که امید داری که برخوریی
بشب های قیامت مرو تا گذشت — که فردا ندارد بحسرت نشست
کرت چشم عقل است و تدبیر کور — کنون کن که چشمت نخوردست مور

صلی اللہ علیہ وسلم لیکہ اسم مرا شنودہ بر من درود میفرستد بخشید
خدائتعالی گناہ او را صغیرہ و کبیرہ کہ عبیدہ نام زنی بود
با شخصی دوستی داشت و در حرم کعبہ زنا کرد و چون جان باو دادند
سگ شدند بشبی یکی ولی او را در خواب دید کہ آن عبیدہ بصورت
حضرت پیغمبر طعام در بہشت طعام میخورد و آن مرد ولی حیران ماند و گفت
تو آن عبیدہ نیستی کہ چنان فعل قبیح در خانہ کعبہ کردہ بود گفت
آری بیش و لیکن گفتش کہ امیر تنہ از کجا یافتی گفت گناہ بودم لیکن
ہر جا کہ اسم پیغمبر ما میشنیدم صلوۃ میفرستادم آن بخاطر خدائتعالی
از من قبول کرد و مرا بدین مرتبہ رسانید آنگہ پیغمبر علیہ السلام
از معراج رخصت شدند حکم شد تا ہر مرغابی را کہ در بہشت بر قفس
جیب با بیار ہر مرغابی بحکم خدائتعالی یک جیب برای آنحضرت علیہ السلام آورد
پیغمبر علیہ السلام عرض کرد کہ ای رب من بدون چہار یار خود ہیچ نخورم
حکم شد چہار جیب دیگر برای چہار یار پیغمبر مرغابی آورد

بمایه توان ای پسر سود کرد — چه سود افتد او را که سرمایه خورد
کنون کوشش کار از کمر درگذشت — نه وقتی که سیلاب از سر گذشت
نه پوسته بر شد روان در بدن — نه همواره کوه زبان در دهن
کنون وقت است که خیزی بکار — زبان در دهان است عذری بیار
کنون باید عذر تقصیر گفت — نه چون نفس ناطق ز کفتن بخفت
ز دانندگان بشنو این مرز قول — که فردا نیارند پوزش بکار
غنیمت شمار این گرامی نفس — که هیچ از گرامی ندارد نفس
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف — که فرصت عزیز است الوقت سیف
یکی بار سیری حق پرست — فتادش یکی خفت زرین بدست
هر آموخته خان خیره شد — که سودا دل روشنش تیره شد
همه شب دراندیشه این کنج و مال — دریغا زیم ره نیابد بوصال
وگر قامت عجز از بهر خواست — نباید که پرسد دریغا کراست
سرای کنم پاک بستم رخام — درختان سقفش همه عود و خام
یکی حجره خاص از بهر دوستان — در حجره اندر سرای بوستان

بغیر سودم از آن چهره برفتم دوست — تن و یکدان چشم مغزم بسوخت

دگر نیرو دستان نبندم خورش — بر آشد هم روح را بر درش

بسختی بخشایش مذ بستر م — روم بعد ازین بی مغفری کسترم

خیالش خرف کرد و کالبد مذ یک — بمغزش فرو برد خرخنک چنگ

فراغ مناجات در ازش نماند — خورد و خواب و ذکر و نمازش نماند

بصحرا در آمد سر اندر عشوه مست — که جائی نبودش قرار و نشست

یکی بیضه کرکس میسر شت — که حاصل کند زان نخل کور خشت

باندیشه تخمی فرو رفت پیر — که ای نفس کور نظر بند گیر

بدین بیضه کرکس بخشت زرین دولت — که یکروز خشتی کنند از کلت

طمع را بخند ان دهانست باز — که بازش به بند و بیک لقمه باز

بدار ای فرومایه زین خشت دست — که جیحون نشاید بیک خشت بست

تو غافل در اندیشه سود و مال — که سرمایه عمر شد پائمال

غبار هوا چشم عقلت بدوخت — سموم هوس کشت عمرم بسوخت

بکش سرمه غفلت از چشم پاک — که فردا شوی سرمه در زیر خاک

حکایت آنکه نباید از عداوت دشمن ایمن بود

میان دو تن دشمنی بود جنگ — شر انگیزد از بیخ کردن درنگ

ز دیدار هر یک بجدی رمان — که بر هر دو تنگ آید آسمان

از دیدن دیدار هر یک بجدی رسیده بودند

یکی را اجل در سر آورد پیش — سر آمد بر و روزگاران عیش

بیندیشد او را درون شادمان — بکوشش پس از مدتی در کمین

شبستان کوشش دراندود و دید — که وقتی سر ایش بسر اندود و دید

خرامان ببالینش آمد فراز — همیکفت با خود لب از خنده باز

خوش وقت مجموع آنکس که اوست — پس از مرگ دشمن در آغوش دوست

پس از مرگ آنکس نباید گریست — که روز پس از مرگ دشمن نزیست

ز روی عداوت ببازوی زور — یکی تخته بر کندش از روی کور

سر تا جور دیدش اندر مغاک — دو چشم جهان بینش آکنده خاک

وجودش گرفتار زندان کور — تنش طعمه کرم و تاراج مور

چنان تنگش آکنده خاک استخوان — که از عاج پرتو نیابد سر مهرهٔ ان

زدودر فلک بد رویش هلال — ز جور زمان سرو قدش خلال

کفی دست سر پنجه زور مند — جدا کرده ایام بندش ز بند

جهانش برد رحمت آمد زدل — که ببرشت بر کورش از بر گل
بشبان شد از کرده خویش شت — بغرمود بر سنگ گورش نبشت
مکن شادمانی بمرگ کسی — که دهرت نماند بس از وی بسی
شنید این سخن عارف هوشیار — بنالید کای قادر ذوالجلال
عجب گر تو رحمت نیاری برو — که بگریست دشمن بزاری برو
تو باشی و نیز روزی چنان — که بر وی بگرید دل دشمنان
مگر در دل دوست رحم آیدم — چو بیند که دشمن ببخشایدم
بجایی رسد کاسه بر زر و — که کوزی در و دیده هرگز نبود

زدم تیشه یکروز بر تل خاک — بگوشم آمد نالهٔ دردناک
که زنهار گر مردی آهسته تر — که چشم و بناگوش رویست و سر

شبی خفته بودم بغرم سفر — بی کاروانی گرفتم سحر
درآمد یکی سهمگین با درد — که بر چشم مردم جهان تیره کرد
بره بر یکی دختر خانه بود — بمجمر غبار از پدر می ربود

بدر گفت ای نازنین همسر من
که داری دل آشفته از بهر من

بخندان لب شیرین و دیده پاک
که بازش بمجموان کرد پاک

برین خاک خندان صبا بگذرد
که هر ذره از ما بجائی برد

ترا نفس سرکش رعنا چو ستور
روان مپر و تا سر شب کور

اجل ناگهان بگسلاند زیب
عنان باز نتوان گرفتن ز شب

سکندر که بر عالمی حکم داشت
در اندم که بگذشت دانم که داشت

میسر نبودش گر و عالمی
سپاهند جهلت و هندوش دمی

برفتند هر کس درود انچه کشت
نماند بجز نام نیکو و زشت

چرا دل برین کاروان ننهیم
که یاران برفتند ما در رهیم

پس از ما بسی گل دمد بوستان
نشینند بابگدگر دوستان

دل اندر دلارام دنیا مبند
که ننشست با کس که دل برنکند

چو در خاکدان لحد خفت مرد
قیامت بخفتند از روی گرد

ببر از حبیب غفلت براو بر دلی
که فردا نماند بحسرت بگلی

نه چون خاکی آید بشیر از در — سر تن بیفشان ز کار و سفر
بس ای خاک بارنده غیرت — درون رفته خواهی بشهر غریب
بران از سر شبنم دیده چون — در آلایشی داری از خون و شوی

ز عهد پدر یاد دارم همی — که باران رحمت بر او بر دمید
که در طفلیم لوح و دفتر خرید — ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد نامه یکی مشتری — بخرمای از دستم انگشتری
چه خرما نه انگشتری طفل خورد — بشیرینی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی — که در عیش شیرین برانداختی
قیاسات نادرستان با علی رسند — ز قعر بزی تا ثریا رسند
ترا خود بماند سر از ننگ پیش — که کردت برآید عملهای خویش
در آن روز کز فعل پرسند و قول — ابوالعزم را دل بلرزد بهول
بجای که دهشت خورند اولیا — تو عذری کنه را چه داری بیا
برادر ز کار بدان شرم دار — که در روی نیکان نشوی شرمسار
زمانی که طاعت بر غبت برند — ز مردان ناپارسا بهتر اند

ترا شرم ناید ز مردی خویش
که باشد زنان را بفرمان و رای

زنان را بعقد کسان بسته اند
ز طاعت بدارند که کابین تست

تو بیعقد با یکسو نشینی چو زن
برو کم زن لاف مردی مزن

مرا خود مبین ای عجب در میان
بر آن تا چه گفتند پیشینیان

مرا خود چه باشد زبان آوری
چنین گفت شاه سخن جوهری

چو از راستی یک بدی خشم بود
چه مردی بود کز زنی کم بود

بناز و طرب نغز پرورده گیر
با یام دشمن قوی کرده گیر

یکی بچه را گر همی پرورید
چو پرورده شد خواجه را بردرید

چو در پهلوی جان بیرون بگفت
زبان آوری بر سرش رفت و گفت

چو دشمن چنین نازنین پروری
بدانی که ناچار زخمش خوری

نه ابلیس در حق ما طعنه زد
که از نیان نیاید بجز کار بد

فغان از بدیها که در نفس ماست
که ترسم شود طعنه ابلیس راست

چو ملعون پسند آمدش قهر ما
خدایش مبیناد اخت از بهر ما

کجا سر بر آریم زین عار و ننگ
که با او بصلحیم با حق بجنگ

نظر دوست کمتر کند سوی تو — چو در روی دشمن بود روی تو

گرت دوست بیند کزو برخوری — نباید که فرمان دشمن بری

روا داری از دوست بیگانگی — که دشمن کزینی بهم خانگی

همانا که کمتر نهد دوست پای — چو بیند که دشمن بود در سرای

بسیم سیه تا چه خواهی خرید — که خواهی دل از مهر یوسف برید

بود دشمن ار عاقلی بر مکرد — که دشمن نیارد نظر بر تو کرد

یکی بر در بارگاه ملک ستیز — بدشمن سپردش که خونش بریز

گرفتار در دست آن کینه توز — همیگفت با خود بزاری و سوز

اگر دوست بر خود نیارزدی — یکی از دست دشمن جفا بردی

بنا چار دشمن بدید پوست — رفیقی که بر خود بیارزد دوست

تو با دوست یکدل شو و یک سخن — که خوب و بخ دشمن برآید ز بن

نه پندارم این رشتهٔ ناگسست — بخشودی دشمن آزار دوست

بر نخیزد فرمودهٔ دیو و زشت — که دستی ملک بر تو خواهد نوشت

تمت

روا داری ای از جهل و بی باکیت که با کان نوشیدند ناپاکیت

یکی مال مرحوم تلبیس خورد که بر خاست لعنت بر ابلیس کرد

چنین گفت ابلیس اندر رهی که هرگز ندیدم چنین ابلهی

ترا با منست ای فلان آشتی چرا تیغ بیکار بر داشتی

طریقی بجو و آر و صلحی بجوی شفیعی بر انگیز و عذری بگوی

که یک لحظه صورت نبندد دمان که بیگانه پرسد بدوستان

و گر دست قدرت نداری بکار چو بیچارگان دست زاری بر آر

گرت رفت زاندازه بیرون بدی چو گفتی که بد رفت نیکی بدی

فرا شو چو بینی در صلح باز که ناگه در توبه گردد فراز

فرو ریز بار گنه ای پسر که حمال عاجز بود در سفر

نمی نیکمردان بیاید شتافت که هر کس سعادت طلب آمد نیافت

ولیکن تو دنبال دیو خسی ندانم که در صالحان کی رسی

پیمبر کسی را شفاعت کراست که بر جاده شرع پیغمبر است

بقهر اربماند خدا از درم روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یاد دارم ز عهد صغر که عیدی برون آمدم با پدر
ببازیچه مشغول مردم شدم ز راه آبنوب خلق از پدر گم شدم
برآوردم از بیقراری خروش پدر نا گهانم بمالید گوش
که ای بیخبر نیشم آخر نگفت چند بار نگفتم که دامن ز دستم مدار
به تنها نداندشدن طفل خرد که مشکل بود راه ناديده برد

تو هم طفل راهی بسی ای فقیر برو دامن راه دانا بگیر
ولیکن بافرومایه مردم نشست چو کردی زبیت فروشوی دست
بفتراک پاکان درآویز چیک که عارف ندارد سر و برگ شک
مریدان بقوت ز طفلان کم اند مشایخ چو دیوار محکم اند
بیاموز رفتار ز اطفل خرد که چون استعانت بدیوار برد
ز در بیخبر نا پارسایان برست که در حلقه پارسایان گذشت
اگر حاجتی پایشت حلقه گیر که سلطان ازین در ندارد گذر
برو خوشه چین باش سعدی صفت که کردآوری خرمن معرفت

حکایت

الا ای معتبر مرد خرد بین — که فردا نشنوند یاران قدس
مشو غره بدین دنیای غدار — که صاحب مروت نداند طفیل
کنون با خود بباید ساخت چیزی — که فردا نماند ره بازگشت

یکی غلمه مرد از مه توبه کرد — ز تیماروی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد آستینی بدرید — نکون بخت کالیوه خرمن بسوخت
بخندید درویشه جنبی نشست — که یکجو خرمن نماندش بدست
چو سر گشته دیدند درویش را — یکی گفت بر دردهٔ خویش را
بخواهی که باشی چنین تیره روز — بده مو انگی خرمن خود مسوز
کز از دست شد عمر در بیدلی — توانی که در خرمن آتش زدی
فضیحت بود خوشه اندوختن — پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جامش تخم دین را زداد — بده خرمن نیکنامی بباد
چو بر گشته بختی ورا فتد به بند — از و نیکبختان بگیرند پند
نویسش از عقوبت در غصوب — که سودی ندارد فغان زیر چوب

برار از کر سبان غفلت سرت — که فردا نامدت نجل بدرست

حکایت

یکی متقی بود بر منکری — گذر کرد بر روی نامحضری
نشست از نجالت عرق کرد روی — که آیا نجل کشتم از بیخ گوی
شنید این سخن بر روش بر زمان — برو بر بشورید و گفت ایجوان
نیاید همی شرمت از خویشتن — که حق حاضر و شرم داری ز من
چنان شرم دار از خداوند خویش — که شرم ز بیگانگان نیست کیش
نیاسائی از جانب هیچکس — برو جانب حق نگهدار و بس

زلیخا چو گشت از می عشق مست — بدامان یوسف در آویخت دست
چنان دیو شهوت بر او چیره بود — که چون اژدها یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام — برو معتکف بد او دان مدام
دران لحظه رویش بپوشید و سر — مبادا که زشت آید آنش در نظر
غم آلوده یوسف بگنجی نشست — بسر بر ز نرگس ستمگار دست
زلیخا چو دستش بپوشید پای — که ای شست پیمان و سر کش بجای

بستان ... ببندی ... بشنوی

روان ... که بر کردی ناپاکی از من بجوی

تو در ره ... مرا شرم باد از خداوند پاک

چه سود از پرستش نیاید بکف ... چو سرمایه عمر کردی تلف

شراب ... وزو عاقبت رنج دردی برند

بکن ... که فردا نماند مجال سخن

بلندی ... چو خورشیدش نماند بهوش بخاک

نوازش ... شبی که دردی فتد دیده ها

برانديشيد ... که از خواجه غائب بود چند گاه

اگر باز کرد ... بگیرد و بندش نهند باز

بگیتی ... که از وی گریزت بود یا گریز

کنون کرده باید عمل را حساب ... نه وقتی که منشور آرد ملک

کسی ... که پیش از قیامت غمش خویش خورد

گر آینه ندارد آه از دل سیاه — شود در روشن آئینه دل آگاه

بترس بس از گناهان خویش ای بی‌خبر — که روزی یک قیامت بیشتر نیست

غریب آمدم در سواد خویش — دل از درد هجران فگار خویش

بره یکی دکه دیدم بلند — نه نی جنبد مسلمان بر و نه پای بند

بسیج سفر کردم اندر نفس — بیابان گرفتم چو مرغ از قفس

یکی گفت کین بندیان شب روند — نصیحت نگیرند و عقل ندارند

چو بر کس نماید ز دستم ستم — مرا گر جهان گنج گیرد بدرم

نکو نام را کس نگیرد اسیر — بترس از خدا و مترس از امیر

دل غفلت را فریب است وزیر — زبان حسابت نگرد و دلیر

نیاورد عامل بخشش اندر میان — نیندیشد از دفع دیوانیان

چو خدمت پسندیده آرم بجای — نیندیشم از دشمن تیره رای

اگر بنده کوشش کند بنده وار — بخیرش مدارد خداوندگار

وز جان دوستی آنکه نبرد سنگ

گر راست رایی ورز بندگی — زبان بر ندارد کسی بر تو کی

قدم پیش نه از خاک بگذر بیا — که از بازمانی زدود کبر بیا

حکایت

یکی بچگان مظهر امتحان — بزد با چو طبلش برامد فغان

شب از بیقراری نیارست خفت — بر و یار سائی که در کرد و گفت

بشب گر ببیدی بر شحنه سوز — گنه ابر و پیش نبردی ببرز

کسی را فغد محشر نکرد و جنگ — که شبها بدر که برد سوز دل

خدا را ز دستی صلح داری چه بیم — در عذر خواهان نه بندد کریم

کریمی زداور بخواه — شب تیره تقصیر روز کنه

کریمی که آورد از نیست هست — عجب گر بیفتی بگیرد بدست

اگر بنده دست حاجت برآر — وگر شرمسار آب حسرت ببار

نیامد برین در کسی عذر خواه — که سیل ندامت نشستش گناه

نریزد خدا آبروئی کسی — که ریزد ز ترس آب چشمش بسی

بصنعان درم طفلی اندر گذشت — چو یوسف جمالی نکو سیرتی

قضا نقش یوسف جمالی نکرد — که بهای گورش چو یوسف نخورد

درین باغ سروی نیامد بلند — که بادا جل بیخش از بن نکند

نهالی این چنین سال کرد و درخت — ز بخشش برآرد یکی بار سخت
عجب نیست گر خاک گردد شگفت — که چندین گل اندام در خاک خفت
بدل گفتم ای نیکمرد این بمیر — که کودک رود بیل و آلوده بر
ز سهو و ز آشفتگی قید کش — براند اختم سنگی از مغز خشم
ز هولم در آن جای تاریک سو — بشوریده حالم بگردید زنگ
چو باز آمدم زان تغیر گهی — ز فرزند و لبنم آمد نگاه
گرت وحشت آمد ز تاریک جای — بهش باش با روشنایی درای
شب کور خواهی منور چو روز — از آنجا چراغی عمل برفروز
تنی کار کن می بلرزد ز تب — مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند — که دانه نیفشانده خرمن برند
بر آن خورد سعدی که نیکی نشاند — کسی برد خرمن که دانه فشاند

باب دهم در قناعت

بیا تا برآریم دستی ز دل — که نتوان برآورد فردا ز گل
بفصل خزان درنه بینی درخت — که پی برگ ماند بسرمای سخت

بدادار هر نیک و بد پادشاهی نیاز — ز رحمت نکرد و نخواهد خطا باز

قضا خلقتی تو بهانه‌ای مجو — قدر میوه در آستینش مجو

همه طاعت آرند مسکین نیاز — بیا تا بدرگاه مسکین نواز

چو شاخ برهنه بر آریم دست — که پی برگ زین پیش نتوان شکست

خداوندگارا نظر کن بجود — که جرم آید از بندگان در وجود

گناه آید از بنده خاکسار — بامید عفو خداوندگار

کریما بفضل تو پرورده‌ایم — بانعام عام تو خو کرده‌ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز — نگردد زر و نال بخشنده باز

چو مار ابد نیا بدری عزیز — بعقبی همین چشم داریم نیز

عزیزی و خواری ز بختی و بس — عزیزی تو جوزی نه هیچ کس

خدایا بعزت که خوارم مکن — بذل کنه شرمسارم مکن

مسلط مکن چون منی بر سرم — ز دست تو به گر عقوبت برم

بکیتی بتر زین نباشد بدی — جفا بردن از دست همچون خودی

مرا شرف نبود بیش ازین که بوسه زنم ... در سرشار بخاک درش بمالم رخ

روم بر سر افتد ز تو سایه ... سپهرم بود کمترین پایه

وگر تاج بخشی سر افرازدم ... تو بردار تا کس نیندازدم

تنم می بلرزد چو یاد آورم ... مناجات شوریده در محشرم

که میگفت شوریده دلخسته‌وار ... الهی ببخش و ببند دلم مدار

همیگفت با حق بزاری بسی ... منیفکن که دستم نگیرد کسی

بلطفی بخوان یا بران از درم ... ندارم بجز آستانت سرم

تو دانی که مسکین و بیچاره‌ام ... فرومانده و نفس امّاره‌ام

نمی تا زد این نفس سرکش عنان ... که عقلش تواند کرد حق عنان

که با نفس و شیطان برآید بزور ... مصاف پلنگان نیاید بمور

بمردان راهت یکی راه بده ... ازین دشمنانم پناهی بده

خدایا بذات خداوندیت ... بأوصاف همچون و مانندیت

بلیک حجّ بیت الحرام ... بمدفون سیّد علیه السلام

بیکبیره دوان تیغ بر زن — که مرد و غارا شکافند زن
بطاعت بران آراسته — بصدق جوانان خواسته
که مارا دهان در طرب یکنفس — زتنگ دو نفسن بفریاد رس
امیدست زانها که طاعت کنند — که بر طاعتان را شفاعت کنند
بباکان که آلایشم دور دار — وز دلتی رفت معذور دار
بر بزان پشت از عبادت دوتا — زشرم کنه دیده بر نشت پا
که چشم بروئی سعادت مبند — زبانم بوقت شهادت مبند
بفراخ یقینم فرا راه دار — زبد کردنم دست کوتاه دار
بکردان زنا دیدنی دیده ام — بده کوشش زنا شنیده ام
من آن ذره ام در هوا پیوست — وجود عدم را غنیمت شمرد
زخورشید لطفت شعاعی بسم — که خورشعاعت نه بندد کسم
بدی را نکونه کن که بهتر کس است — کدا را زشاه التفاتی بس است
مرا کبر بگیری بانصاف داد — نه نالم که عفوت نه این وعده داد
خدایا بخواری مران از درم — که صورت نه بندد در دیگرم

گر از جهل غلط کردم رواست چند
اکنون که عذر آوردم بپذیر ای خدا

چه عذر آرم ز ننگ زشت دامنگیر
مگر عفو تو گیرد دامن من

فقیرم بجرم گناهم مگیر
غنی را ترحم بود بر فقیر

چرا باید از ضعف عالم گریست
اگر من ضعیفم تو هم قدرتیست

خدایا بغفلت شکستیم وبهد
چه زور آورد با قضا و قدر

چه زیبد ز دست تو پیمانه ما
همین بس که بر عذر و تقصیر ما

همه هرچه کردم تو بر من ببخش
چه قوت کند با خدائی خودی

نه من سر ز طاعت بدر می برم
که حکمت چنین میرود بر سرم

سیه چرده را کسی زشت خواند
جوابی بگفتش که حیران بماند

نه من صورت خویش خود کرده ام
که غیبم شماری که بد کرده ام

ترا زشت با من رود چیکار
نه آخر منم زشت و زیبا نگار

از انم که بر سر نبشتی ز پیش
نه کم کرده ای بنده پرور بشرح

توانائی آخر که قادر بسی
توانائی مطلق توئی من کیم

کرم بر نمائی رسیدم بخیر
ورم رد کنی باز نانم بسیر

جهان آفرین را که فرمان کند — که بنده پرهیزگاری کند
چو خواهد که بخشد بدرویش ملک — کرا شب نخسبد که او را نخواست
چو خواهد بخشد بلند اورست — که پیوسته نالان نیازست و پست
بخلقت بخشم ز باطل مدوز — بنوری که فردا نیارم بسوز
ز مسکینم رحمی بخاک رفت — غبار گناهم بر افلاک رفت
بیندیش بنده که ابر رحمت ببار — که در پیش باران نباشد غبار
ز عرصه دین ملکت بیارایست — ولیکن بملکی دگر راه نیست
تو دانی که نپسندم زبان بستگان — تو مرهم نهی بر دل خستگان

مغی در بروی از جهان خسته بود — بتی را بخدمت میان بسته بود
پس از چند سالی آن نامور بشد — قضا عالمی صعبش آورد پیش
بپای بت اندر بمالید چهر — بغلطید بیچاره بر خاک دیر
که در ماندهام دستگیری بیار — بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزاریدن و زمزمه بتش بار ها — که پیچش بسامان نشد کار ها
بتی چون برآورد همت کسی — که نتواند از خود براندن بکس

برآشفت کای پای بند ضلال
بباطل پرستیدنت چند سال

همی به درخشش دارم برآر
وگرنه بزارم به پرخاش کار

هنوزت از بت آلوده رو دلش نخست
که کامش برآورد و یزدان بجاست

حقایق شناسی درین خیره شد
سر وقت صافی بر و تیره شد

که سرگشته و دون آذر پرست
هنوزش سر از خمر بتخانه مست

دل از کفر و دست از نجاست نشست
خدایش را آورد کای چیره دست

فرو رفت خاطر درین مشکلش
که بینای آمد بگوش دلش

که گر پارسایست و گر بت پرست
بکامش برآورد و او را که هست

که پیش صنم پیر ناقص عقول
بسی گفت و قولش نیامد قبول

که از در که مالند و نیزه رود
پس ایله چه فرق از صنم تا صمد

دل اندر صمد باید ایدوست بست
که عاجز تر است از صنم هر که هست

حیاست گر سر برین در نهیی
که باز آیدت دست حاجت تهیی

خدایا مقصر بکار آمدم
تهیی دست امید وار آمدم

شنیدم که مستی ز بان بلید
بمقصورهٔ مسجدی در دوید

نبالید بر راستان کرم — که یارب بفرزو بسا بی جرم
مؤذن کرمبان گرفتش که هان — سگ در مسجد و غافل از عقل و دین
پشت شسته آری که خواهی بهشت — نمی زیبدت ناز بر روی زشت
بگفتا این سخن پیر بدبیست — که مستم بدار از خمن ایخواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار — که با شت گنهکارم امیدوار
ترا می نگویم که عذرم بپذیر — ور توبه بازاست تو دانی و خویش
همی شرم دارم ز لطف کریم — که خوانم نامه پیش
یکی را که بینی در آرد ز پای — چو دستش نگیری
من آنم که پای اندر افتاده پیر — خدایا بفضل خود دستم
نگویم بزرگی و جاهم ببخش — فرومانده گی ولنهاسم ببخش
اگر باری اندر دلت دارندم — بنا بخردی شهره گردانندم
تو بینا و ما ضعیف از بندگی — که تو پرده پوشی و ما پرده در
برآورده مردم ز بیرون صدا — تو بینده و پرده و پرده پوش

برآشفت کای بای بند ضلال
بباطل پرستیدنت پند سال

همی تا درخشش دارم برآر
وگرنه نزارم به پرده درون

هنوزت از بت آلوده رویش نخاک
که کاهش برآرد ز دیوان پاک

حقایق شناسی درین خیره شد
سر وقت صافی بر و تیره شد

که سر گشته و دون آذر پرست
هنوزش سر از خمر خانه مست

دل از کفر و دست از نجاست نشست
ضدایش برآورد کای بت پرست

فرورفت خاطر درین مشکلش
که پیغامی آمد بگوش دلش

که گر پارسایست و گر بت پرست
بکامش برآور دم اورا که هست

که پیش صنم نیز ناقص عقول
بسی گفت و قولش نیاید قبول

که از در که مالمود نیز رو
پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد

دل اندر صمد باید ایدوست بست
که عاجز تر است از صنم هر که هست

محالست گر سر برین در نهیی
که باز آیدت دست حاجت تهیی

خدایا مقصر بکار آمدم
تهی دست امید وار آمدم

شنیدم که میگفت در بانگ بید
بمعذوره در مسجدی در دمید

نبالید بر آستان کرم — که یارب بغفر و دست لیم جرم
مرو دل بدنیا که از دشمن است — سگ مسجد و غافل از عقل و دین
چه شائسته آدمی کابجوئی است — نمی زیبدت ناز بر روی زشت
بگفتا بدین سخن پیر بلخ — که مستم بدار ار تو من ایخواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار — که باشد گنهکارم امید وار
ترا می نگویم که عذرم پذیر — در توبه باز است و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم — که خوانم گنه پیش عفو عظیم
کسی را که بینی در آرد ز پای — چو دستش نگیری بخیر در بجای
من آنم که در پای اندر افتاده پیر — خدایا بفضل خودم دستگیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش — فرومانده گی و گناهم ببخش
اگر باری اندر گل افتادم — نه باخود ز شهری بر آوردم
تو تنها و ما ضعیف از یکدگر — که تو پرده پوشی و ما پرده در
برآورده مردم ز بیرون خروش — تو بشنیده و در پرده و پرده پوش

نباید از بندگان سر کشند — خداوندگار از قلم در کشند

اگر جرم بخشی بمقدار جرم — نماند گنهکار اندر نعیم

وگر خشم گیری بقدر گناه — بدوزخ فرستی ورا ز و خواه

کرم دست گیری بجای رسم — وگر بفکنی بر زمین دسترس

که زور آورد گر تو یاری دهی — که گیرد چو بر سر سکاری دهی

دو خواهند بودن بمحشر فریق — ندانم کدامین و بندم طریق

عجب گر بود راهم از دست راست — که از دست من جز بدی بر نخاست

دلم میدهد وقت وقتا این امید — که حق شرم دارد ز موی سپید

عجب دارم او شرم دارد ز من — که شرمم نمی آید از خویشتن

نه یوسف که چندین بلا دید و بند — چو عشقش ز دل نگذشت قدر بلند

که نه مغفرت کرد آل یعقوب را — که معنی بود صورت خوب را

بکردار بدشان نمیدید کرد — بضاعات مزجات شان زر نکرد

ز لطفت همین چشم داریم نیز — برین بی بضاعت ببخشای چیز

را

بس سیاه نامه تر دیده ام بیت کس نیست فعال سیه نامه تر
خدایا من کاعتمادم بباریست امیدم بآمرزگاریست
بضاعت نیاوردم الا امید
مدار ایار عفوم مکن ناامید
تمت تمام شد بید ضعیف الشخیف فقیر محمد حفیظ
ولد حضرت میان عبدالرسول روز یکشنبه
وقت ظهر در سید دنجم صاحب الله یا مالک عارف
بن میان صاحب هدایت الله ساکن خوشحال پور زاتا
هر که خواند دعا طمع دارم زانکه من بنده گنهکارم

Acc No 300

P-225
C-151

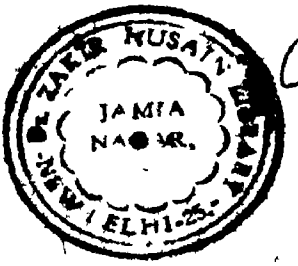

حضرت ابوبکر رضی الله تعالی عنه رفتند چون از طعام فارغ شدند محمد
علیه السلام فرمودند یا صدیق اکبر مرتبه امت من از جمیع امت پیغمبران بلند
تر است حضرت صدیق خاموش باشد باز حضرت سه کرت همچنین فرمودند
گفت یا پیغمبر وجه چندین تعریف صعبت حضرت فرمود که یا صدیق امتان
این زمانه معجزات ما را مشاهده نموده ایمان آورند و امت ما بعد ما از
من هزار سال بیشتر پیدا خواهند شد بدون معجزه ایمان خواهند آورد و بصد زبان
جان قربان خواهند کرد پس باینجهت مرتبه امت من از جمیع امتهای دیگر
زیاده تر است حضرت صدیق گفت امنا و صدقنا درین بودند که روشنایی
چراغ صدیق اکبر کم شد پیغمبر فرمود یا صدیق روغن دیگر در چراغ بینداز
گفت یا رسول الله روغن دیگر موجود نیست پیغمبر فرمود لعاب خود را در چراغ بینداز
امیر مومنان تا جهان روز چراغ روشن ماند بعد از جهان یکروز چراغ بخوبی روشن شد
حضرت امیر رضی الله عنه بنسبت پیغمبر علیه السلام ظاهر کرد حضرت فرمود که یا صدیق اکبر لم
منافق نظر بد انداخته باشد والا تا قیامت همچنین روشن خواهد ماند امیر مومنان
برکاه که خدای تعالی در خوبی حضرت صدیق چنان شریف داشته باشد لعنت بر بغض
که در حق ایشان کند

نقلست که چون خلافت بحضرت عمر رضی الله عنه رسید تمام شهر میدید و خبر
بپوکان و مهمان میرفتند و خرجهای که میباختند آنچه اجوره
بهم میرسید نصف در راه خدا صدقه و نصف را قوة خود میبرد و در بازار
رفتند دیدند که زنی گوشت مردار گرفته میآید امیر حیران ماند که سبحان الله
خبر این ضعیفه نکرفتم و این ضعیفه دانست که ما غلام حضرت عمر است بگفت مرا
خدا پرده من ظاهر نکنید که هفت فرزندان دارم که از سه روز طعام نخورده اند
برای آنها میبرم حضرت عمر گفت که این گوشت را بیندار و ما من لیرائی
بیت تو تفقد بدهم چون امیر در خانه نیاید کلید دار خزانه را طلب نخواهد کرد
دو درم گرفته آرد خرید آرد و پشتاره هزم را بر سر خود برداشته در خانه ضعیفه
بیامد چون فرزندان مادر را دیدند فریاد برآوردند که ای مادر گوشت مردار
آورده رو دباش که ما از خانه حیران شدیم حضرت امیر چون آواز فریاد
حیران شدن و بدست خود آتش زدن و طعام پختن ایشان را دید
خورانیدند بعد حضرت امیر گریستن گرفت که من چطور بزرگی کردم که از این
مکر فهم ضعیفه نگفتم ای مدعی که حضرت عمر چرا میگریست حضرت امیر گفت نمیدانم

محرجی ره مهم ولیکن من ازان کریه میکنم که از محنت و مشقت دست
من مجروح شده و از بار محنت پشت دوتا کرده و از احوال تو
خبر ندارم همی ترسم که مبادا بسبب فاقه هفت فرزندان تو هفت
دوزخ بر من گشاده شوند ضعیفه گفت یا حضرت عمر من رضا مندم
پس امیر فرمود خطی رضا مندی بنویسد ضعیفه همچنان کرد و چون نزد آمد
حضرت عبد الله پسر خود را فرمودند که این نامه در دوقت مرا بدهی من
در کفنم اندازی که از درگاه خدا تعالی سرخ رو شوم ای غافل نظر کن
که اصحابان رسول علیه السلام به خدمت یتیمان و مسکینان کرده اند باید
که تو نیز ازین کارها غافل نباشی روز دیگر امیر المومنین
حضرت عثمان رضی الله عنه غلامی را بکار فرستادند و او دیر نمود
حضرت امیر برنجید و برخواست در دو گوش او را بمالید اگرچه رای تا دیب
مالیده بود ولیکن میل نفس دران یافت و رحمت بشیمان شد و نشست
و آن غلام را بخواند و گفت چنانکه من گوشت را مالیده ام تو نیز گوش
مرا همچنان بمال غلام فریاد برآورد و یا امیر چه فرمایی من بنده توام تو

هر چه با من میکنید بکن حضرت امیر مبالغه کرد آخر الغلام در خواست
و کوشش حضرت امیر المؤمنین بکرفت و زرم و زرم مالیدن کرفت امیر
سخت بمالید نه چنان که من مالیدم هم و بهمان قصاص کن متهم از آن است
که فردا در قیامت بحضور رسید عالم و جمله انبیا علیهم السلام عنهم اجمعین
قصاص کنید انیغا فلانظ کن که حضرت امیر قصاص غلام خود بر خود واجب داشت
تو نیز میباید که مسلمانان را بزار زنی نیفتد
چون امیر المؤمنین حضرت علی کرم الله وجه بون رود خیبر رسید مدینه
بود در دروازه خیبر افتاده که بوزن شش هزار مثقال و شش من بود
امیر بیک انکشت آنرا بجنبانید در تمام خیبر زلزله افتاد چون انگشت
دویم بجنبانید تمام ملک عرب و عجم در جوش آمد و چون سیوم انگشت بجنبانید
هفت زمین و هفت آسمان در کوش آمدند و ماهیی که زیر زمین است بخشم
در فریاد آمد انیغا فلانظ کن که چنان صاحب قوت بودند و کاری بخود کنند
و عجب نکنی و ندانی که تو نیز متوانی از خودی و بکبر مبالی
امیر المؤمنین بدانکه مرتبه امام اعظم چکونه است در خبر آمده که

محمد علیه السلام خواهد شد پس امیرمؤمن باید که از مذهب حضرت امام [illegible]
تجاوز نکند تا از مسلمان سنی باشد [illegible]

نقلست که آنشب پیغمبر علیه السلام از معراج باز آمد حضرت فاطمه رضی الله
تعالی عنها برای ملاقات آنحضرت بیامد دید که پشت مبارک پیغمبر علیه السلام
چنان گرم است که از آن ضعف بوی نهد بگریست حضرت فاطمه چون حال
حالیه دید پرسید که بابا این قدر تن مبارک ایشان را چه دارد و چنین بوی
ناری دیده ام عظیم گرنام او حریص است و حیات چنان دارد که از هفت
آسمان و زمین در شکم دیای اندازند یکی شاید که سیر نشود و در این شکم
یک کرمیست که نام او عنق است که در بند دیو است او را چندان روزی بدهند او چنان
اگر تمام عالم زمین را مثل دانه خرده خورد شکم او پر نشود و از بهر این نار آفت
من هفت بندگان را عذاب خواهد کرد و لیکن پیش گوشت و پوست تو نهاد زیرا
و باز برهید و سبب نوزش من همین است حضرت پیغمبر چون این سخن از
آنحضرت علیه السلام شنید همون زمان وضو کرد و نماز نفل بجای آورد
و مناجات کرد که الهی بعوض آن [illegible]
[illegible]

بحضرت فاطمه بنما باشد که از ترس تو از شفاعت آن بندگان بازنماید
هر چند قد و قامت خود را به پیش پیغمبر خود هیچ بیند چون حضرت پیغمبر از قول خود
نگردید پس حکم درگاه مزرسید که یا پیغمبر اگر عذاب دوزخ را بعوض هفت
بندگان برخود قبول میکنی باری تمسکی نوشته بده تا دارد و قید بمعاینه
عذاب خاطر تمام در لونه شود پس حضرت پیغمبر خط را هم تیار کرده که ناگاه وحی
آمد که یا پیغمبر خدا تعالی میفرماید که تمسک بغیر گواهان قبول نمیکنم پیغمبر عرض
کرد هر گواهی که حکم شود حکم آمد که گواه بدر خود بعد چهار یار و بعد امام حسن
نویسنده بدهید حضرت پیغمبر تمسک عذر ابلواهی حضرت محمد مصطفی صلی الله
علیه وسلم و چهار یار تیار کرده بدرگاه رب العالمین فرستاد و فهرامامین
نگفتند چرا که حضرت پیغمبر اندیشه کرد که خون بسیار خط عذاب نبیند تا
که فهر نکنند ناگاه وحی در رسید که یا پیغمبر خدا تعالی میفرماید که من خط را
بغیر فهرامامین قبول ندارم آخر بهزار حیله فهرامامین کنانیده پیش
حضرت عزت فرستاد بعده بدرباری متحول شد بغیر فرمود که یا پیغمبر
هر چند منع میکردم که عذاب دوزخ سخت تر است الحاح خود تمسک نوشته داری

گریه تو فائده ندارد و گفت یا بابا از عذاب دوزخ نمیگریم و یقین
اندیشه آن دارم که درگاه رب العالمین بلا نیاز است مبادا ما را
را پاره کرده باز بروی من اندازند و قبول نکنند همدرین اندیشه
بودند که وحی آمد و خط را پاره کرده بروی حضرت فاطمه انداخت
که خدا تعالی میفرماید که من برای آزمودن تو گفته بودم که اختیار دارید
یا نه والا نزد من هفت بند باز از عذاب طرف نخواهم کرد اول تارک الصلوة
دوم گیرنده ربا سیوم کم وزن دهنده چهارم عقوق والدین پنجم از رحم
قطع کننده ششم رشوت ستاننده هفتم خزیره از مسلمان گیرنده بشنیدن
شما سه ایغا فلک لبهف رد ایغا صبح گاه که حضرت فاطمه برای هفت
کس بندگان چندین تلاش کرده خدا تعالی قبول نکرد و تو بگذار عمل
امید خلاصی داری از نهاز نهاز تو پیرکن و نماز را بپای دار که ستون
دین است و ربا مگیر که جمله حرام است رشوت مگیر و زن مده که روز حشر جبهدار
دامنگیر تو شود و از مادر و پدر عاق مشو که بهمه طاعت خدا تعالی قبول کنند
و رشوت مخور که تشنه ترا کرده دوزخ نخورند و خزیره مگیر که اهل عیال تو

خدا داند او کجا رفته و کدام نکته داشته باشد آنمرد پیر از او پرسش
پیش عالمی در مسجد در آمد غمناک عالم از وی پرسید چرا چیزی غمناکی
مولانا هزار درم بمن دهند تا امانت سپرده بودم و او فوت شد از کدام
پس طلب نمایم عالم جواب داد که او مرد صالح و نیکبخت بود در چاه زمزم آواز کن
او مرد بهشتی است ترا جواب خواهد داد آن شخص در چاه زمزم آمده آواز داد
هیچ جواب نیامد باز پیش عالمی آمده گفت هزار درم یا مولانا من از چند روز
آواز دادم جواب نیامد عالم افسوس خوردن گرفت حیف شد شاید
که آنمرد در دوزخ رفته باشد برو در غدیر دوزخ که نام آنمکان هاویه است
آواز کن پس آنشخص همانجا رفته آواز داد که ای مرد هزار درم
تو امانت سپرده بودم کجا داشتی که من عاجز و پریشان شده ام
آنمرد از غدیر دوزخ آواز داد که در فلان گنج خانه خود لفافه داشتم
برو از خانه ما طلب کن ترا خواهند داد و آنزمان دوزخی و بهشتی از آن معلوم
چون آنمرد خاطر از درهمای خود جمع ساخت پرسیدش که ایفلان حقیقت خود
خود بگو تو مرد صالح بودی بکدام گناه در دوزخ رفتی گفت انچیزی برای خدا
نماز در دوزخ بجای آوردم لیکن از قبیله خود قطع کرده بودم ازین سبب

رفتم برای خدا در محله من رفته آواز کنیه که همه پس در وطن خود باشند
و از قبیله خود قطع نکنند ایمومن زنهار رحم خود قطع نکنی
که از پیغمبر علیه السلام بهتر نیستی
یکروز در ابل قریش از قتال حضرت پیغمبر علیه السلام شادی العروس
بود که وحی بخدمت آنحضرت در رسید و گفت که یا پیغمبر خدا علیه السلام
بشنیده و گفتند که در قبیله تو شادی است آنجا رویم چون آنحضرت
در آنجا رسید ابو جهل لعین که عم پیغمبر عم بود همه خوشنان را آواز
که محمد عم بغیر طلب ما آمده هیچکس تعظیم ندهد باز خواهد رفت چون پیغمبر
در آنجا رسیدند هیچکس تعظیم نداد اولی میکوید که جایی هم تنگ بود پیغمبر
بجایی نشست ابو جهل چون دید که محمد بخواست باز نگفت چون آنحضرت
شستن دست آرید دست محمد را شوئید همچنین کردند پیغمبر علیه السلام را
بخواستند ابو جهل حیران شد باز گفت خوانطعام آرید پیش محمد عم
نگاه ندارید آخر بخواسته خواهد رفت پس همه کس بخوردند آنحضرت عم
نان جوی و کوزه آب همراه داشتند بخوردن آن مشغول شدند نظر لعین
ایمومن چون پیغمبر عم با تعظیم بار ابو جهل نشیند نرو لیکن رحم کن عز
قبائل را قطع نکردند ایضاً کنهای از قبائل خود قطع نکنی و در ثوبت از ائمه
که یک لقمه محنت بهتر است از صد لقمه شبهه و حرام که پیغمبر علیه السلام از محنت

طلب طعام [illegible] یهانک دیگر اندا
با میدطعام آورده باشند مبادا که از نا میدی بمیرند پیغمبر علیه السلام
چون از حضرت پیغمبر این سخن شنیدند گریان شدند و بجانب
روم رفتند چون آورده رفتند دیدند نه شبانی نه رمه گوسفند
می چراند و لغت که ایشان از کجا می آید پیغمبر فرمود از مدینه می آید
لغت محمد آخر الزمان را چه شناسی که برای او نیاز چنین ده علم
لغت برداشته ام حضرت علیه السلام فرمود اختیار در دست تو باشد
بجای نشان ده که من آنجا بتوانم لغت کنم شبان لغت از خواندن
بیشتر رود که قیصر نام بادشاه روم است صاحب حشمت و
میهمان هزار در هزار دارد و آنجا جهان مردان جمع شده و آنجا
ده ده خرما بجوره بهر یک بجوره میدهد اگر تو نیز در انجا
شوی حضرت علیه السلام در انجا آمدند دیدند که جهان بسیار جمع شده
و اسپان و میشان را می نوشانند پیغمبر علیه السلام لغت ای یاران
درین محنت و اجابت نکنید لغتند ما از بادشاه نجواه که
قیصر خبر کردند که شخصی نیکو رو و نیکو خوی از مدینه آمده است
کند بادشاه قیصر خود بیرون آمد دید که مردی بسیار بسندیده

بیاید و گفت که یا پیغمبر خدا تعالی فرموده قیصر نام بادشاه بخدمت تو
می آید او را خطابخشی که بتو ایمان خواهد آورد و چون قیصر بخدمت
پیغمبر ما رسید و سلام کرد و تواضع بجای آورد و بدست بوسیدن حجره را
پیش آنحضرت علیه السلام نهاد و گفت یا رسول خدا همون بدبخت دست من
که بایشان دلیری کرده بودم حضرت پیغمبر علیه السلام او را معاف کردند
و دعا کردند الهی دست این را درست کن از خصم خدا تعالی درست شد
بعد ایمان بروی عرض کردند قیصر گفت لا اله الا الله محمد الرسول الله
ایمون بدالله و دوستان خدا تعالی چه قدر محنت و مشقت کردند الهی
شرم ندارم که یک طاقه کمر بر حرام چیزی بندم از نهار نهار تو بدل
حلال حاصل کن تا لذت ذکر الهی یابد و جمله کاملان عباد تو چنین
لقمه شبهه میخورند الهی جمله مسلمانان را از لقمه حرام نگاه دار
آمین یا رب العالمین و گفت
سائلی بخدمت پیغمبر علیه السلام آمد و گفت ای پیغمبر خدا از تو
الرتوفیق قرار یابم دعا کن مرا از فاقه و فقر و عریانی حضرت فرمودند
که من چیزی از خانه ندارم چه بیارم چون در خانه درآمدند پیش چند
بهار قسمت بعضی بوینده محروم بود و بعضی خندان برده و اکثر لقمه بیت و یک بودند

که شیخ احمد هروی چون بجانب کعبه شریف قصد او بقدم
خدمتم کرده جمله شریفه رسید حکم درگاه رب العالمین آمد که ای شیخ تخت
تو قبول کردم بخواه آنچه میخواهی بعنایت ای بار خدایا دیدار پیغمبر علیه السلام
میخواهم و آرزو میکنم که در قبر من صحابهای مشک پیدا شوند نشوند بخواب
بر وضه مبارک رسید شکاف شد و شیخ اندرون درآمد و دید که آنحضرت
سرور علیه السلام بر تخت نور نشسته اند و حور و قصور بزاران زرارخد مت
استاده اند که در بیان نیاید حضرت پیغمبر علیه السلام فرمود با شیخ آنچه
مراد و اشتیاق حاصل کردی اکنون برو در دنیا تا لفتای پیغمبر خدا این
را گذاشته کجا بردم همون زمان وحی بخدمت پیغمبر علیه السلام آمد که حدیث
خود را با شیخ بگو که خاطر او تسکین خود و بدنیا رود حضرت فرمود که رسول الله
قال النبی صلی الله علیه وسلم من سمع اسمی و یقول صلی الله علیه وسلم حسل الله
قبره مسک و عنبر بکرو قتیه هر گاه که شیخ این حدیث را از زبان حضرت
شنید در وقت و چون بهرو داخل هفت شد و قبر او جمیع بوی مشک و عنبر
گشته پس ای مومن تا توانی از دست ندهی صلوة بر پیغمبر علیه السلام فان
یوم حضرت [illegible] وری [illegible] علیه السلام

علیه السلام آمد چون صدیق اکبر را دید برخواست و تعظیم کما آورد و بعد
از سلام اصحاب دیگر آمدند برخواست پیغمبر علیه السلام فرمود که یا اخی چه موجب است
تعظیم صدیق اکبر بجا آوردی و برای دیگران نخواستی گفت یا رسول الله حضرت صدیق
اکبر استاد من است گفت آنروز که خدای تعالی خواست که حضرت آدم علیه الصلوة والسلام
خلیفه روی زمین کرداند فرشتگان جمله عرض کردند که بارخدایا پسر آدم در زمین
فساد خواهد کرد و قالوا اتجعل فیها من یفسد فیها من خواستم که در حق حضرت آدم
خبری بکویم روح حضرت صدیق اکبر دست بر دهانم نهاد که تو خبری در حق آدم
پس نگفتم از آن نزدیک پای تعالی بکردم و مقرب شدم بدین صورت استاد من است
ای مومن همچنان که روح صدیق اکبر رضی الله عنه و اصحاب بزرگ و عظمت داشته باشد
صد لعنت است بر رافضی که در حق ایشان کلمه کند نقل است که
روزی شبانی از خیلگاه بشهر درآمد و فریاد برآورد و گفت آه یا عمر آه یا عمر
تمام مردم شهر بدینه جمع شدند و گفتند که ای شبان دیوانه شده
ای نادان واویلا مکو که ما در شهر بودیم هیچ خبر نداریم تو که از خیلگاه آمده مکو نه
معلوم کرد و گفت بروید از خانه حضرت عمر معلوم کنید اگر واقعی است راست گفته باشم
و اگر دروغ باشد هر چه خواهید بمن سزا دهید چندکسان در خانه حضرت امیر رفتند

وخبر ما نیستند که بوا قعی حضرت امیر از دنیا رحلت فرموده همه کسان
ماندند و پرسیدند که تو قضیه امیر چگونه دانستی گفت که در خلافت حضرت عمر
که هیچ در رمز نیفتاده امروز چند گوسفندان مرا دریده خورده است
که امروز حضرت امیر فوت شده ایمومن هر گاه که در باد شاهی
در رمز نمی افتاد و صد کفت است بر اقضی که در باب ایشان
و خمر نفرزندان ایشان نکنند
شکست سیاه بود علمای یکان حکم رسید که این خشت را درست
فرشتگان محنت کنند هر گز درست نشد و فرشتگان عرض کردند که بار خدایا هر چند
محنت و مشقت کردیم خشت درست نشد حکم آمد که عثمان را بیاورید او نظر اندازد
و شاید او را حضرت عثمان نظر انداخت فی الحال خشت شکسته درست شد
معلوم کن مرتبه حضرت امیر را که فرشتگان با شد الله بای محنت او درست
درست نشد هر گاه امیر نظر انداخت بحکم خدا معالی درست شد هر گاه که صیان
را خدا الله بای ایشان عطا کرده باشد هزار لعنت است
کنند
بگوشه صحرا بیامد دید که جانوری از بسیار
و باز میبرد ابوذر بدرگاه خدا

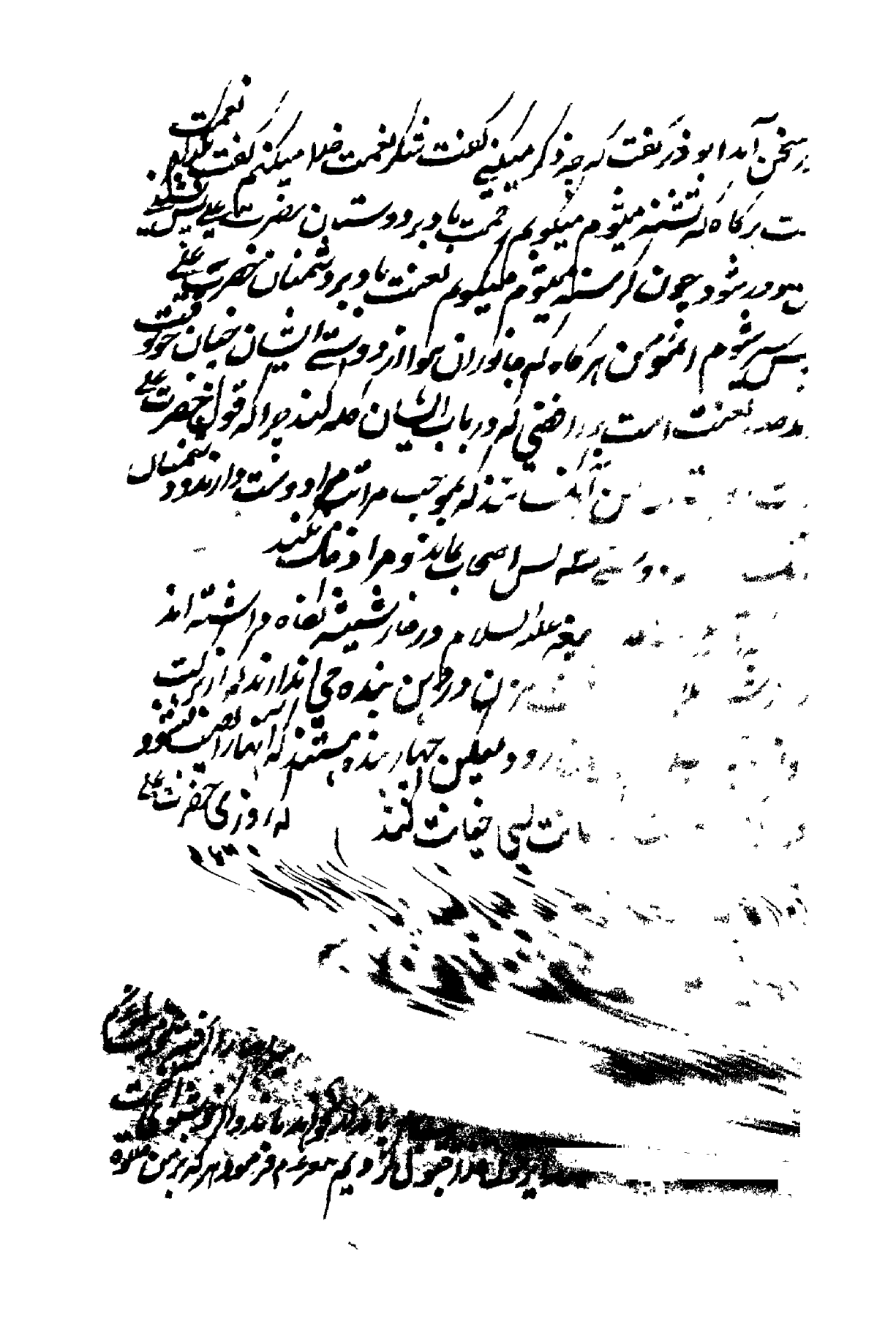

داود باشد لیکن بخاطر حضرت پیغمبر این سخن را میگفت و نمیدانست که
که حضرت علی طعنه زد که من ولی او و منحرم از زمان شدم مادرم فاطمه
بعد از چند روز حضرت پیغمبر از دنیا سفر کرد و حضرت علی علیه السلام
دید در خواب که بر دروازه جنت استاده و رضوان بهشت دارد باز میکند
امیر پرسید که ای خازن جنت بودی چرا بر دروازه جنت استاده
نمیروی گفت یا امیر نوزده سال است که بر دروازه جنت استاده
ام و هر که آمد از امت محمد صلعم نوشتن جنت بودی چرا بر دروازه جنت استاده
امیر پرسید که ای خازن جنت بودی چرا بر دروازه جنت استاده
نمیروی گفت یا امیر نوزده سال است که بر دروازه جنت استاده
ام و هر که آمد از امت محمد صلعم نوشت

فرستد خدا تعالی قبر او را تا قیامت معطر خواهد ساخت آنچنان نامبرده
مشغول باشی و دختر نابغه را در خانه خود نگاه ندارد که هر طرف آن بنده نظر کند
همه شیاطین بر وی لعنت میکنند مگر از فاطمه زهره دختر تو خوب نیست و در آخرت
که خدا تعالی میفرماید اگر کدام بنده قرض دار کشیده دختر نابغه را اگر خدا نامیده
دار دانا کرده بمیرد و ملکه خدا و مردم قرض آن بنده را داده کنم و در روز قیامت او را
مواخذه نخواهد نباشد
که عذاب گور با و سخت نمیشود و نکیرین
که حضرت متران ولی را عادت بود که همیشه در گورستان در آمده و سلام دادی
قضا را آن روز در مجلس جواب سلام ندادند و با خود میگفتند که این حضرت متران از
بعد ده متران لعنت که نام مرا شنا خشید جواب سلام چرا ندادید گفتند
که یا متران از بهر عذاب سلام شما بگوش ما نرسیده که در یک قبر قضا انقضا
کس جمع ایم پرکاه که حضرت متران آنقدر جواب شنیدند از پیش آن قبر
گورستان گفتند که خیر بعقبای ما رسانید که آنچه مال و متاع در دنیا جمع کرده
جمله شما گذاشتیم و حساب بر ما شد باری روز جمعه و عید بر ما عذاب قبر نباشد
نباشید انفاقا حال جنان حالت است چرا تو شود بقبر تمیز نیست که تحقیق متران
نباشد آنست که زنا میکنند لعنت که یهودی از قوم مهر میسی
بر زنی عاشق بود و دوازده سال بگذشت که آن زنی خلوت همراه یهودی میکرد
نبود و در خانه خلوت خود نخفته بود که آن فرصت یافته تو در را از پس و پیش بست

خود را بر نهاخت و آن یهود برادر بنعال رفت که همونوقت ملاک تو
بر آسمان طلوع نمود یهود پرسید که این ماه کدام شهر گفت ماه رمضان
پس یهود همونوقت خود را از فراز قلعه انداخت و گردن را دور کرد
که ماه رمضان رحمت خداست نباشد که از خدا دور افتم انقلاب
نظر کن که نیز در رمضان فرق نکرده و بوجنان که از رمضان اندیشه
نمیکنی [illegible] نقلست که روزی صنعیفه نخدمت پیغمبر
آمد و گفت ای رسول خدا مشکلی دارم دعا کن که خدا تعالی آسان کند
حضرت پیغمبر علیه السلام فرمودند که نیستی دیگر هم درین دعا موافقت کنند
خود سجده پیش بت نکرده باشد صدیق اکبر رضی الله عنه خواست پیغمبر علیه السلام بوضع شود
که حضرت صدیق اکبر بعمر کلان ایمان آورده بود شاید که پیش بت سجده
کرده باشد بعد ازان علیه خواست حضرت علیه السلام فرمودند یا همراه من موافقت
نیند که دعا کنیم چرا که حضرت علیه در ایام طفولیت ایمان آورده بود درین
که وحی بخدمت پیغمبر علیه السلام آمد و گفت یا محمد خدا تعالی سلام میرساند
و میفرماید که تو گواه حضرت علیه شده و من گواه حضرت صدیق اکبر که او هیچ
پیش بت سجده نکرده حضرت پیغمبر علیه السلام حیران ماندند و حضرت صدیق اکبر را
بدعا موافقت کردند ایمن نظر کن هرگاه که خدا تعالی خود گواهی دهد بر زیرکی
صدیق اکبر داده باشد صد لعنت است بر رافضی که در باب ایشان تکلمه کنند

آنشب که پیغمبر ما بمعراج رفتند سه کره
خدا تعالی بکام و زبان بفرمود که ای محمد از زمین امت صدیق اکبر را
بخیر و عافیت دیده و باز چون حضرت رخصت شدند تا سه کره
خدا تعالی فرمود که صدیق اکبر را سلام من برسانید
افتاد که در زمین یک جانوری از هوا بر زمین افتاد و بیهوش شد
حضرت پیغمبر علیه السلام او را دست مالید و در گوش او حکایتی گفت
باز بهوا پریده رفت اصحابان پرسیدند یا رسول الله چه حکمت بود که در گوش
در گوش او سخن کردند باز بهوا پرید پیغمبر فرمود که این جانوران
بر زمین نیامده اند و قوت آب و طعام ایشان این است که میگویند
اللهم اغفر لولی العمر این جانور را که فراموش شده بود و باین سبب
کم قوت گشته بر زمین افتاده و پیش من عرض او کرد که یا رسول الله
فریاد من رس من در گوش او بتعریف عمر خواندیم در حال قوت گرفت
و بهوا پرید پس امیر المؤمنین هر گاه که جانوران هوا بدو بینند ایشان زنده اند
ترا هم باید که بدو بینی ایشان میگفتند باشی صد لعنت است بر قضیه
که در حق ایشان کرده کند [illegible] رضی امام حسن
و حسین رضی الله تعالی عنهم در کتاب معراج نشسته بودند که جبرئیل

یا مد سعر عم گفت یا اخی بدرگاه رب العالمین عرض من برسان که خدایتعالی
باب فرزندان من شفقت کند وحی بدرگاه رب العزت شفقت و گفت
ی جبار خدایا حبیب تو چنین میگوید حکم آمد که حضرت ابلکو تا باهلان من شفقت
ند تا من نیز بفرزندان تو شفقت کنم سعر عم گفت ای جبار خدایا
هلان تو کدام اند حکم آمد که ابوبکر و عمر امت امن معلوم کن که
ر باب ایشان چه نرکه داده است سعر عم سعید میر
بدرگاه خدایتعالی عرض کرده که ایمی بعد وفات من خلافت تمام علی شود
رضی الله عنه سیصد کرت چنین حکم شده که خلافت تمام صدیق اکبر
خواهد شد حضرت پیغمبر فاطمه رضی الله عنها از امام حسن و حسین
پرسید که ای فرزندان من قرآن ضبط دارید گفتند یا والده بسیار
ضبط کردیم پس پیغمبر گفت من وضو میکنم و شما بخواندن قرآن مشغول
باشید چون حضرت پیغمبر تا آیه رسیدند حضرت امام حسن و حسین دوازده
ختم کردند پیغمبر گفت ای فرزندان نور قرآن شما ضبط شده بدر شما
حضرت علی چون قرآن شروع میکردند من وضو تمام میکردم بیست و چهار
ختم میکردند هر موئی که بر تن مبارک امیر بود بر یک حرف فرشتند
تا آنکه ختم قرآن میشد که جمله امیر موئی بعدد حرف قرآن بودند

ه از خواندن سورهٔ فاتحه تغافل نباشد تا در رد و زجر او
بخوانی و متواتر خواندن سورهٔ فاتحه بجز نماز خاص نمیشود و باید که نماز مقید باشد
هر که وقت خواندن او وک بگوید بسم الله الرحمن الرحیم چهار رکن را ضایع
کرده باشد اول بر را دوم ما در سیوم پدر چهارم استاد که معلم را نیز در حدیث
پیغمبر ما نیز همین واقعه است هر مومنی که سخاوت میکند او حبیب خدا است و در بهشت
خدا تعالی او را یار است پادشاهی بود داد و بفرمود بر که در شهر من
مادر پدر را بیش خواهد داد و دوست خواهم برید و از شهر بیرون خواهم نمود
ما صلت بر فقیران بجای رسید که بطعام هر چهار مرد نیز فقیر را در شهر نیابی
رده از شهر بیرون کردند یا نجدی تا نجدی که فقیران را طاقت نماند و از شهر
او زار بر در میکردند و میگفتند که اگر از جهت ترس پادشاه نانی نمیدهید
باری بوی طعام در دهن ما بان برسانید که در دهن کسی نافرار کرد
که در آن شهر زنی مسلمه چون سخن در دلش اثر کرد و رسید در خاطر
گذرانید که دو نان جوی دارم بدر دلش بدهم و رضای باری تعالی حاصل کنم
اگر پادشاه بشنود هر چه در خاطر او خوش آید در حق من بکند در حال رضا
دو نان چوین بدر دلش بداد و گفت بگیر نان پادشاه که از بهر ایمنی
تعیین بفرمود خبر به پادشاه رسانیدند که در فلان محله عورتی بدر دلش
دو نان چوین بداد پادشاه فرمود که من پیش از این حکم و خبر کرده بودم که

چنین کنند هر دو دست او ببرند پس آن بیچاره را گرفته هر دو دست او ببریدند
و از شهر بدر کردند آن غور بیچاره را پسر در کهواره بود از کهواره کشیده و در
گردن او چسپانیدند ا مظلوم را چهار در دوش او یکی در دو دست
دوم عذاب فرزند که بغیر دست فرزند را با که دهان دهد نمیتواند سیوم
از خانه جدائی چهارم مشقت غربت و تنهائی تا مان
پس از چندین درد در دنیا او خسته و بی آب گشت تا چیزی است نظر او
گرفت که شاید بر آب نظر افتد حق تعالی حوض پیدا کرد و نزدیک حوض شد
خواست که دست در آب کند چون دست نداشت آب در بغل نمی آمد بسر
تا آب بکمرش رسید چون سر نگون کرده آب بدین کرد بچه از تشنگی بطپید
و در آب غرق شد بغیر دست چیزی از آن ارد در دردرد رسیدش
در کناره حوض استاده شده گفت که الهی رضینا بقضائک صبرنا علی
بلائک بحمد را نخالت دو جوان صاحب جمال بسر وقت او رسیدند عورت
چون در جمال ایشان نظر کرد چه بیند که همچو بیابان از پرتو جمال ایشان نورانی
شد بحیرت در ماند ایشان آنچه اندوه غم داشت همه وقت از یاد او رفت
پرسیدند که تو کیستی و در کناره آب چه میجوئی عورت گفت که فرزند دلبند من
در این آب غرق شده یکی از این جوان دست در آب کرده فرزند او را بر آورده
برآورده تسلیم مادر نمود عورت برای آنکه فرزند در آب کرد جوان دید

پرسید که این هر دو ست تا له بریده گفت با وشاه و تیا لفت و مقوت
چه بدار چون نظر کرد و خدا تعالی دست او را در دست گرفته و هر دو جوان
از پیش عورت روان شدند عورت بدوید و پرسید شما کیانید له در حق من
چنین لحسان چه نیکی نمودند ایشان گفتند ما دستگیر دین و دنیا توایم
انها ظاهر ساختند که ما یان را اصحاب حاجت آن هر دو قرض خواهیم
که حقتعالی بدین صورت نزد یک تو قرستاده چنانچه امروز در دنیا بلقا رسیدم
در قیامت نیز بکار تو خواهم آمد المؤمن تا نوانی در سخاوت مشغول باشی
که در سخاوت جنان فضیلت است که دیدی و شنیدی
روایت صحیح آمده است که روزی صبح بدار امیر المؤمنین علیه کرم الله وجهه
رفتند که تا چه غنایت از خمر برنیاید در جواب فرمودند اگر یکقطره خمر در دریا
افتد و آنرا پراز خاک کنند و هزار سال بدست بروی بگذرد بعد از ان هر سر
انگاه گیاهی روید و او را گوسفندی بخورد در میان زمرگوسفندان رود
من گوشت آن گوسفند بخورم و از یکقطار شتر آن بود اول او در مشرق و آخر
او در مغرب بر شتر چنین بار خمر بود من جهار شتر اول را بدست بگیرم
بخورم که او خود پلید آمده بدیها همه زوید پدید آمده که هر کس بدنیا خورد خمر
دستش بشوید نشوید آمده مدام آنرا توبه کند چون بصوم و ران نیز میرد و سعید آمده
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود له بر خمر خوران سلام نکنید اگر چون بیمار شود بر او

پرسیدن نرویدچون بلے توبہ بمیرد نماز جنازہ بران مکنید کہ خمر خواران
چون بت پرستان در روی خمر خواران بر فرزند مست سیاہ تو دار
چشم حاضران ایشان خون دریم روان شود چنانکہ اہل عرصات
از بوی گندیکہ او بفریاد آیند ایمومن تا تو اے توبہ کن کہ بدو
ہر مومنی کہ بچوقت نماز نخواند آب غسل سہ روز وقت مردن او
ملائکہ در دہن آن بندہ بریزند تا از برکت او از دنیا بسلامتی بیاید
رو در خبار نامہ در نجات المسلمین ابیات آورده آب غسلی مصطفی
در چار شنبہ واشستہ آن امانت ہست بر رابع ملک بر آسمان از بہر
آب غسل شہدات حق ز ایشان میجکاند مومنی را وقت مردن در
دم لحد میکائیل میزد بمشش قطرہ تا نشود آسان سوال گور بر مست ازان
باز اسرافیل در لے ہای روز آخرین از پے رفع العطش زد بر لعام مومنان
مومنی را ہر ریت تا نشود آماده چشم میجکاند حق ز ایشان آب او
شان ایمومن تلاوتے در نماز مشغول شوی و عمداً ترک الصلوت مشو
تا قریب کفر نشوی قال النبی صلے اللہ علیہ وسلم من ترک الصلوۃ متعمد
قصد کفر موجب ہمین است کہ خدا تعالے در کلام محمد و فرقان حمید
فرموده کہ اقیموا الصلوۃ ولا تکونوا من المشرکین یعنے بر پای دارید
نماز را و تا باشید از مشرکان و مشرکان از کافران بتر اند زنہار

که الموت جسر یوصل الحبیب الی الحبیب یعنی موت پلی است که میرساند
دوست را بسوی دوست

مصنف می بیان میکنند که روز رحلت پیغمبر ما آزار تب شدید بیشتر
باینی لت برای نماز در مسجد میرفتند و دیگر از آزار غلبه تب در مسجد
آمدن نتوانستند و اصحابان منتظر ماندند حضرت بلال مؤذن بر دروازه
آمد و آواز کرد و گفت المستغاث یا رسول الله آنحضرت علیه السلام این
آواز بلال شنیدند فرمودند یا بلال قوت ندارم لیکن از اصحابی بدست
بدست گرفته مرا بمسجد ببر بلال میتوانم رفت پس دست راست آنحضرت
امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه و دست چپ مبارک ابن عباس را لتف
برداشته بسوی مسجد آوردند حضرت عالم فرمودند یا ابن عباس از بالا
مرا رها کنید و پای مرا بسوی زمین کنید تا از ثواب مسجد محروم نمانم
پس کسیکه بنیت نماز بسوی مسجد میآید بهر گام او را ثواب بسیار میدهند
پس عظمت است که این مرتبه نیز از این عظمت صلی الله علیه وسلم که نماز آوردن
بسوی مسجد میسر شود یا نه پس صحابه پای مبارک آنحضرت علیه السلام بر زمین نگذاشته
در زمین مسجد در آمدند و نماز گذارده شروع مسجد و دیوار و منبر و محراب را
با کلوخی مبارک خیبث بندند و وداع کردند و اصحابان را نیز بهم آغوش

ند بعد ده نشستند و یاران را نصیحت کردند که از جانب عثمان
بیم فتنه باشد و منکوحات خود را بموجب شرع و شقاق نمایند
امانت خدا تعالی اند شور و غوغا از مدینه برخواست بشرتاده حضرت عثم
بران هواری میشوند و بدیجر و شنیدن غوغا از جرا گاه آمده اون خود
لائی مبارک نهاد و گفت ای دوست خدا احوال من بیچاره بدون شما
و نخواهد شد از انجا باز در خانه تشریف آوردند لیکن تا نیمه شب
بهای خود نگاه داشتند و نوبت بنوبت در خانه بر حرم میرفتند و در
مبارک تصور میکردند که خدا تعالی بسبب سازد که همه حرم رضا دهند که در خانه
خاص حضرت ما عائشه رضی الله عنها باشیم تا وقت ضیحت بر گاه حرمان بعمر
تعالی آنحضرت ما نهایت دیدند از خوف رضا دادند که نخانه عائشه صدیقه
باشند در نصیحت نمودند که ای حبیب خدا ما راضی ایم که در خانه عائشه صدیقه
باشید چون خدا تعالی صحبت کامل دهد باز رسم اولین برپای دارند پس ا
سابق ما نخانه حضرت ما بسکوت رفتند چند روز بگذشت که از بهانه
سر مبارک خود را از زانوی عائشه صدیقه نهادند و بیهوش شدند
چون اندکی بهوش آمدند وضو کردند و نماز نفل کنند که چرا ما عثم باید
و گفت ای حبیب خدا ترا اسلام میرساند و میفرماید که فردا با ما در دنیا
ترا امان بدهم اگر وصال ما میخواهی در قوت است الموت جسر یوصل الحبیب الی الحبیب

حضرت سعد عم نظر کردند گفت ای بار خدایا در آنچه از دست ضایع شد
و لیکن غمی امت دارم که مبادا موسی بعد رحلت در میان امت
بعد از حضرت ما رفتن عم خود در خلیفه گذاشت و من امت خود را
بگذارم خدا تعالی فرمود که غم مخور که موسی عم از خلیفه امت خود
هارون را گذاشت خلیفه امت تو کیست شدم چون دیگران از دنیا
رفتند در سدره المنتهی آمدند بعد گفتند اللهم اغفر لی لامتی جبرئیل
بود و ندا که باز بهوش شدند چون بهوش آمدند این کلمات فرمودند
اللهم هون علینا سکرات الموت چون عمی بلند شد انس را در خواب از دم
افتاده دریافت انا حضرت علی یا عائشه صدیقه نظر کردند که شخص اعرابی
ترسناکی در استاده حضرت علی یا عائشه فرمود ایمرد چه میگوید گفت
بحضرت عم کار دارم فرمودند که این وقت نیست گفت یا علی همین زمان
کار دارم زود باشید حضرت عم را بیدار سازید چند بار حضرت
آورد قبول نکرد تا آنکه حضرت عم بیدار شدند دیدند که علی بلند
بلند مبالغه مینماید فرمودند که یا علی چندین قیل و قال همراه که میکنید
گفت الجنیت چند یک اعرابی بر در استاده هر چند منع میکنم نمیرود حضرت عم
فرمودند که یا عائشه این را نمیشناسید اعرابی نیست ملک الموت
که آبادانی را ویران میکند و ترا بیوه نماید و فاطمه را یتیم سازد زود باشید

بهشت رفتند و حضرت رسالت فاطمه رضی الله عنها باز آمدند
پیش گرفت حضرت علی رضی الله عنه بانگ آمد پیغام فرمود که ما هم میرویم
در وقت همین است باز ملاقات میسر نیست همدران روز حضرت صدیق
بحضرت پیغمبر ما بیامد و گفت که یا رسول خدا بشنو خوابی دیدم که منبر خلیفه ز
بهم جمع شده فرمودند که من پیغمبر در میان تمام منبر بودم چون از دنیا
رفتم کی خواهد شد حضرت عمر نیز خواب بیان کرد که یا رسول خدا در خواب
بهشت من در افتاد و حضرت ما فرمود که دره عدل در میان شما من بودم
پیغمبر از رحلت من است حضرت عثمان نیز خواب عرض کرد که شبی خواب دیدم
که ورق قران بوی آسمان پریده فرمودند که ورق قران در میان شما
من بودم پیغمبر از وفات من است حضرت علی نیز گفت که در خواب ذوالفقار
از دست من افتاد و حضرت فرمودند که من ذوالفقار دین در میان شما
بودم چون از دنیا رفتم آن حکیم دین نخواهد ماند حضرت بی بی عایشه
پرسید که یا رسول الله من هم خوابی دیدم که آسمان دست من غبار آلوده میکرد و
برخیند در وی نظر میکنم روشنی نمیدهد فرمودند که یا عایشه آفتاب روی تو
من بودم چون از دنیا رفتم روشنی نخواهد ماند فاطمه رضی الله عنها پرسید که
یا بابا من در خواب دیدم که پارچه پوشاک من پوسیده و پاره پاره شده
حضرت ما فرمودند که ای جان پدر من از دنیا چون رفتم تو یتیم خواهی ماند

امام حسن و حسین نیز گفتند که یا بابا بشنیدیم در خواب دیدم که جماعتی
ایشان با آسمان میرود و ما بر سر خود خاک میاندازیم حضرت ایشان
فرمودند غصه مخورید که من از دنیا خالی خواهم شد پس بعد از من
پس بگیرم سر مبارک خود در آغوش عایشه صدیقه نهاد فرمود که
مهتر عزرائیل آمد حضرت فرمودند که جان مرا صبر نه قبض کنی گفت
ای حبیب خدا جان تمامان قبض کنم که الی رسد چون مهتر عزرائیل دید
از اعضای بابا جان مبارک بسینه رسانید علم از درگاه در رسید
که حبیب مرا بگذار تا اندکی آرام گیرد چون بعد از هبوط آمدند گفتند
یا مهتر عزرائیل اندکی درنگ کن لیکن بر امت من رحم کن مهتر عزرائیل
گفت اینک حضرت خود را بشناس حضرت فرمودند آنها و هموم غمی از برداشت
حضرت علیه السلام گفت یا ای عزرائیل چنان دانستم که گویا تمام کوهها بر سینه
من افتاده اند حال امت من بچاره چه خواهد شد که باز وحی
در رسید و میفرماید خدا تعالی مرا سلام میرساند و میفرماید که بر امت
امت خود غم مخور یعنی که از امت تو بعد از تو فرض نگهدارند الا آنکه
بر وی بتنی جانکندن آسان خواهم نمود و میفرماید که حضرت علیه السلام
در وقت رحلت امت خود را فراموش نکردند و تو چنان مباش که دنیا
گرفتار مبادا که در عذاب گور و تنگی جانکندن خبر ندارند پس چون

کرمیه برآید پس ایمؤمن معلوم کن چون روز قیامت آفتاب
بقدر یک نیزه طلوع خواهد کرد و زمین از پس خواهد شد و چشم خود را بجای
زمین کشد و در انحالت احوال با مردم چه خواهد شد روایت کرده اند
که از بدن هر بنده بقدر نصف رجیدان عرق برآید که بقدر یک نیزه
سیر شوند در روایت دوم آمده است که چندان عرق برآید که بقدر یک نیزه
روی زمین در عرق شنا کنند پس بعضی تا ساق و بعضی تا کمر
و بعضی تا سر غرق شوند و حرارت آن عرق چنان بود که اگر
یک قطره از آن بر سر کوههای زمین ریزند همه گداخته شود و در
هفتاد بار بپوست دوزخیان برود و گداخته شود و همچنین در دوزخ
از بخش دیگر فهم کرده نتواند و آتش دوزخ با نصد سال راه باشد
در آنوقت هیچ پناهی نباشد الا سایهٔ عنایت الهی و حضرت آدم
بالای منبر با نصد سال راه باشد و دست راست بمعراج حضرت
آدم علیه السلام سیصد سال راه و دست چپ منبر حضرت ابراهیم در عرصه و صد سال
راه باشد غرض که همه پیغمبران با نه بنا به خود باشند و بالاتر از ان
منبر دیگران شش ماه راه باشد و بغیر روز راه منبر محمد است
نباشد و گفته اند که برای دیدن تماشا نامزد رفته باشند تا نا

عرق غرق باشند و کسانی که رکوع و سجود درست نکنند
ز او باشند و ز امیان تا سر و همین حالت آنها را که بحجه و
بر سر نفاده داشته باشند ای مومن توبه کن توبه و لنماز را
ز من بار سیے از سختی فاقه پیش زن یکمال کرد
ن بزرگ گفت که تو باش من در خانه تیرم اگر چیزی موجود باشد
بیارم چون آمد و از خانه باز آمد سائل را بدید حیران شد گفت
بد کردم که سائل از خانه من خالی رفت چون عتی گذشت دیده بر آید
گفت ای خواجه کجا رفته بودی جواب داد که از سر دی سرما پیش دوزخ رفته
بودم و لیکن آتش سرما دفع نکرد آمد گفت بیا با تو هر دو برویم
چون پیش دوزخ آمدند زنگی که همراه آن سائل بود گفت که ای دوزخ
چرا با این مرد اینچنین کردی گفت من آتش دانستم و لیکن هیزم موجود نبود
هر که در نجا می آید هیزم گناه خود می برد و ایمن از گناهان پاک بود
چگونه با و کاری کنم پس ای مومن تا تو انی از گناهان باز بمان تا بدوزخ
نروی پس در اخبار گفت هفت بندگان در سایه عرش باشند
چنانکه در حدیث است قال النبی صلی الله علیه وسلم سبعة یظلهم
الله تعالی یوم القیمة فی ظله اول آن بنده که امام اعظم رحمت الله علیه
که آن کدام گناه است که از شامت آن بنده بدوزخ میرود فرمود الشرک

باد و انعام علی العباد روزی نوشیروان عادل بر تخت
نشسته بود که ماری عظیم پیدا شد چنانکه از دشت او همه خلق
حیران شدند و بگریختند پس مار گوش نوشیروان فرمود
که این مار فریادی آمده است دو کس را همراه او دادند که رفته
این بیچاره را بجای رسانید چون کسان بادشاه بجزیره مار رسیدند
که گرد خیمه در سوراخ او نشسته پس آنان از دور مر را هلاک کردند بعد
مار در سوراخ رفت و الحال دو مهره لعل آورده پیش او نهاد
بادشاه مهره ها گرفته حواله زوجهای خود کرد و ندانست زمان چون
آمدند و لعل دیدند در کلوی خود انداختند مدتی بگذشت که نوشیروان را
اطلاع ندادند چون روز عید رسید همه زنان آن شهر نوروز آراسته
پیش حرم سرای نوشیروان آمدند زنان حرم سرای چون لطرمان دو مهره
گردن حیران ماندند و گفتند عجب است که ملک در قبضه بادشاه بی توجه من است
این قسم مهره ندیده ایم پس نوشیروان طلب ساختند که زنان فلان
دو کس را هلاک کرده اند این مهره ها در کلوی دارند بادشاه آنها را
طلب نموده پرسید که آن مهره ها از کجا گرفته اید عرض ساختند که ای بادشاه
آنروز که همراه مار رفتیم و او را کشتیم مار مهربان شده و این دو مهره
بما بخشیده است نوشیروان گفت ای خدا آن دو مهره بار بگیرید

و من از هر چه شما مطلوب باشد من از خزانه خود میدهم نباشد
به در روز قیامت منتفعان کرم و از رشوت خواران باشم انیمون
انظر کن که چه فرزانه صاحب عدالتی بودند سلطان سکندر
روی روزی بر تخت نشسته بود که ماری پیدا شد پس حمله بشکر خود
برخواست و در میان دره کوه در آمد دید که لشکر اندرون میرود
پس تنها همراه دو کس از خاصان اندرون غار آمد دید که از دم
بر سر سوراخ مار نشسته سلطان سکندر به تیر او را هلاک گردانید و مار
بسیار خوشوقت شد و دو دانه لعل به سکندر داد و اشارت
نمود که این دارو چشم است چون سکندر بخانه در آمد خواست که
اندازه را آزماید و در چشم گشاد فوراً زیرش منع کرد که ای پادشاه جهان
والله اعلم دارو چه قسم است اول باید که در چشم دیگری بکشی اگر
او را نفعی حاصل شد اختیار است نباشد نه چشم را از لعل بیاندود
با دشنام فرمود که ای وزیر این سخن از عقل و انصاف دور مینماید
اگر در چشم کسی عاجز چشم او کور شود و اگر دون تواند و از کار و
بار اهل خیال چون عاجز ماند پس بهتر این است که من باید بکنم اول
اول در چشم خود کشم از قضای پروردگار جهان باشد نوانم علاج خود
کرد آورده اند که آن دارو اگرچه صفت تمام داشت ولیکن مار که او را کشت

خواندا نخته بود چنان زیرقاتل است که ارسی و یلدا ورا در خشم
خود کشیدی چشمش بهر قیدی و لورسیدی لیکن چون سلطان
سکندر را از خدا تعالی ملاحظه تمام در دل بود و آثار و بخشش خود دید
از برکت یقین او خدا ترسی چشم او چنان روشن گشته بود که
خزاین بادشاهان پیشین در زمین دفینه بودند جمله بر سلطان سکندر
نمودار شدند ایمومن تا توانی خوف خدا تعالی در دل بدار ای پاشم
تو نیز روشن گردد نوشیروان بادشاه اول چنان نظم معروف
بود که طایران هوا نیز از دیار شکایت میکردند روزی نوشیروان شکار
رفت دید که دو بوم بیایی یکدیگر نشسته دارند نوشیروان از وزیر که در علم
حکمت بهره وافر داشت پرسید که اینها چه میگویند گفت ای پادشاه
اگر از راستی تبخی عرض کنم فرمود که راست بگو گفت که ای پادشاه یکی
چند دختر خود را به پسر دیگر نامزد کرده و میخواهد که کابین زیاده بدهد و او
جواب میدهد که من اختیار از زنان میکنم که خانه بیاید و برادر
مرا خر معنوی بدهد پس او میگوید که این چیز قبول کردم این دیه برادر
هم بگیر و از حیاتی نوشیروان بادشاه است بسیار دعا کرد و گفت
که پادشاه نوشیروان بادشاه این سخن بشنید متحیر ماند و گفت سبحان الله
که ظلم من چنان معروف گشته که طایران هوا نیز شکایت من میکنند

در روند که از همون روز او را چنان تاثیری شد که تا بگشت
در شهر خود منادی کرد که در بادشاهی ظلم رسیده باشد تا مال
کسی به تعدی برده باشند رجوع شود تا من حق او را رسانم لیکن
حق الله از این قول بادشاه هیچ اعتباری نشد همان روند که بنوعی
دیده داده رسوم ظلم دیگر بیه انداره را چار همه کسان بگفته بادشاه رجوع
بادشاه گفت هر کس که از ایشان مطلب داشته باشد فردا التماس نوشته
از خلاف نه بیند از دگر علی الصبوح از حقیقت مطلب شده حق الجهد از ایام
پس آنجمله کسان همچنان کردند خطوط احوالات جمع در انوشته در خانه انداختند
چون وقت صبح شد نوشیروان برخواست و دروازه را ن اول
خطر را که مطالع کرد چنین نوشته بود که ای بادشاه جهان بنا بسیر
تو زن بنده بیچاره را شنیده نگاه داشته برای خدا سعی امر الخیر شان
بمجرد شنیدن نوشیروان غضب شد و بسیر خود مطلب کرد و گفت چنین
ظلم دیگر گفت ای پدر چه شد که در بادشاهی تو باره ظلم از من نیز واقع شد
حکم کرد که این را قتل کنند پس اعضای او را اجزا بند ساخته بهر چهار گوشه
شهر آویزان کردند و گفت که فردا نیز بنگی عدل چنان کنیم که خلق الله
چنان صلت دیدند در دل یقین تصور کردند روز دیگر شب التماس را چون
که نوشته در انخانه انداخته بودند گرفته بردند و بجای خود بگذاشتند دیگر صبح کردند پس آن

عادل مشهور شد هیچ آثار ظلم باقی نماند چنانکه تا هنوز بعدل او
از برکت عدل خدای تعالی او را در بادشاهی حضرت امام مهدی مشرف
بایمان کرده و ثواب بهشت گردانند ایمون تا تو ای از ظلم توبه کن
نوشیروان بادشاه خانه چنان تیار کرده بود که از هر نقش و نگار مهمان
در و راست کرده بودند چون تیار شد اعیان دولت و ارکان سلطنت
برای دیدن او آمدند بسیار پسندیدند نصیحت کرای بادشاه چه خانه
است اما از یک طرف اوجی بود ای خوش بودی نوشیروان گفت نه این
پیرزالی است بقیمت از و طلبیده بودم اما قبول نکرد و چون حق همسایگی بود
ظلم نتوانستم و اندیشه کردم که کجی مصالح خوب است نهاده شد که در روز قیامت
کجی بدین من افتد [illegible] روزی ضعیفه آرد آس کرده
در رایی میرفت که ناگاه باد در آمد و آن آرد را بر برد ضعیفه گریان شده
گریان بخدمت مهر سلیمان علیه السلام آمد مهر سلیمان فرمود که پیش بیا پای من
پس آن ضعیفه بخدمت حضرت دارود علیه السلام رفت و مهر سلیمان خود بدست
که یا بابا دعا کن مهر دارود علیه السلام دعا کرد فرشته [illegible] دارود را بیاورد بود حاضر
دارود علیه السلام فرمود که آرد ضعیفه را باز بیاد گفت که این بر حسب امر الهی
صادر شده بود پس جبرائیل هم حاضر شد و او نیز فرمود که ضعیفه را ظلم
گفت که مرا از عذاب حکم کرده بود امر الهی گفت که مرا [illegible]
مهر دارود بسوی سلیمان نظر کرد که ای صاحب تو آمد کاری بخود [illegible]

یکمرد و زن از اولاد بزرگان سلف بودند که زوری
که لقمه طعام در دهن ایشان نرفت بجز از چهارم روز و دو شبان
خدا تعالی با آنها موجود کرد که نا گاه مهمانی در خانه آنها رسید قرار دادند
که طعام دیگر موجود نیست اگر آنها میخورم طرا انصاف نباشد اگر پیش او
میدارم بدون ما نخواهد خورد پس هر دو سوگند خوردند که زن بیمار انصاف
که او را در خانه نیارم بر دهان پیش او میدارم و چون او مانوبد که بخورند
دست خالی و طبق اندازم و چراغ را گل کنیم و نخوریم تا او را شرمنده نشود
همچنان کردند و خود نخوردند و مهمان را سیر کردانیدند حضرت رسالت
مهربان شد از برکت خدمت مهمان و اخلاق نیکو خواهد شد در
که مهتر ابراهیم علیه السلام بهوار اه امام حسن و حسین علیهما السلام
آسیا نشانیده له روزی بسفر عزم برداشت حضرت خدیجه
شبی آنحضرت عزم خواب کردند حضرت عائشه صدیقه از آنجا که شوق
آنحضرت عزم را در دین خود دانسته چون آرد در دهن حضرت عائشه
آنحضرت عزم رسید آلایش آب گذشته از دهان بیرون آمد در آنحضرت سالت
چون از خواب بیدار شدند بسیار مهربان گشتند و فرمودند مرا عائشه
امر فرد هر چه خواهی بخواه تا ترا از خواهیکه بدهم حضرت
چنین از خدا نجوید حضرت صدیق
حضرت عائشه صدیقه بجد مت صدیق اکبر ظاهر شد که امر فرد

زمان بر من مهربان شده هر جا پیغمبرانی به پرسم صدیق اکبر را بپرسم
زان علم که خدا تعالی با پیغمبرش منع کرده که با امت خود میگوید بگو بار خدایا
پس حضرت عائشه پرسید پیغمبر ما چیران ماند که یا عائشه من غائب زیاده
برین بود که وحی بخدمت حضرت عدم آمد و گفت خدا تعالی میفرماید
که الجیب من آنچه عائشه از تو چیزی پرسد بگو حضرت فرمودند یا عائشه
یکی از نیست هر که از پیش مسلمانان خسی بردارد لله نیکی را ثواب باید
روم بخوی وقت گذشتن رمه گویند ان و نشان سوره انا اعطیناک
یکبار بخواند بعدد هر پشم آن رمه ثواب یکی باید سیوم هر که وضو
بار واج حضرت عدم فرستند چنان ثواب باید که بر بسائط زمین
ایمان آرد و ایمو من حضرت صدیق اکبر رضی الله عنه در غار
آمدند نظر کردند که یک تار در سوراخ خزیده است و بین بودند که وحی
بخدمت پیغمبر ما در رسید و گفت ایزد ست خدا تعالی ترا السلام میرساند
و میفرماید که امیر المومنین صدیق اکبر را بگو که باین جانور بدلو کنند امیر گفت
ای جانور مطلب داری جواب داد که یا امیر سه هزار سال است پیش از آنکه
عدم برای دیدن روی مبارک در بجا سکونت دارم که زیارت کنم
والحال هم مطلب زیارت است با الفعل خدا تعالی میسر کرده امیر مومنان بگاه
که جانوران وحشی چنان دوستی صدیق اکبر دارند صد لعنت بر

و در باب ایشان صله کنند [illegible] عمر را خوش نیامد و در رای او قبیح آمد
که جانوری از جانوران هوا له گاهی بر زمین نیامده اند نزد زمین افتاد و
و آن جانوران بحکم خدا تعالی در هوا بیضه میچیدند و در حال بچه بیرون آید
و همچون زمان همراه مادر طیران میکنند پس آنحضرت عمر را خواستند
و در لوش آن جانور دعا خواندند در حال پریده بهوا رفت اصحابان پرسیدند
یا رسول الله چه حکمت بود که در لوش جانور بیخ فرمودند در حال پریده رفت
پیغمبر ما فرمود که این جانوران همیشه این دعا میخوانند اللهم انعم علینا
البکر و عمر در لکت آن بر هوا طیران میکنند و این دعا میخوانند الهی از ما
فراموش شده نبود و قوت بریدن نداشت و قتی که من در لوش او این
دعا خواندم از برکت آن باز طیران نموده رفت المومنین چون جانوران
هوا از یاد کردن اصحاب رضی الله عنهم مرغان هوا قوت دارند باید که موزن
از محبت ایشان غافل نباشد چون حضرت علی رضی الله عنه
خواستند که کار خیر خود بکنند پیغمبر ما فرمود که یا علی فلان اصحاب را
پرخواهند کرد در کتاب مینویسد که آنروز در خانه حضرت علی لولی آب بود
و دیگر موجود نبود زره مبارک خود را برای فروختن در بازار فرستاد حضرت
عثمان رضی الله عنه خبر یافت و اسپ خود را در بازار فرستاد که قیمت امیر زره
خود را فروشند خریده نزد من بیارند حضرت عثمان بر سر بیعت و رسم
خریده آورد و همچون خدمت حضرت عثمان زره را گرفته بخانه امیر علیه السلام

حضرت علیه السلام بخانه در آمد دید که رزه در خانه افتاده چنان
افسوس خوردن گرفت که ای بار خدایا قیمت رزه را امروز فرستادم
بخور در خانه من افتاده نخدمت بعرض آمدم ظاهر ساخت حضرت عم
بدرگاه خدا بسیار مناجات کردند که یا الهی چه حکمت است که امیر رزه خود را
فروخته و باز رزه در خانه افتاده وحی نخدمت بعرض بباید که امیر را
بگوئید که غم مخور رزه تو حضرت عثمان خریده باز در خانه تو انداخته
و قیمت را بتو بخشیده پس بعرض حضرت عثمان رضی الله عنه طلب کردند
گفتند که یا عثمان رزه ملک تماست باز باو بدیعنا یا رسول الله
همچون ساعت رزه بحضرت بعیی رضی الله عنه بخشیده بودم بعرض بسیار
خوشوقت شدند و درباره امیر عثمان دعا کردند که یا الهی دیگر باران را
حساب کن ولیکن امیر عثمان را بی حساب بهشت کرد ای امیر مومنان
بدانکه رزه اصحاب را حساب تو و امیر عثمان را بدعا انیز در عرصات
بهشت تو و صد لعنت بر رافضی که در باب ایشان روا دارد
آورده اند که در خلافت امیر المومنین علیه السلام روزی یاران
امیر فرمودند که دوست او بهر بد پس دشمنش بهر بد پس دوست در راه
و دوم شکر میگفت که یا الهی غنیمت است که دشمنت مرا الجم امیر علی بر بود این
امیر را خبر شد که در وجهان شکر میکند در دل امیر سقصیری پیدا شد روزی

طلب کرده و دست بریده او را بجناب مبارک درست کرده بحکم
خداوند تعالی ایمن از شکر چنین نتیجه است که دیدی و شنیدی و امیر
چنین صاحب مراتب است که شنیدی
هر مسلمان را باید که نام دختران خود را همین نام نهند از فضیلت
راست اول حضرت بی بی عائشه رضی الله عنها بنت ابوبکر رضی الله دوم
حضرت بی بی خدیجه بنت خویلد سیوم حضرت بی بی ام حبیبه بنت ابوسفیان چهارم
حضرت بی بی حفصه بنت حضرت عمر رضی الله عنه پنجم حضرت بی بی زینب بنت جحش
ششم حضرت بی بی میمونه بنت حارث هفتم حضرت بی بی صفیه بنت حیی
هشتم حضرت بی بی دسلوه بنت آمنه نهم حضرت بی بی ام سلمه بنت مرحون ابن ملک
حبش و از شکم حضرت بی بی عائشه هیچ اولاد نبود و صحیح است آورده اند
که درین وجه است اول آنکه روزی حضرت عائشه صدیقه از درگاه
رب العزت مناجات کرد الهی مشوق عنایت فرمای حکم آمد یا عائشه مناجات
تو قبول افتاد پس حکم چنان آمد از اولاد عائشه میشد از حضرت در زمرهٔ
از یاد حق تعالی غافل می شدی دوم وجه آنست که روزی رسول علیه السلام را سر
بسیار شد حضرت بی بی عائشه تمام شب سر مبارک آنحضرت علیه السلام بر زانوی
بتوجه ایشان در دست مبارک ساکت شدند پس رسول صلی الله علیه وسلم بسیار
شدند و مناجات کردند که یا الهی مشغول عائشه صدیقه از من نا بسیار
کم نکرد و الی یومنا هذا از شکم حضرت بی بی اولاد نشد که مبادا از لطف

شرف آنحضرت کم باشد وجه مزار متبرکه آنحضرت هم همین است که
بره حضرت عائشه صدیقه شد تا بقیامت همچنان باشد سیوم آنست که
پیروز حضرت عائشه صدیقه را از فاقه گذشت و بسیج طعام برای او سبب
وجود نشد و در خدمت پیغمبر علیه السلام گفت که ای دوست خدا من بسیار گرسنه
بر آن شدم حضرت عم خاموش شده در مسجد رفته تشریف آوردند همسایه یهود
متاع یافت بمقدار دو نان آرد و روغن آورده بخدمت عائشه صدیقه
داد بعد ازان از آرد نان کرده پختند و یکنان ازان روغن
تر کرده یکی را خشک نگاه داشت که سائلی بدروازه حضرت بیاید عائشه او
سوال کرده گفته یا پیغمبر من گرسنه ام اگر چیزی موجود است بده پس پیغمبر علیه السلام
یکنان بدرویش مذکور بعد ازان آنحضرت هم از مسجد در خانه درآمدند و حضرت
عائشه آن نان را در خدمت آنحضرت گذاشت پس آنحضرت فرمودند که یا پیغمبر
بیائید بخورید حضرت پیغمبر عرض کرد که ای دوست خدا شما بخورید که من حصه خود را
خورده ام آنحضرت فرمودند که یا پیغمبر این قاعده نیست که از من سیر شده باشند
پس پیغمبر گفت که یا رسول الله من حصه خود را اندرون بی وادم آنحضرت هم گفتند
یا عائشه این نان روغن بود یا خشک پیغمبر گفت یا پیغمبر خشک بود چرا که روغن
دیگر موجود نبود و بعد از شنیدن آنحضرت و شنیدن مبارک از سر نو آورده بکریه و زاری
مشغول شد و از سه شبانروز مشغول شد که از درگاه رب العزت وحی بیامد و گفت
که یا محمد خدا السلام ترا میرساند و میفرماید که مناجات تو قبول افتاد و از تو

نان را

همه را در دوزخ میاندازم تم چرا که عائشه صدیقه را من نشان خنک بی
واده امت من تا بقیامت شکم عایشه را خنک کرده اند م که صحیح اولاد و
از ایشان نخواهد شد معلوم لکن امیدوارم که چنین عتاب برای ایشان
به عائشه شد اینقدر چنین شرم نداری که وقت خوردن بسیار
تغمه مذهبی آورده که آنحضرت عدد را سه پسران و چهار دختران بودند اما پسر
حضرت قاسم و عبدالله و حضرت ابراهیم و طاهر و طیب بقول عبدالله بودند بواسطه
آنکه در اسلام متولد شده بود و بعضی گویند طیب طاهر دو نام یک پسر دیگر بودند در
پنج پسر میباشند و دختران آنحضرت چهار بودند اول فاطمه رضی الله عنها که در نکاح
حضرت علی کرم الله وجهه بود دوم حضرت رقیه که در نکاح عتبه ابولهب داده بودند
چون عتبه لذاشت بحضرت عثمان نکاح کردند و سیوم حضرت ام کلثوم
نیز در نکاح حضرت عثمان رضی الله عنه بود و جه ذالنورین همین است و چهارم
حضرت زینب که در نکاح ابوالعاص ابن ربیع بود و این همه اولاد از
شکم حضرت خدیجه الکبری بود و حضرت ابراهیم از شکم ماریه قبطی
بقول و دو سال و دو ماه و بیست و پنج روز و بقولی دو سال شش ماه و بیست روز
و بقول دو سال و چهار ماه بود و فقط روضه الاحباب وفات حضرت صدیق اکبر
به شصت و سه سال و بقولی شصت و پنج سال حضرت عمر رضی الله عنه و شصت
و شش ماه و عمر مبارک و شش سال حضرت رضی الله عنه و دوازده سال
پنج سال و سه ماه و عمر شصت و شش سال و دو ماه همه پس از آنکه
باشند الا عیسی که اول حضرت آدم علیه السلام و دوم مهتر ابراهیم علیه السلام سیوم مهتر موسی علیه السلام

خاک وجود حضرت آدم علیہ السلام بدین تفصیل نوشتہ اند سہ از
خاک بیت المقدس سہ مشرکان از نوشتر و دل از عراق و دست راست از خاک
عربیہ و دست چپ از خاک ہند ہر دو پای از خاک فارس و شش از زمین ہر
یکے اند و میان مخلوقات بجالس بصورت دیگری بہشت
بدین نمط است نوشتہ اند قال امیر المومنین و امام المتقین اسد اللہ الغالب
عمر النبی صلے اللہ علیہ وسلم بیع و ذالبنوق و ذالمیلیح و ذالمدینہ
محمد مصطفےٰ صلے اللہ علیہ وسلم ابن عبد اللہ ابن ابو المطلب ابن ہاشم
ابن عبد المناف حضرت ابا بکر صدیق رضی اللہ عنہ ابن ابی قحافہ بن عام
بن عمر بن کعب بن روح بن عبد المناف حضرت عمر رضی اللہ عنہ بن خطاب
بن نفیل بن عبد العزیز بن روح بن عبد المناف حضرت عثمان رضی اللہ عنہ
بن عفان بن ابو العاص بن امیہ بن عبد الشمس بن عبد المناف حضرت
علی رضی اللہ عنہ بن ابو طالب بن ہاشم بن ابو مطلب بن عبد المناف
از ابتدای حضرت آدم علیہ السلام تا ظہر نوح و نزار و دو صد
سال و از نوح تا ابراہیم علیہ السلام یکہزار و ہفتاد سال و از ابراہیم تا موسےٰ علیہ السلام پانصد
شصت و پنج سال و از ظہر موسےٰ تا سلیمان علیہ السلام پانصد و سی و شش سال و از ظہر
سلیمان تا سکندر یکصد و ہفتاد سال و از سکندر تا ظہر عیسےٰ یکصد و پنج سال
و از عیسےٰ تا محمد رسول اللہ صلے اللہ علیہ وسلم تا ہجرت پانصد و سی و چہار سال

تاریخ باین حساب از ابتدائی حضرت آدم علیه السلام تا جمله هشت هزار
سال میشود و خدای تعالی زمین و آسمانها را در شش روز پیدا آورده است اول
روز یکشنبه و دوم روز دوشنبه و سوم روز سه شنبه درخت و آبادانی در روز چهارشنبه
و دوم روز پنجشنبه فرشتهای و ستاره های روز جمعه و آخر ساعت روز جمعه
حضرت عزرائیل آدم علیه السلام باید که در جمعه را غریب باید یعنی غسل کنید از بهر جمعه را
یا بید نا غه نمیند که حضرت آدم علیه السلام فرمود شخصی که در جمعه نماز جمعه نا غه نخواند علامت
در بهشت نخواهد رفت و زمین را خدای تعالی بقطر و اصد فرموده از برای آنست
مثل آسمان ندارد و بری دارد چنانکه آب در زمین و زمین بر های و هایی
و سنگ بر شاخ گاو و گاو بر توده ریگ و ریگ بر پشت ماهی و ماهی بر روی
و دریا بر باد و نهد جهانرا بر باد گفتند

شیخ محی الدین منتجب از ابی صالح کریم عن زید الله بن یحیی ابو الفضل العظیم
عن جعفر علیه محمد وی زوار و دشمار بعد از ان موسی و عبد الله را کن اختیار
هست موسی الجون ز عبد الله محض آن خلف حسن مثنی بن حسین حضرت علی
فرزندان حضرت غوث العالم اول فرزند کبیر حضرت تاج الدین و عبد الرزاق
و حضرت شمس الدین محمد و حضرت شیخ قاسم الدین محمد و حضرت شیخ طیب الدین محمد
و حضرت شیخ شهاب الدین محمد حضرت شیخ شرف الدین محمد و حضرت شیخ عبد الکریم محمد
و حضرت شیخ عبد الرشید محمد هفت ساله وفات یافت و حضرت شیخ ابراهیم
چهار ساله وفات یافته بودند در میان حضرت [illegible] و بعد از ان عدد نامشته را نمیدانند
نشده اول حضرت آدم و دوم مهتر شیث سیوم مهتر ادریس چهارم مهتر نوح پنجم مهتر

در تجرید ابو شکور سالمی آورده است که رافضی را در آیه کلام الله کافر
یاد کرده شده است و نیز لفظ پنجتن پاک و دوازده امام و چهارده معصوم
و پنج فرقه لیوا از خصلت روافض است زیرا که این لفظ در روایت کلام
و حدیث صغیر و کبیر و آثار رسول الله و در روایت امامان دین نیامده بلکه این را خلف
از خود این لفظها را پیدا کرده اند والله اعلم بالصواب شرح قصیده ایشان
چون بنده بحکم خدای تعالی فرشتگان را بدو فرستد هر بار چهار فرشته
که این بنده بنده را بپرسید کدام نیکی کرده بنده تو بنیکی نیز باز خیزد بار چهارم
در رسد کدام علمها هم نزدیک تو بود بنده تو بدان کار ورزد باز خیزد نیک علمها هم بیابد
باز خیزد در رسد که این بپرسید که نام این بنده چیست نام او چیست باز آورد
بنده تو بدان نام من هم چنین بیت باز خیزد در رسد که ای فرشته اگر یک حرف
از حروفات نام عالم در اسم این بنده است من ویران کنم بدین ای
کاذب که مر تنبر علما و چکونه است
خواست که آدم را پیدا کند قوت شهوت مرد و زن را پیدا کرد از پشت مرد
و از سینه مادر ای خدا کند و در حدیث آمده است که چهل روز نطفه
باشد و چهل روز خون بسته باشد و چهل روز گوشت پاره کرده بعد از ان فرشته حق تعالی
مبعوث شده در رحم مادر تا چهار حکم کند بنویسد کردار شر یا نیک
خواهد کرد و عمرش که چند باشد و روزیش را که چند خورد و بنویسد شقی
یا بد بخت بعد از ان بر وی بدمد روح اندازند تا بدان موذر را که بچه بیرون آید

نده و آخر خاک را کنده پس منذر نباش که شوی زنده ... کافر
بندکه مؤمنان را عذاب میکردند که ازدین باز گردید یکی انطیانوس
دیگر دوم یوسف ذونواس سیوم بخت نصر چنانچه در تفسیر حرقی میاید
مرزیا از قوم مهتر عیسی صلوات الله علیه پسری داشت نیز فواره او را گفتند
که از دین باز گرد او بر گرداز دین خود نگشت آخر الامر پسرش را در آتش
انداختند آن زن گفت کبریا ایی تو میدانی که بر تو ایمان آوردم چنان
کن که همین آتش این کافر را گیرد و در آنوقت نوشک پسر مادر خود را
گفت ای مادر صابر باش که این آتش بر تو سرد است همه
کار چنان است و آن کافر را فرا گرفت هفتاد هزار کس بودند که در آتش بسوختند
خدا تعالی آنهمه را و آن آتش را سوخت و این واقعه در ملک نجران بوده
ایمومن تا توانی عجب و کبر بکن نشنیده باشی که مهتر یوسف علیه السلام از چه سبب
در چاه افتاده در نسخه شمس المجالس در تفسیر سوره یوسف میگوید مالک تاجر
کاروانی بود شبی در خواب دید که ماه از آسمان در آستین من در آمد و باز
بدر شد زود برخواست و پیش معبر رفت و گفت چنین خوابی دیده ام معبر
گفت اگر خیری بدیده ای بگویم مالک دوید تا ربدست او داد و گفت ترا غلامی بدهد
خواهد آمد که از تو بلندی و تا قیامت دولت از تو نرود و در بهشت پیر من میی
مالک در خانه خود آمد اسباب مسافرت برداخت چون در شام رسید مالک
آسمان بر لیق گرفت یعنی نتیجه خواب معلوم کند که ناگاه آوازداد که ای مهتر شاه
سای امنی صلعه است پس او را از چنان نوق در دل افتاد که رباب نام میی آمد

باشد که غلامی بدست آید خدا تعالی محنت او را قبول کرد و یوسف را راه
انداخت قول [illegible] که یهودا نامی مرد صالح و بزرگ بود و در خدمت پیش او بود
قصه مهتر یوسف و برادرانش را شنیده بود و به پیش یعقوب آمد و ایمان آورد
و التجا بدرگاه رب العزت کرده که خداوندا عمر من چندان کن که روی
یوسف عم را ببینم پس او را خدا تعالی فرموده بود که درین چاه باش
مراد خواهی یافت اکنون یهودا دو سیصد سال در چاه ماند و قوت او از عرش
میرسید پس بحکم باری تعالی در چاه افتاد و فی الحال آن بزرگ او را در کنار گرفت
و لغت عم محور که سبب همین بود که او را ببینم پس یوسف عم در باره او دعا کرد
جان بحق تسلیم کرد [illegible] روزی یوسف عم در آینه نظر کرد چون صورت خود
بوجه احسن دید گفت بار الها اگر من بنده بودمی هیچ نمیدانم که تو آنرا چه دادی خدا تعالی او را
عزت آبدو در چاه افتاد و بده دینار بعضی گویند به بیست دینار فروخته شد
قول [illegible] که در خانه حضرت یعقوب عم کنیز بود او را بشیر نام نهاده بودند
و یا او بچه که هر ساعت خاطر یعقوب عم از زده میدارد و یعقوب عم او را بعزت
مادرش را در آورد و لغت که یا ابه چنانکه یعقوب در فرزندم مرا پیش آورد
همچنان او را نیز فرزند عزیز او را از چشم غائب کرد [illegible] که یوسف عم غائب شد
که یوسف عم را [illegible] برادران را دید و فحوا و
لغت های که این ده برادرم باشند چرا جای شیر است که با من برابری کنند
بقوت بدرگاه حضرت رفت همون برادران را برو مسلط گردانید تا عزت نیز ند

گفتند که در میان مایان کسی گناهی عظیم کرده است همه توبه کنند
هر چند توبه کردند قبول نشد آخر فتح پیش مالک آمد که من میدانم
که این غلام صاحب کرامت است من بروی او طبیعت زده بودم
اثرش هست همین است مالک فتح را گرفته پیش یوسف غم آورد و
گفت ای یوسف گناهش عفو کن حضرت یوسف غم از جرم معاف فرمود
باز ابر ناپدید شد و بهمان روش گشت پس چون مالک یوسف غم را
در مصر آورد او را آسته کرد و گفت ترا فروشم گفت ترا فروشم
گفت بفروش اگرچه بنده منیم این زمان بنده ام مالک گفت بلی
تو کیستی گفت انگاه گویم که فروخته آدم پس مالک دلیل برار و یوسف
را نشاندند و در پله دیگر عزیز مصر تمام خزانه انداخت پله عزیز سنگین شد
که خزانه یوسف غم برابر شد یوسف غم خزانه دار طلب او گفت عند
وقلم بیار چون کاغذ گرفت این کلمه نوشت که لا اله الا الله اسماعیل ذبیح الله
لا اله الا الله اسحاق نبی الله لا اله الا الله یعقوب اسرائیل الله گفت همان
در پله دیگر انداخت خزانه هوا رسیخیز فرو آمد و در پست شد پس مالک یوسف
بفروخت و گفت الحال بگو تو کیستی گفت میگویم بشرط آنکه سر من طاهر نکنی
گفت قربان تو شوم مالک گفت میخواهم مرا بگوئی که خدا تعالی ترا چه امر فرموده
و چه چیز گوید که مالک دوازده زن خویش را گذاشت بدعای یوسف ابر بیامد
و پسر خدا تعالی را امت آورد مالک گفت بدین سان بود که ترا فروختند

حضرت یعقوب ع این را دریدخندید و این بیت گفت
خنده و گریه میست گفت گریه ازان میکنم که خون میخورم و خنده من ازان
که اگرگان میخورند اول پیراهن را دریدند پس یعقوب ع نماز بگذارد
و مناجات کرد و گفت الهی این گرگ را بمن گویا کن بحکم خداتعالی گرگ
شد گرگ گفت که ای پیغمبر خدا گرگ یوسف را خورده ایم از القوم پانصد گرگ
گفتند گرگ شتند و بر نماز حاضر نمیشوند ای گاذب بنماز شرم نداری که گرگان
قسم تو میخورند پس یعقوب ع گفت که تو چرا در خطاب آمده گفت ده
گرگان گرگ را در قید گرفته و برادرم نیز در قید آمده از بغل رفتن او
صبر کرده نتوانم گفتم پادشاه زمان مهتر ملک است و دم و دلاسش کنم
که خلاص شود یعقوب ع از اول نرم شد و پس تو در از طرف شام
فرستاد و گرگ را خلاص کن پس جمله گرگان خلاص شدند آنگرگ آمده
به برادر خود ملاقی شد گرگ بسیار خوشدل شد و گفت ای برادر جمله
درد سر از فرزندان تو دید و حضرت یعقوب نیز منطقع گردان خداتعالی
گفتن گرگ در حق یعقوب ع قبول کرد و یوسف ع بر یعقوب ع خصوصا
آدم دعا کند خداتعالی چگونه قبول نمیکند اورده اند که تا یوسف ع
بجاه سال صد سال مهتر موسی ع از رود نیل را اورده بجانب کنعان
برد و باشتاد که بدن یوسف ع چه حکم شود که هر بنده او را از آب
بیرون در وازه وفن کنند که او بادشاهی دنیا کرده ایم و من باد و آنکه

یوسفی را چنین خطاب شد می باید که از صورت پرضرر باشی
در دنیا اغنیا و غنی چنانکه مذکور است که حضرت ابراهیم علیه السلام را نمرود
هیزم بسیار دان بود و دنبال بر سر دو صد سگ می دوید و تعلق بر سگ
طوق زرین بود و گفتند چرا چنین کردی گفت مرد دار است و مردار
بجز سگ را نشاید و دشمنان خدا چنین تصور میکردند باید که در دین
محمدی باشی و به نماز مشغول باشی گفت چیز را خدا تعالی چنین گفته است
اول خود را خواند دوم قرآن سیوم با نماز چهارم دین محمدی را
پنجم آذر پیش خود را ششم صورت آدم را هفتم قصه قهر یوسف علیه السلام را
نقل شمس المجالس تعنیه گفت که معتمد نماز پروز صد بار
بخواند لا اله الا الله محمد رسول الله الحق المبین خدا تعالی او را سه خیر کرامت
کند او آنکه نزدیک او دام دار نشود و آنچه دام دارد شر نباشد خدا تعالی
از نتیج خود سه چیز او را کرامت کند دوم ایمانش را از زوال نگاه دارد سیوم
آنکه هیچ نعمتش را بقیامت حساب نکند و به تعصر عذاب نکنند سعید
گفت که بعد از نماز عصر صد بار بگوید استغفر الله ربی من کل ذنب و اتوب الیه
خدا تعالی او را سه چیز کرامت کند اول آنکه گناه بیکبار او را بیامرزد
دوم رزقی او فراخ گرداند سیوم دعای او را قبول کند خدا تعالی مستجاب کند
و نیز گفته که بعد از نماز مغرب صد بار بگوید لا اله الا الله محمد الرسول الله
حق تعالی او را سه چیز کرامت کند اول آنکه هیچ گناهان ایمان او را زوال
نیابد دوم آنکه خصمی از وی جسته و تو د سیوم آنکه عذاب گور بر وی نباشد

سه دختر رسول عم است اگر بزرگ بذات بود یا افضل بود یا نه
وکسی که چنین اعتقاد کند او رافضی است لهذا رسول عم فرمود
فاطمه را انها منی یعنی بضعه منست رسول الله المؤمن باید که در عمل صالح
بکوشد که مدار بر عمل است نه بذات [illegible] بدانکه رسول
صلی الله علیه وسلم فرموده است من بعدی من بعضا و دشمن کرده
میشوند همه در جهنم خواهند رفت بجز یک فرقه که اهل سنت و جماعت است
واضح ترین جمله که بیان رافضی است باید کرد از رافضی دور باشید
که رافضی را در کلام مجید کافر یاد کرده شده و کشتن رافضی فرض است
بر همه مسلمانان و این روایت در تجرید ابو شکور سالمی و در بحر محیط ابو
منصور ماتریدی فرموده است هر که باید رافضی او نشد اگر دست بر
او باشد کافر گردد نعوذ بالله منها و رافضی چهار فرقه اند بعضی رافضی
مهر علی روح الله را خدا میگویند بعضی رافضی امیر علی بمغز میگویند و بعضی
رافضی محمد مصطفی عم و امیر علی و امیر حسن و حضرت فاطمه رضوان
الله علیهم اجمعین این هر پنج را خدایان میگویند و این سه طایفه کافر اند
و بعضی رافضی جمله صحابه را خدایان میگویند اینها نیز کافر اند و این
روایت در شرح مواقف و در تجرید ابو شکور سالمی است و بعضی رافضی

میگویند که سادات مطلق بهشتی اند و بعضی رافضی میگویند که سادات
هرچند خون و زنا کنند باخود نشوند این هر دو طایفه نیز کافر اند
و این روایت در نجید ابو منصور سالمی بعضی رافضی از جهار امام میداند
که امامان دوازده اند و یکی امام غیبت انها نیز کافر اند و بعضی رافضی
میگویند که بغیر سادات بهری و بشوای روا غیبت انها نیز کافر اند
و در مذهب ست و جماعت متقی و پرهیزگار آنست که مذهب هیچ یک را رد نکند
و آشکارا نکند و پنهان نشناسد و اما در مذهب خود این مذهب است
که مذهب هیچ یک را رد نکند و از دو پس پنهان کند و در دل رافضی باشد
و ظاهر هیچ در رافضی گویند و پیش گسان امیر علی را خدا میگویند و میگویند
ایشان آنست که علم امیر علی را بسیار بر زبان رانند یعنی خدا
نخود با الله منها و آنها که بختی را خدا میگویند و میگویند نور ایشان آنست
هر که سید را بخشد راضی نباشد مطلق بهشتی است هر که سید را
آزار رساند او مطلق دوزخی است و همان ایشان آنست
که سید مانند خدا اند نخود با الله منها و نیز میگویند اگر سید گناه کند
یا کسی را بکشد و یا زنا کند و یا شراب بخورد و یا خر و الک را
قبیحان میند و در ایشان هیچ اثر نباشد زیرا که سید است نخود با الله منها
و این هم میگویند که تمام ملک دنیا از ست و هیچ خواهد کرد در ملک خود

اند کرد و آنها که سید را بغیر گویند رموز آن است که
م سید بشنوند در رد و بغرستند در تفسیر مدارک فرموده است که
رد و فرستادن بر سادات از مذهب رافضی است زیرا که رافضی
سید را بغیر میدانند و نیز بعضی رافضی میگویند که سادات امیت بغیر
نه اند و از امت نمیدانند در کتاب سراج آورده است که رافضی میگویند
پس هر که کلمه را گوید او امت است خواه سید باشد خواه غیر سید و در شرح
ورده است که آل پیغمبر از روی دین هر که در رد بر روی محمد مصطفی صلی
لله علیه وسلم آل است قال النبی صلی الله علیه وسلم کل نبی فی اولی پرانه
ل در لغت پیروی گویند و آنها که میگویند که آل محمد صلی الله علیه وسلم
اقتدا است و مذهب رافضی علیه اللعنة باید دانست و پیروی کسی باید
ه او عالم باشد عامل عابد و زاهد و خداترس و در هر کار کار باشد
بعد از ان نظر بیر کامل کرده باشد اگر بر او را اذن دهد که آن بر او رد
نه بی اذن بیر کامل نمیکرد و آنکس نیز رافضی است و در رواة العلوم
آورده است هر که متبع در رافضی را جای دهد یا امان دهد یا اینکه نگاه
دهد بر انکس لعنت خدا و رسول خدا جل جلاله و ملائکه و تمام
و در تفسیر علی بن یعقوب آورده است که مبتدعان و نجان باطلان

وسیدان کہ رافضی و قزلباشی و یا سید زادہ و بلا زادہ ایشان
شرع باشند ہمراہ آنہا اشنایی و صحبت نکنند جای آنکہ در فرض
باشد و از شفاعت پیغمبر ما محروم ماند ہر کہ گوید یا بر مذہب
آن مذہب رافضہ است زیرا کہ پیروی محمد مصطفی عم و سنت محمد
بخدا عز و جل راہ است و پیروی فرض و واجب و سنت نیست بلکہ مستحب است
اگر موافق شرع باشد زیرا کہ حکم خدا عز و جل فرض است و حکم پیغمبر
عم واجب است و حکم نبی سنت است و حکم جمیع اولیا و ائمہ مذہب
کہ موافق شرع باشد اگر آنہا دروغ بودن سنت ما نیز دروغ است
واز جمیع بدعتہا توبہ کنند از حرام و غیبت و از کسی مذہب نخواہد
ندارد و کسی ہمراہ او صحبت نکند او نیز رافضی است و بیزار است
قران را بنہان ندارد و آنچہ حق دین باشد گفتہ باشد آن سنی
والا نہ رافضی است اکنون بر ائمہ رد خطبہ نامہ امام اعظم کہ در
حنیفہ و از سلف محققون منقول ائمہ مراد از تبع و تابعان کسان
قبیح خود را از چہار رکن مصطفی بر انداختہ اند و بخان
میگویند و دین خود را بر آن آثار اور دوش کردہ بخن خود
قبول دارند و بخن دروغ از قران بہتر میدانند و از پیغمبر عم و از
بخن این چہار امامان کہ مذکور است بہتر نیندازند و از بخن کہ از پیغمبر

خود شنیده باشند آنرا بهتر از کلام قرآن و حدیث و از قول امامان
بداند و بر آن اعتماد بیشتر است بعضی از ایشان نقطه پیر خود عمل کنند
بنقطه خدا میگفتند و میگویند که مرا در روایت خدا بنظر حاصل شده و است
و جود نامحدود الله فایق است پس در هر جائی نظر میکنم خدا را می بینم
ما واصل حق شده ایم و خود را مظهر حق و بایزید بسطامی و شیخ
شبلی رحمة الله علیه نسبت میکنند و این بدبختان علم و عالمان را
دشمن دارند و علم را هیچ جا راه میگویند که از علم سیاه چه میخیزد
و علم آنست که در باطن تو بیش در فزاید و یقین بر ایمان بهتر از نماز
و روزه و فریضه دانند و بسیار وقت ترک فریضه کنند و گویند
ما باین مرتبت رسیده ایم تکلیف امر و نهی از ما برداشته شده ما نند
این سخنان بسیار از سر هوا میگویند و امام الهمام عمر النسفی و سعد الدین
بقتل ایشان فتوی داده است خواجه علیه السلام من بدعتی خاصیتی
و خون ریختن ایشان بهتر از وه برده آزاد کردن است و گفته اند بقعش
از سنگ بگرداندن نرود بدعت بدتر از دل ایشان نرود شیخ نوعی
و سنگ چون ناپاک باشد چون بگرانی و یا بگور مرده بشوئی پاک نشود از جهت
که آنرا حیات نیست و بدعت پاک نگردد که ناپاک است امام غزالی
رحمة الله علیه بنشستن ایشان فتوی داده است که یکی از ایشان نشستن
بهتر است از صد کافر و امام همام رحمة الله که در صدر حقیقت میگوید نشستن

ایشان بهتر است از نشستن بر ارکان قریه یا کافر مضاف بفتح است
و مبتدع مضاف عالمه و شیخ المشایخ شهاب الدین سهروردی قدس سره العزیز
گفته است که اگر یکی اندر جهان مبتدعی پدید آید واز دریا بتغیر کشد یا
دیوار آتش بگیرد و بسوزد اولی تر است بدانکه اگر افعال و احوال او
موافق کتاب است تا او را تعظیم و حرمت بجا آرند و اگر نه نعوذ بالله از
او دور شوید که از حدیث و کتاب مخالف نبی او را حرمت و تعظیم نکنی و در دین او
نرویی تا گمراه نشوی و شیخ جنید بغدادی رحمة الله علیه گفته است الصوفی رابه
که علمای موافق [redacted] و حدیث و علم فقه نباشد بدانکه او شیطانست باور
مدار و انیکه شریعت و طریقت و حقیقت و معرفت را چهار راه میگویند کافر
شوند نعوذ بالله منها زیرا که بغیر شریعت هیچ راهی نیست اما الراه طریقت و حقیقت
و معرفت را احکام شریعت گویند این سخن ایشان نرواست من عقیدة الایمان
لا اله الا الله محمد رسول الله [redacted] قال ابن عباس رضی الله
عنه اجلال القرآن اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و مفتاح القرآن
بسم الله الرحمن الرحیم یعنی عزیز عبد الله ابن عباس رضی الله عنهما گفت
مفسران روایت میکنند اجلال القرآن یعنی بزرگ داشتن اعوذ بالله من
و کلید قرآن بسم الله الرحمن الرحیم گفتن است در روایت دیگر آمده است
و کلید قرآن نام خدای عزوجل گفتن است یعنی بسم الله الرحمن الرحیم و اهل معرفت
گفته اند اعوذ بالله کلمه ایست که مقربان با و تقرب جویند و بزرگان
عصمت یابند و گناهکاران ما و نیاه یابند و از بدکاران بحضرت الوهیت باز
گردند و بجان باد فراخی و مواصلت جویند حضرت باری تعالی میگوید را
فرموده فاذا قرأت القرآن فاستعذ بالله من الشیطان الرجیم یعنی

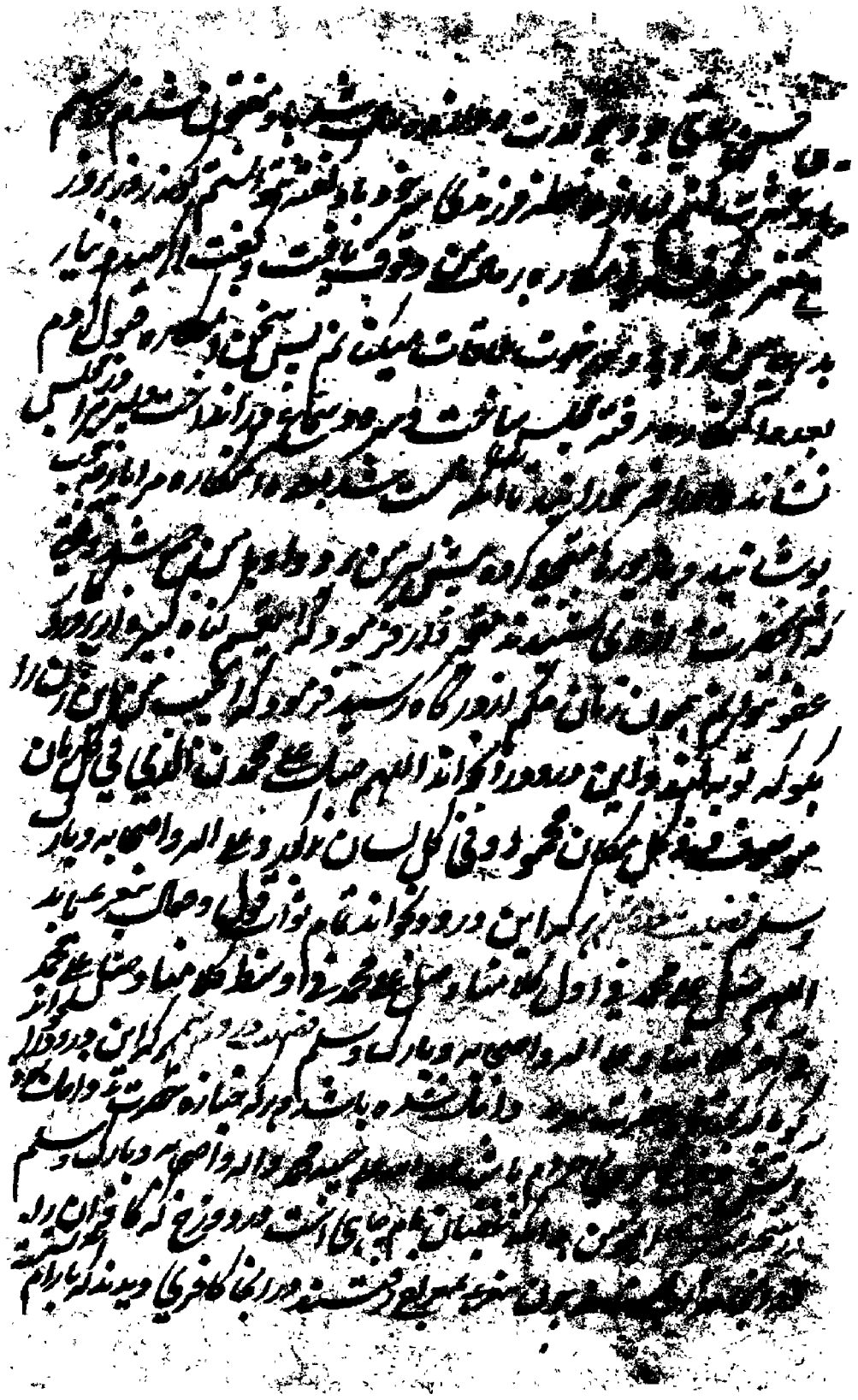

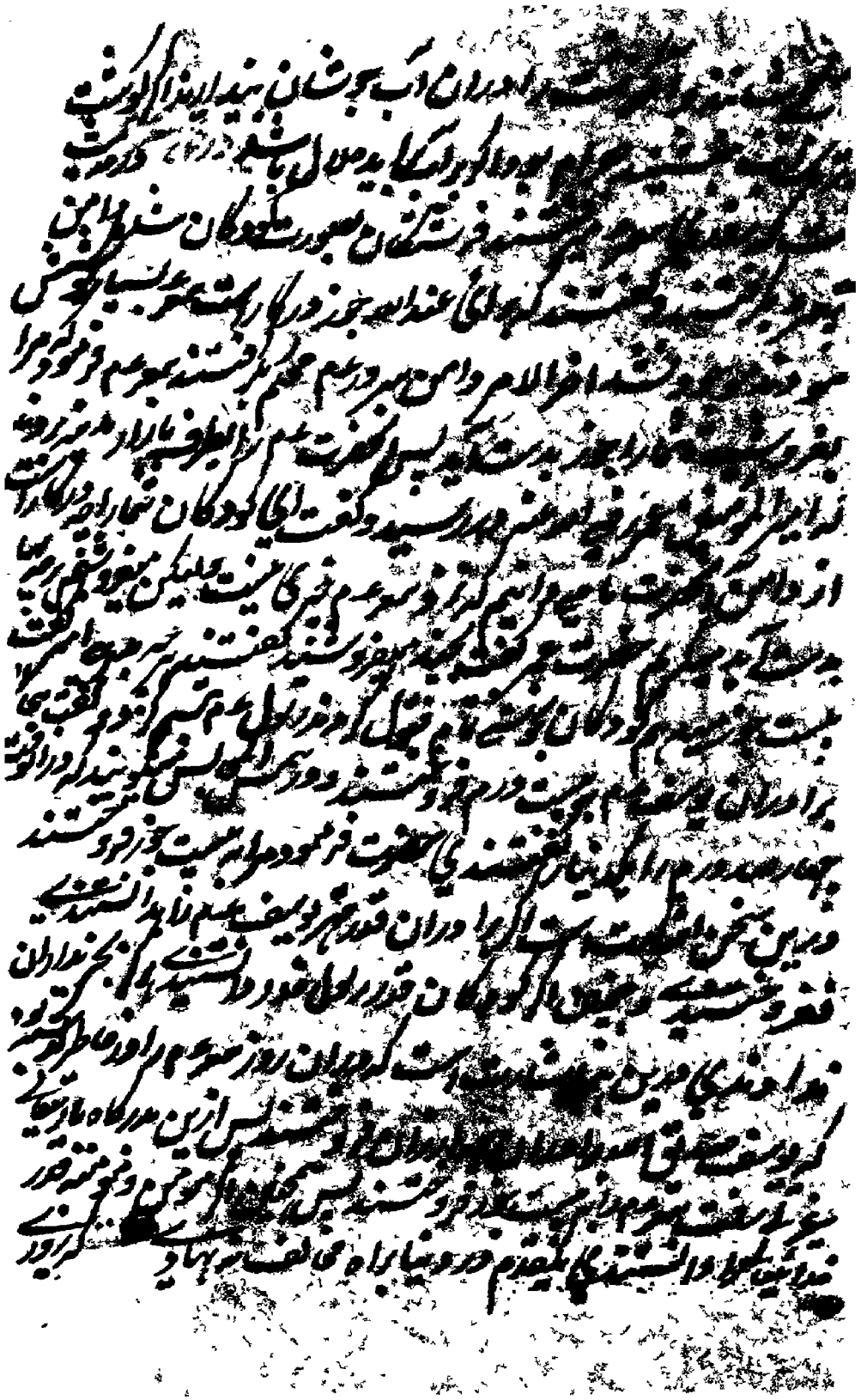

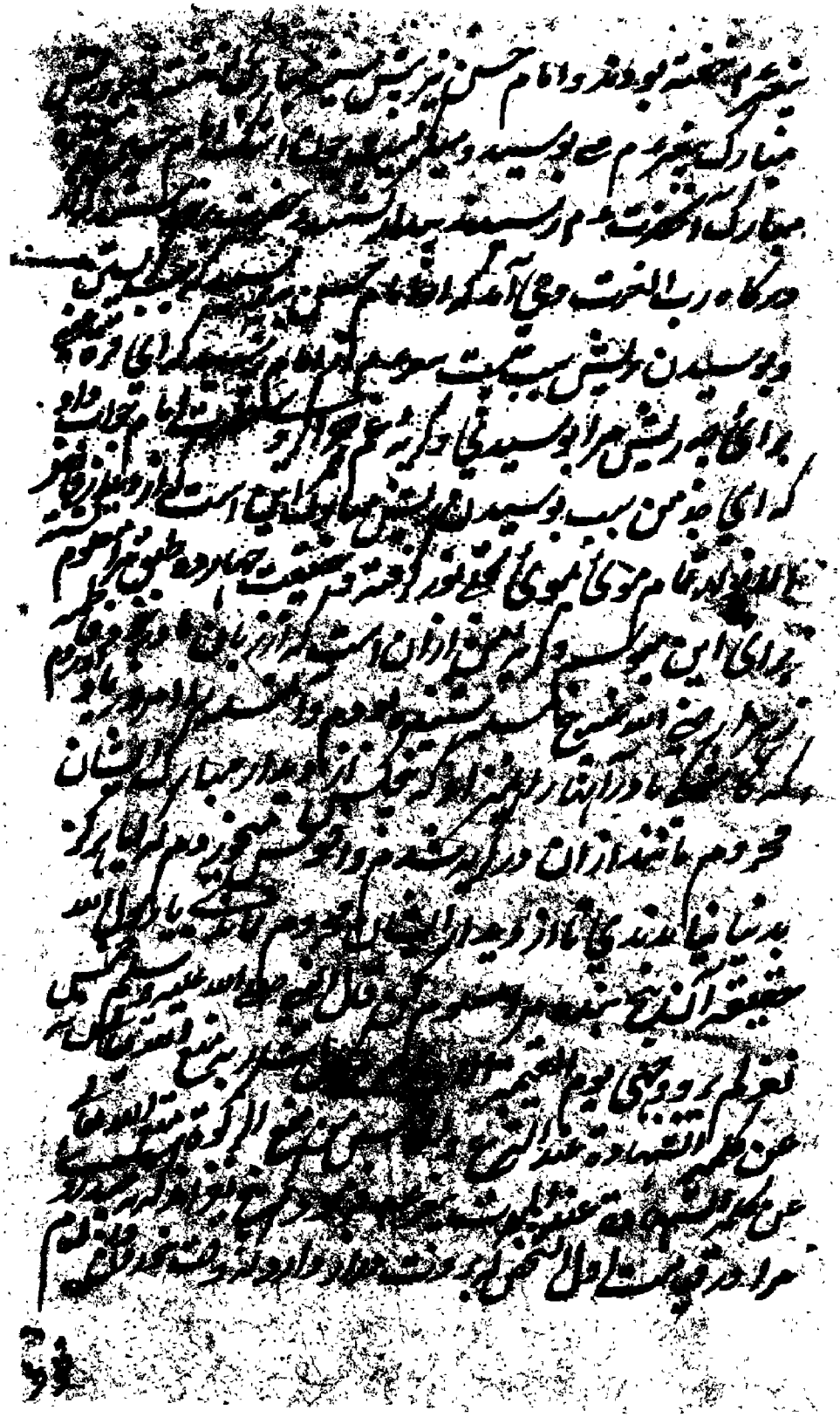

نطفه می شوند چنان عذاب است که گوشت خوک و خون بقصاد زار
پیغمبران خورده باشند و قبر او را عذاب دائما باشد و زبان او وقت
مردن از کلمه شهادت بند شود و دوم کسی که با بل بدعت می نشیند بلعنت
میکنند خدائعالی او را فرشتگان و جمله پیغمبران و سیوم کسی که از مادر وجید
عاق باشد او بهشت نخواهد یافت و چهارم کسی که قبل از نماز خفتن خواب
میکند بند میکنند خدائعالی زبان او را از کلمه شهادت وقت موت
پنجم کسی که زکوة مال نمیدهد او را در همین حالت باشد پس الموتن در نماز
روزه مقید باشید تا از دیدار پیغمبر ما محروم نمانند
در خبر است بروقتی که بنده بگوید لا اله الا الله محمد الرسول الله بر دو لب
گشاده می چه مانند همچنین دروازه هشت بهشت بران بنده باز میگردد
از هر دری که خواهد بیاید و بروقتی که بنده محمد رسول الله میگوید معلوم کن
که بر دو لب زیر زبر نجاست میشود حکم میکنند ملائکه را که هفت درخ
بران بنده بند کنید الموتن بر گاه که در یک نفس گفتن کلمه لا اله الا الله
محمد رسول الله چنان فضیلت است چرا غافل میشوی از بران بنده که بعد از
نماز فجر یکبار ربا وضو میگوید لا اله الا الله محمد رسول الله آن کلمه را فرشتگان
بر آسمان اول برند و آن کلمه چنان نور میشود که تمام آسمان را پر کند و پر نور
فرشتگان آسمان اول مناجات میکنند که تمام آسمان را از نور دیده
ما کجا رویم حکم میشود که آن نور بر آسمان دویم ببرید از ید پس در آنجا نیز فرخ

بسم الله الرحمن الرحیم

خدایا جهان پادشاهی ترا است زمانه زمانت آید خدای ترا است

پناه بلندی و بستی تویی

إِنَّ أَصْحَابَ الْكَهْفِ وَالرَّقِيمِ كَانُوا مِنْ آيَاتِنَا عَجَبًا

قصه ایشان آنست که بعضی از ایشان پیغمبر بودند و اکثری مسلمان بودند در جهان کس نبودند
در قصه ایشان اختلاف کرده اند لیکن اصح آنست که پنجکس در خانه با هم خفته بودند
و در عهد آن پادشاه بت پرست بودند و صنم و آتش را فروزان کرده بجهود هر یک را
گرفته در پیش صنم و آتش سجده میکنانیدند و خلاص میکردند و هر که پیش آتش و صنم سجده نمیکرد
او را شکنجه بسیار و تعذیب بیشمار کرده بزندان حبس میفرمود تا اینکه در حبس می مردند این طایفه
هر چند که پیش صنم و آتش سجده نمیکردند و ایشان را حبس بسیار فرمود و عذاب میکرد تا اینکه
نوبت بایشان رسید ایشان را گرفته در غار حبس فرمود چون اصحاب کهف و رقیم یاد میکنند
خدا بخشنده و مهربان بر بندگان خود رحیم است

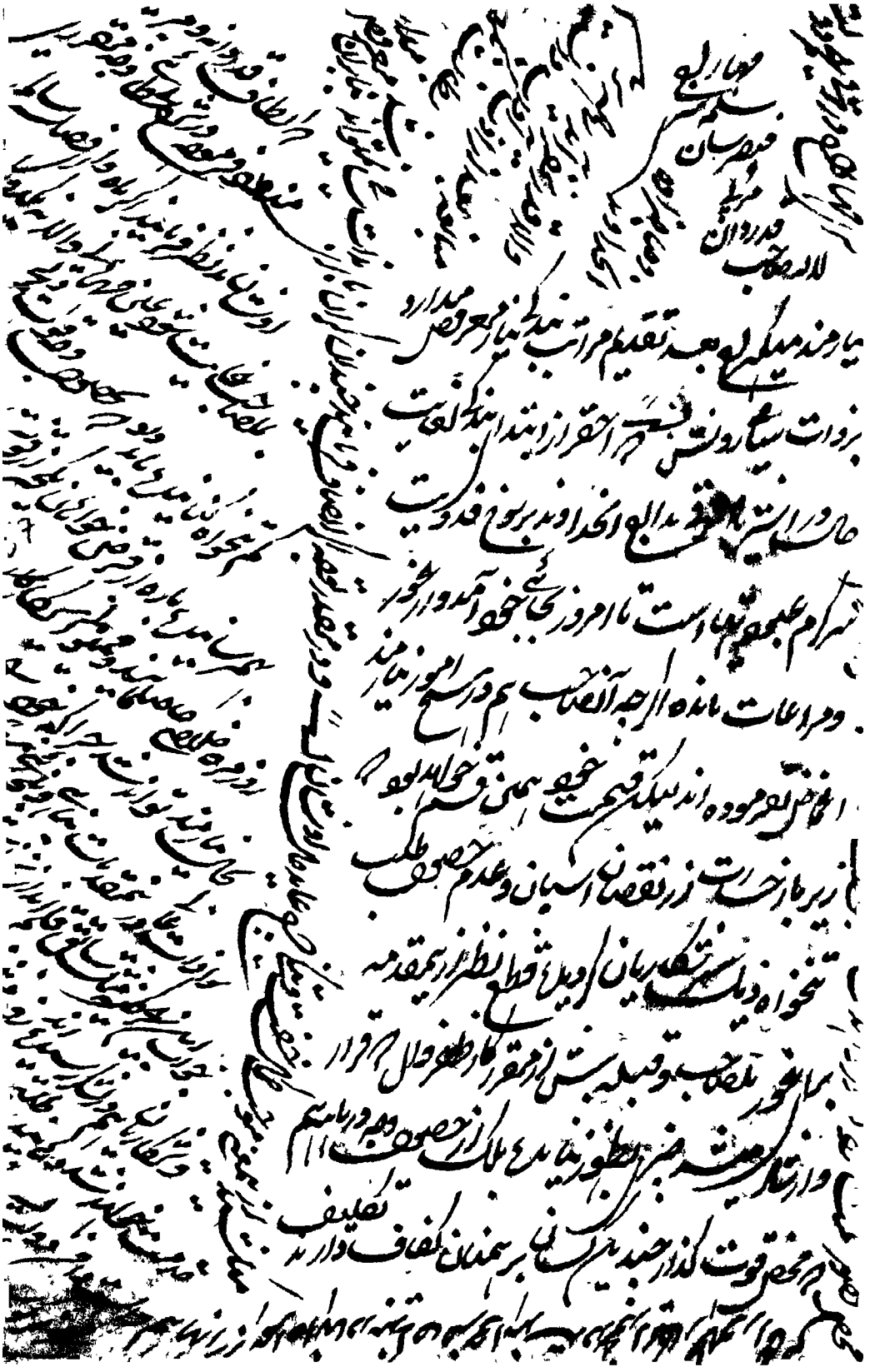

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

بنام جهاندار جان آفرین — حکیم سخن بر زبان آفرین

خداوند بخشنده و دستگیر — کریم خطابخش پوزش پذیر

عزیزی که از درگهش سرفراز — بهر در که شد سیج عزت نیافت

سر بادشاهان گردن فراز — بدرگاه او بر زمین نیاز

نگیرد نگشتن را بگیرد و بغور — نه عذر آورد را براند زجور

اگر خشم گیرد گرفتار زشت — چو باز آیدی با چراور نوشت

پس رده بسی عملها می بد — همون پرده پوشد بالای جرم

دو گوشش یکی قطره در بحر علم — کند نیند در رده پوشند حلم

اگر بر جفا پیشه بشتافتی — که از دست قهرش امان یافتی

اگر بنده جابک نیاید بکار — عزیزش ندارد و ندارد بکار

اگر ترک خدمت کند بندهای — شود شاد از و بنده خدمتگری

Acc NO
300

اگر بر رفیقان بخشی شفیق
بخورسند باید ز توفیق

اگر با پدر جنگ جویی بسی
بود پیلبان خشم گیرد بسی

اگر خویش را دینی نباشد رحیم
چو بیگانگانش براند ز پیش

ولیکن خداوند بالا و پست
بحصیان ندارد ز رزق تو بست

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست
بر این خوان یغما چه دشمن چه دوست

جهان بین بسی بندگان کرم کرد
که سیمرغ هرگز نخورد تاف مردار خورد

لطیف و کریم است و کارساز
که دارای خلق است و دانای راز

بری دانش و بخشش و فر و بخت
منی کاهش از طاعت جن و انس

پرستار را خویش بیهوده کس
نیازد نه آدم نه مرغ و نه مور و مگس

مواعید دارند گبر و یهود
که ملکش قدیم است و دانش مغنی

بمی بادبیز بر بهشتی بخت
وگر را بجاک اندر آرد نخست

کلیم شقاوت در آرد بر بخش
کلیم سعادت در آرد بر بخش

کند بر تنش آتش نمرود گل
گروهی بآتش برند از پی نیل

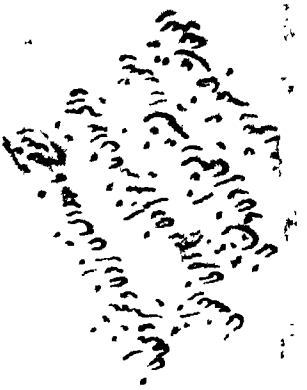

کرا لیاقت منشور احسان اوست ... ورا نیابت توقیع امتنان اوست

بهر پدید که بر کشد تیغ حکم ... نماند کرد بیان نیم و بیم

اگر ورود یک صلای کرم ... عزازیل گوید نصیبی برم

بدرگاه لطف و بزرگیش بر ... بزرگان نهاده بزرگی زسر

بزرگان نهاده بزرگی زسر

بزرگان نهاده بزرگی زسر

توان در بلاغت بسحبان رسید
نه در کینه بچون سبحان رسید

که خاصان درین ره فرس رانده اند
بلا احصی از ملک فرو مانده اند

نه هر جای مرکب توان تاختن
که جاها سپر باید انداختن

اگر سالکی محرم راز گشت
به بندند بروی در باز گشت

کسی را درین بزم ساغر دهند
که دار و گیر هوسش در دهند

می صرف وحدت کسی نوش کرد
که دنیا و عقبی فراموش کرد

یکی باز را دیده بر دوخته
دگر باز را بال و پر سوخته

کسی ره سوی گنج قارون نبرد
اگر برد ره باز پیرون نبرد

اگر طالبی کین زمین طی کنی
نخست اسب همت بآن پی کنی

بتر سد خردمند زین بحر خون
که کس نیست کش نیست کشتی بدین

بتأیید در آینه دل نگر
صفای بتدریج حاصل کنی

مگر بوی از عشق مست کند
طلبکار ما را الست کند

بپای طلب ره بدان جا برید
وزانجا بتوفیق باید رسید

بدر و بیتند و دوستان نخورند — نهند سر بر دوست الا جلال

دگر مرکب عقل را پی نیست — عنانش بگرد تحیر که این است

درین راه بی‌خود همی راه رفت — گمان شد که دنبال او می‌رفت

نشاید درین راه بگذاشتند — برفتند بسیار و سر گشته‌اند

خلاف پیمبر کسی ره گزید — که هرگز بمنزل نخواهد رسید

محالست سعدی که راه صفا — توان رفت جز در پی مصطفا

کریم السجایا جمیل الشیم — بنی البر ابا شفیع الامم

شفیع مطاع نبی کریم — قسیم وسیم وسیم

امام رسل پیشوای سبیل — امین خدا هبط جبرئیل

شفیع الوری خواجه بحر و بر — امام الهدی صدر والا گهر

یتیمی بیابان و قرآن درست — کلیمی که بیضا ید آورد و دست

همه روزها پرتو روز او — شب

چو عرش را همت سیر بیم
بمعجز میان قمر زد دو نیم

چو عیسی ز احمد عزیمت بخواست
ز گردون مه ایوان کسری فتاد

بلا قامت لات بشکست خرد
با عزا ز دین آب عزی ببرد

نه از لات عزی برآورد کاخ
که توریت انجیل منسوخ کرد

بنی بر نشست از فلک کز نشست
تمکین و جاه از ملک برگذشت

چنان کرم در ریقه قربت براند
که در سدره جبرئیل ز و باز ماند

بدو نعمت سالار بیت الحرام
که ای حامل وحی بر تر خرام

چو در دوستی مخلصم یافتی
عنانم ز صحبت چرا تافتی

بگفتا فراتر مجالم نماند
باندم که نیروی بالم نماند

نماند بعصیان کسی در گرو
که دارد چنین سید پیش رو

اگر یکسر موی برتر پرم
فروغ تجلی بسوزد پرم

چه نعت پسندیده گویم ترا
علیک الصلوة نبی الورا

درود ملک بر روان تو باد
یر اصحاب و بر پی روان تو باد

نشستن ابوبکر بر دو مرید — عمر بجز یخ دیوی مرید

خرد مند عثمان مذنب دلیر — چهارم علی شاه دلدل سوار

خدا نبی یا نجی خلیفه طلیعه — که بر قول ایمان کنی خاتمه

چه کم کرد وای صدر و جنه — ز قدر رفیعت بدد کاسته

که باشد شنیدم کدامین خجیل — بهمان دار السلام از طفیل

خدایت ثنا گفت تنزیل کرد — زمین بوسس قدر تو جبرائیل کرد

بلند آسمان پیش قدرت خجل — تو موجود و آدم هنوز آب و گل

تو اصل وجود آمدی از نخست — دگر هر چه موجود شد فرع تست

ندانم کدامین سخن گویمت — که بالاتری ز انچه من گویمت

ترا غیر لولاک تمکین بس است — ثنا، تو طه و یسین بس است

چه وصفت کند سعدی ناتمام — علیک الصلوة نبی السلام

بیان سبب تالیف کتاب گوید

در انصای عالم بگشتم بسی — بسر بردم ایام با هر کسی

تمتع زهر لوشه یا فتم
نهر خرمن خوشه یافتم

منه چو پاکان شیراز اخلاق نهاد
مدیدم که رحمت بران خاک باد

قولای مروان این پاک بوم
برانگیختم خاطر از شام روم

بدل گفتم از مصر قند آورم
بروستان ارمغانی برم

دریغ آمدم زان همه بوستان
تهی دست رفتن سوی دوستان

مرا کرتهی بود دزان قند دست
سخنهای شیرین تر از قند هست

نه قندی که مردم بصورت خورند
که ارباب معنی بکاغذ برند

جو این کاخ دولت برافراختم
درو ده دراز بر بیت ساختم

یکی باب عدل است تدبیر رای
نهادن خلق و ترس خدای

دوم باب احسان نهادم اساس
که منعم کند شکر حق را سپاس

سیوم باب عشق است مستی و شور
مگو عشق را گر بند بر تو زور

چهارم تواضع رضا پنجمین
ششم ذکر صرو قناعت گزین

بهشتم در آرایش عالم تحقیق — بهشتم در اظهار رعایت

نهم باب توحید است و اجوبه — دهم در مناجات و ختم کتاب

بروز همایون سال سعید — بتاریخ فرخ میان دو عید

ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج — که پرداخت این نامه پرداز گنج

نماند است باد امانی که هم — هنوز از خجالت سر افکنده برم

که در بحر لولو صدف نیست بهتر — درخت بلند است در باغ نیست

الا ای خردمند فرخنده خوی — هنرمند نشنیده ام عیب جوی

قبا کرچه بر است کوته بزیان — بنا چار خشنوش بود در میان

تو کز بر نیانی نخواهی مجوی — کرم کار فرما و عیبم بپوش

نیارم بسر بر چو فضل تو بیش — بدرویزه آورده ام دست خویش

سخن هم که در روز ناهید دوم — بدانرا به نیکان به بخشد کریم

تو نیز ار بدی کی ز اندرز من — مخلق جهان آفرین کار کن

بمردی که دست از هنر باز داشت

نیامد بر شش درد ناک ارغنی — که نهاد بر خاطرش مرهمی

طلبکار خیرست و امیدوار — خدایا امیدی که دارد برار

کمد کوشه بر آسمان پرین — بخوار از تواضع سرش بر زمین

تواضع زکردن فرازان نکوست — گدا گر تواضع کند خوی اوست

اگر زیردست بیفتد سزاست — زبردست افتاده مردانه است

73

ندانم چه بیشش همان میرود — که بیت کرم در جهان میرود

۲ له
بوتوای

چنین خوی خود بد فرخ نهاد — ندارد جهان تا جهان است یاد

زنی دید یا مرد در رنجه — که نالد ز بیداد او سر بخه

کس این رسم زشت و آئین بد — فریدون بان شوکت آئین بد

ازان پیش کی پایگاهش قویست — که دست ضعیفان بجائی قویست

چنان ساید گستر و برعالیی — که زالی نیندیشد از رستمی

زمانی بر فروخت والا بیند
و نرمانا بدرم نبود

همه وقت مردم ز بیم زمان — بنالیدی از گردش آسمان

دریغا بم عدل نوشیروان — ندارد حکایت کس از روزگار

بعهد تو می بینم آرام خلق — پس از تو ندانم سرانجام خلق
هم از بخت فرجام فرخنده تست — که تاریخ سعدی بنامت تست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست — درین دفتر ذکر جمیل تست
ملوک ار بکوهامی اندوختند — ز پیشینگان سیرت آموختند
تو در سیرت بادشاهی خویش — سبق بردی از بادشاهان پیش
سکندر بدیوار رویین سماک — بگرد از جهان راه یاجوج تنگ
تو سد یاجوج کفر از رراست — نه رویین که دیوار اسکندر است
زبان آوری کاندرایوان داد — شنیدن نیارید زبانش مباد
زهی بحر بخشش و کان جود — که مستظهر اندار و جود و وجود
بدولت بهم اوصاف شاه ارجمند — بگنجد درین تنگ میدان لبات
کز این جمله را سعدی املا کند — مگر دفتر دیگرانشا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم — همان به که گردست دعا گسترم
جهانت بکام فلک یار باد — جهان آفرینت نگهدار باد

منادا خرت عالم افروخته — زفال خرت دشمنت سوخته
نام تو باد اهمه کار تو — خداوند گیتی نگهدار تو
غم از کوشش بد مدار مباد — وز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاه غمی — پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع معمور باد — ز محنت پراکنده کی دور باد
تنت بادبسته چون دین درست — بد اندیش را دل چو بند شکست
درونت بتائید حق شاد باد — دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان آفرین بخشد بر تو رحمت کناد — دگر هر چه گویم فلانست و باد
بگیرم جهان بر تو پیروز شاد — که شادی جوان پیر و اشتو باد
همیشه بلند اختر و کامگار — که توفیق خیرت بود در مزید
نرفت از جهان هیچ مسعود کس — که چون تو خلف نام پرور نکرد
که جانش بر او جنت جاودان — که خاکش بر او دوحه زعفران
خدایا بران تربت پاک بار — بغرید ابر گهر بار بار

فلک یاور

کز اسعد زنگی مثل ماند یاد — خدایا در سعد بوبکر باد

در مدح اتابک محمد بن سعد زنگی را در سر بیاورد

اتابک محمدش نیاکبخت — خداوند تاج و خداوند تخت

جوان و جوانبخت روشن ضمیر — بدولت جوان و بتدبیر پیر

بدانش ترازک بهمت بلند — ببازو دلیر و ببدل هوشمند

زهی دولت ما در روزگار — که پوری چنین پرورد روزگار

بدست کرم آب دریا ببرد — برفعت محل از ثریا ببرد

زهی چشم دولت برو تو باز — سر شهریاران گردن فراز

صدفی را که بینی ز دردانه پر — نه آنقدر دارد که یکدانه دُر

توان در نکنون که یکدانه — که پیرایه سلطنت خسروانه

نگهدار یارب بفضل خود ش[illegible]

خدایا در آفاق نامی کنش — بتوفیق طاعت گرامی کنش

مقیمش در الطاف تقوی مدار — مرادش بدنیا و عقبی مدار

غم از دو دشمن نابسنده مباد ... وز اندیشه بر دل کژی مباد

بهشتی درخت تو ای پادشاه ... بسر نامجوی و بدر نامدار

از آن خاندان نیز بر بندگان ... که باشند بدکنش این خاندان

بهشتی درخت تو ای پادشاه ... که افتنده بر یک سایه راه

زهی دین و دانش زهی داد و داد ... زهی ملک و دولت که پاینده باد

خدایا تو این شاه را دین و بخت ... که آسایش خلق در ظل اوست

سپهر بلند پایه پرستار تست ... بتوفیق طاعت دلش زنده دار

برومند دارش درخت امید ... سرش سبز و رویش چو بخت سپید

ملنجان کهای حق در قیامت ... چه مدت کند در زبان سپاس

براه تکلف مرو سعدیا ... اگر صدق داری بیاید بیا

تو مشت خاک ای بیشه ... توفیق گوی خسرو حق‌بین بشو

باب اول در عدل و انصاف در رفتار سپهر اندر ذکر پادشاهان

چه حاجت که بر بندگان ... [illegible]

بکو بالای عزت را خلاف نیست
که در دولت سعادت بر آستان نیست
طاعت بنده بهره بر آستان نیست
اگر بنده سعادت در نیست
خداوندی از سر بنده نیست
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش
چو درویش بنشین تو با گنج خویش
بدرگاه فرمانده ذوالجلال
چو درویش بنشین تو با گنج خویش
که پروردگار را تواضع خوش است
تو تنها تو درویش پرور توئی
نه کمتر شکستیم نه فرمان نبرهم
یکی از گدایان این در کم
تو بر خیر یکی دیگر بر شر بیفزای
وگرنه چه خیرا ید از من بکس
دعا کن شب چون گدایان بسحر
اگر میکنی بادشاهی بروز
کمر بسته گردنکشان بر درت
تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان خدا و تکاپو
خداوند با بنده حق گذار

حکایت

حکایت کنند از بزرگان دین
که صاحبدلی بر بلندی نشست
حقیقت شناسان عالی نشین
همیراند هموار ما بی بصاعت

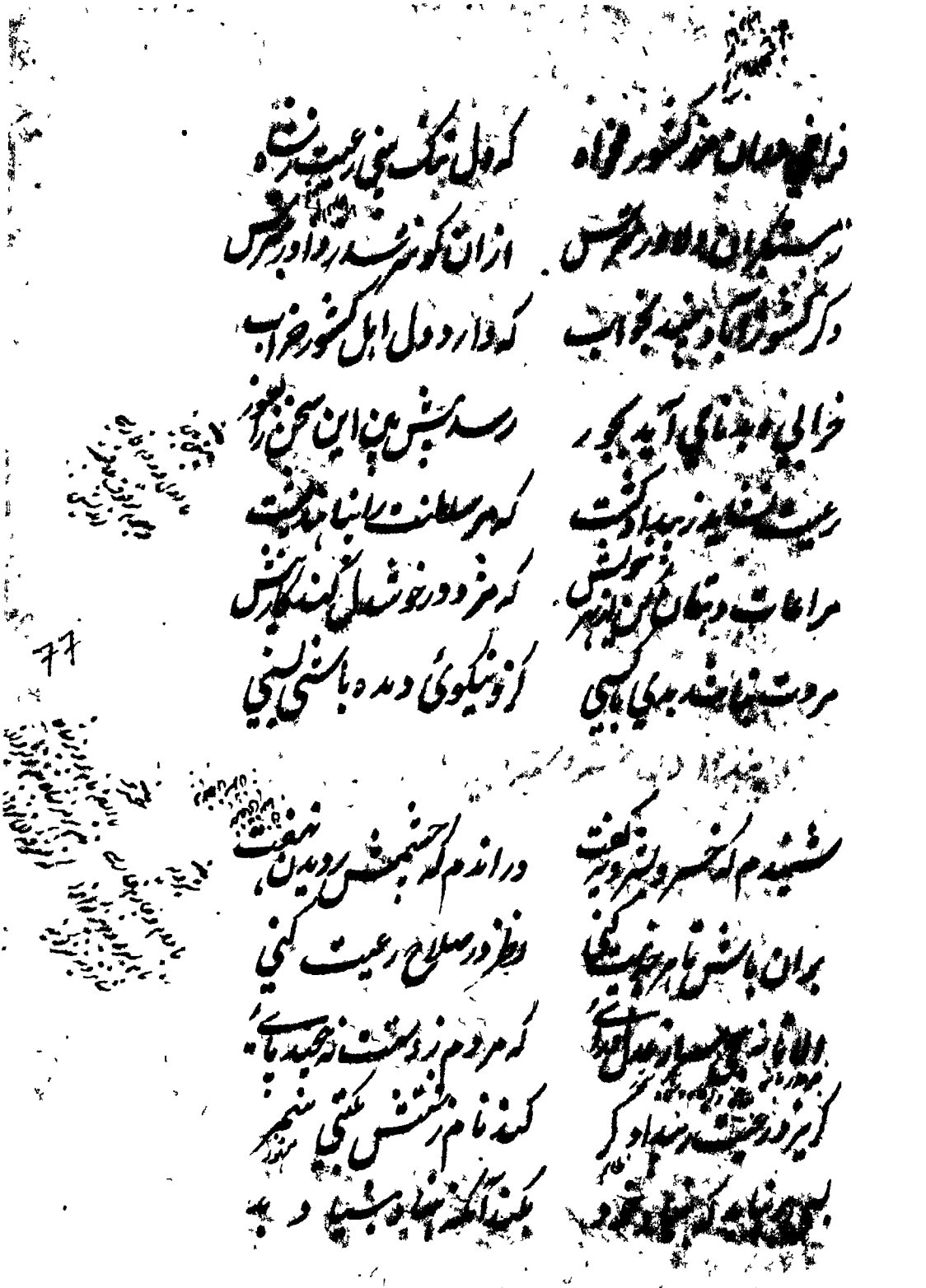

خرابی کند مرد تیمارزن | نخندانند و دل سیر نشن
چرا نی که بیوه زنی برگزید | بسی دید و با شی آشوبی بود
ازان بهره ور تر دران جای نیست | که در ملک دانی با فتنه نیست
چو نوبت رسد زین جهان بگذرد | ترا هم فرستند بهر تنش
بد و نیک مردم چو بی بگذرند | همان به که نامت به نیکی برند
خدا ترس را بر رعیت گمار | که معمار ملک است پرهیزگار
بداندیش ملک است خونخوار خلق | که مغز تو جوید در ازار خلق
ریاست بدست کسان نخطاست | که از دست تنها ندانند رواست
ملوکا رعیت مدر نه بیداد | چو بد پروری خصم جان خود
مکافات دشمن بالش مکن | که بخشش ز اندازه باید فزون
مکن صبر بر عالمی ظلم دوست | که از فرهی باید شش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید | نه چون گوسپندان مردم درید

چو خوش نکهت بازار گانی اسیر | چو گردش گرفتند در قیمتش

چو مردان کی ایستاد از بهر فرمان
چه مردان لشکر چه پیل زنان

شبانه چو بانگ خروس برآمخت
درخیز بر شهر و لشکر بر بست

کی نیکخواه کز هوشمندان روند
چو آوازه آرسم بد بشنوند

اگر بایدت نام نیکو قبول
نکو دار یاران و رسم رسول

بزرگان مسافر بدین بوده اند
که نام نکوشان بعالم بوده اند

بنه کرد و آن مملکت خیز کرد
کز و خاطر آسوده برگرد و غرب

غریب آشنا باش بسیار دوست
که سیماب جلاب نام نکوست

نکو دار ضیف و مسافر عزیز
وز آسیب شان بر حذر باش نیز

زبیگانه پرهیز کردن نکوست
که دشمن توان بود در روی دوست

قدیمان خود را میفزای قدر
که بر کرنه بینی زبر وردهٔ غدر

چو صحبت گذاری بدو کن یقین
حق سالهایش فزامش بکن

گر او را بچشم دوست تر قدره
تر از بر کرم همچنان دوست تر

خدا ترس باید ستمگر نباشد — کسی را بود تخت امنیت مدار

این بیت در نسخهٔ ب و ج نیست

بیفتد ز دشمن سفارش بتر — که از صد نبی یکی را امین

دو چیز جنس بهتر دو هم علم — نباید فرستاد جز بهم

چو دانی که بد بدست آورد یار — یکی در دهان باشد یکی بر دهوار

چو دزدان ز هر جا گرفتار بود — رود در میان نگهبان سلیم

یکی را که مسکین دلی کرده ای — چه جنبد بود بخشش کنا ه

برآمد دن کام امیدوار — به از قید بندی شکستن هزار

نویسنده را کار دستور عمل — بیفتد بسر دلتاب اول

و گر با بدان نیکوئی میکنی — که بر خلق گوشد در آزار عذر

حکایت

بغربان بدان شد فرزند گرگ — بدرواز خشم او در بر بسرگ

گریبش بدندان همی بر درید — یکی میکندش آبش از دیده پاک

بپوزش همی خشم کرد و دلیر — که خشم گیری نشاید ز پیر

درشتی و نرمی بهم در به است ... چو رگ زن که جراح بر حق است

جوانمرد و نیکی بجای بدی ... بجوی بر تو باشد بدان تا بدی

نیامد کسی را بدین جان گزند ... مگر آنکه نیکی بجای نماند

وگر رفت و ما را خبر شد نماند ... نشاید پس از مرگ نامش نماند

چو خواهی که نامت بود جاودان ... مکن نام نیکو بزرگان نهان

بزرگان برفتند و این داشتند ... همین کام نام و طرب داشتند

همان نقش رخوان پس از عهد دیس ... که خواندی پس از عهد سامانیان

تو نام نکو بر دار از میان ... کی رسم بد ماند از تو در جهان

بسمع رضا مشنو ایدای کس ... وگر گفته آید بغور رسش بس

گنه کار را عذر نسیان بنه ... چو از نهار خواهند زنهار ده

گر آید گنه کاری اندر پناه ... نشرط است کشتن بادل گناه

چو بادی بجنبند نشنید پند ... بده گو شمالش بزندان و بند

وگر پند و بندش نیاید بکار ... درخت خبیث است بیخش بیار

چو خشم آیدت بر گناه کسی ... تامل کنی در عقوبت بسی

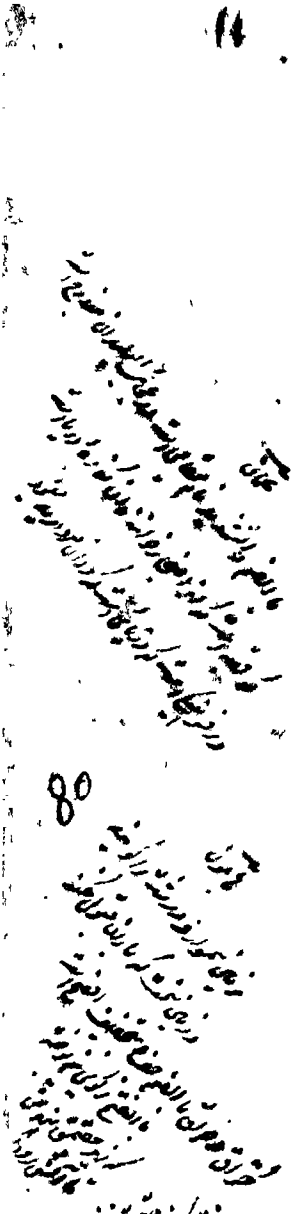

چه دیدی مدین کشور خوب تر
بگو ای ملک نام شهر تو چیست

ندیدم کسی سر کران از شراب
مگر هم ترا باشد دیدم خراب

بگفت ای خداوند درد ی زمین
هدایت معین باد و دولت قرین

ز فتم درین مملکت منزلی
کز اندیشه آزرده دیدم دلی

ملک را همین خلق بر ایه بس
که ماضی مگردد دیگر باز پس

سخن راند و دامان گوهر فشاند
بلطفی که گرد شه آستین برفشاند

بپسند آمدش حسن گفتار مرد
بنزدیک خود شش بخواند و بگرامی کرد

زرش داد و گوهر بشکر قدم
بپرسیدش از کوهر زاد و بوم

بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت
بغربت زدیار کان بیگذشت

ملک با دل خویش رائی زد
که دستور ملک این کس بود

ولیکن بتدریج تا انجمن
بسنجی نگنجد بر رای من

بعقلش بباید بخشت آزمود
بقدر هنر پایگاهش فزود

مرد بر دل از جور غم بارها
که تا باز مسوده گیرد کارها

چو قاضی بغلکت بزد سجل
مگر دور از دستار مبتذل

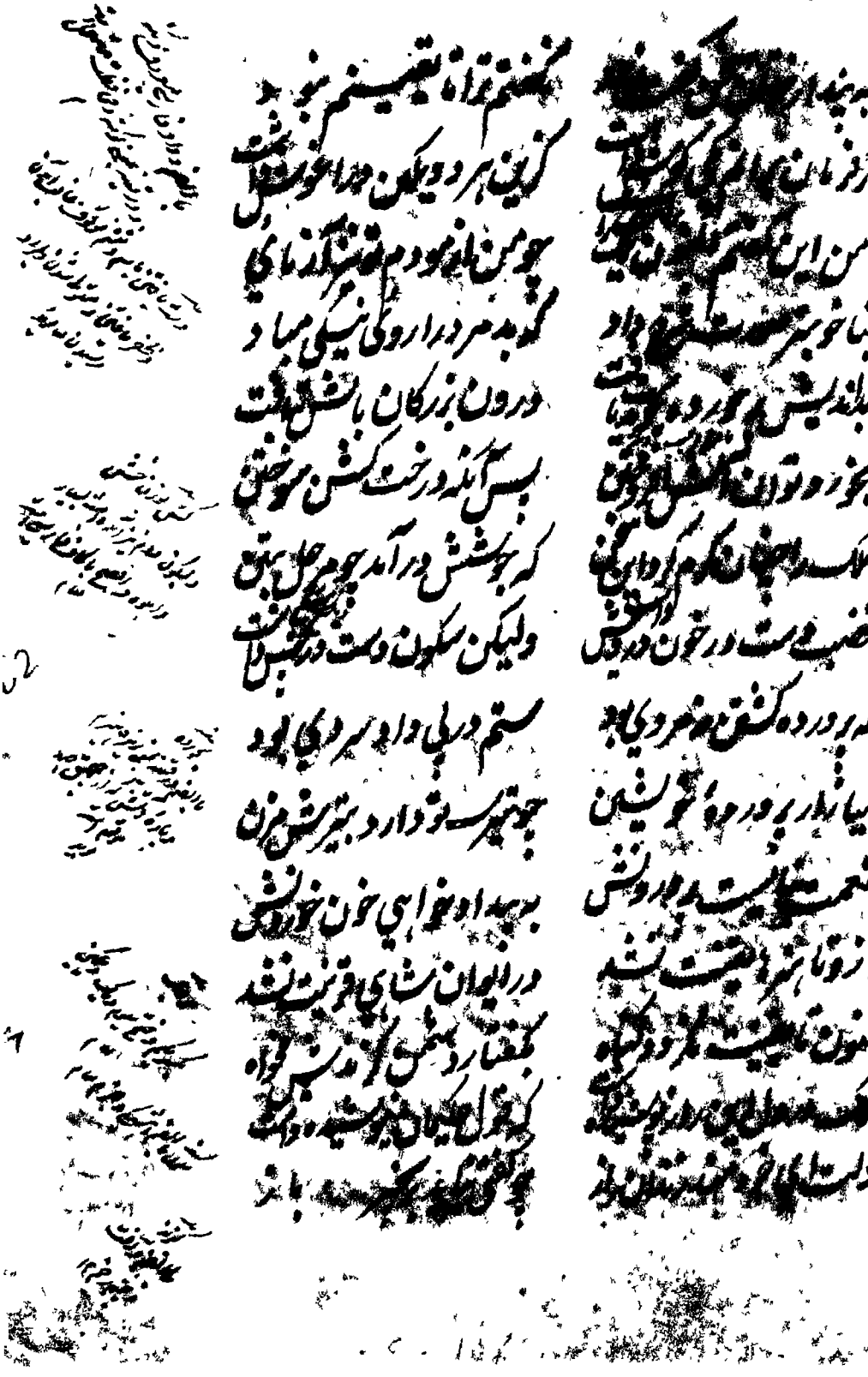

نیکوکار و پوشیده و در کار مرد
[illegible]

که تا کار نظم در یکی بند و کرد
[illegible]

و دگر کس که با هم بود جان و هوش
[illegible]

چو دیده و بدیدار کردی دلیر
نگفتی چو هستی از اندیشه سیر

چو خواهی که قدرت بماند بلند
دل ای خواجه بر بیوه و بیوان مبند

و گر خود نباشد غرض در میان
صد آن کن که داد از نهیب تو نان

ملک را کمان بدی راست شد
ز سودا بر و خشکی جهانیان رست

هم از حسن تدبیر رای تمام
با آسایش خویش ایمن مکنم

مرا این خردمند فرخنده داشتم
بر اسرار خلق این دل نشتم

گمان برد مست زیرک که هوشیار
ندانست چیزی و دانا نیست

چنین مرتع پاکیزه جای نشست
که آنرا نه دام و نه خطاف نیست

چو من بیکسی بینوا لاجرم
خدایت بر و دار دارم ندیم

برآمد بسی روزگار و بشد
چنین گفت با خسرو کاردان

بیکسر
با کاف فارسی
نه اصل بهام

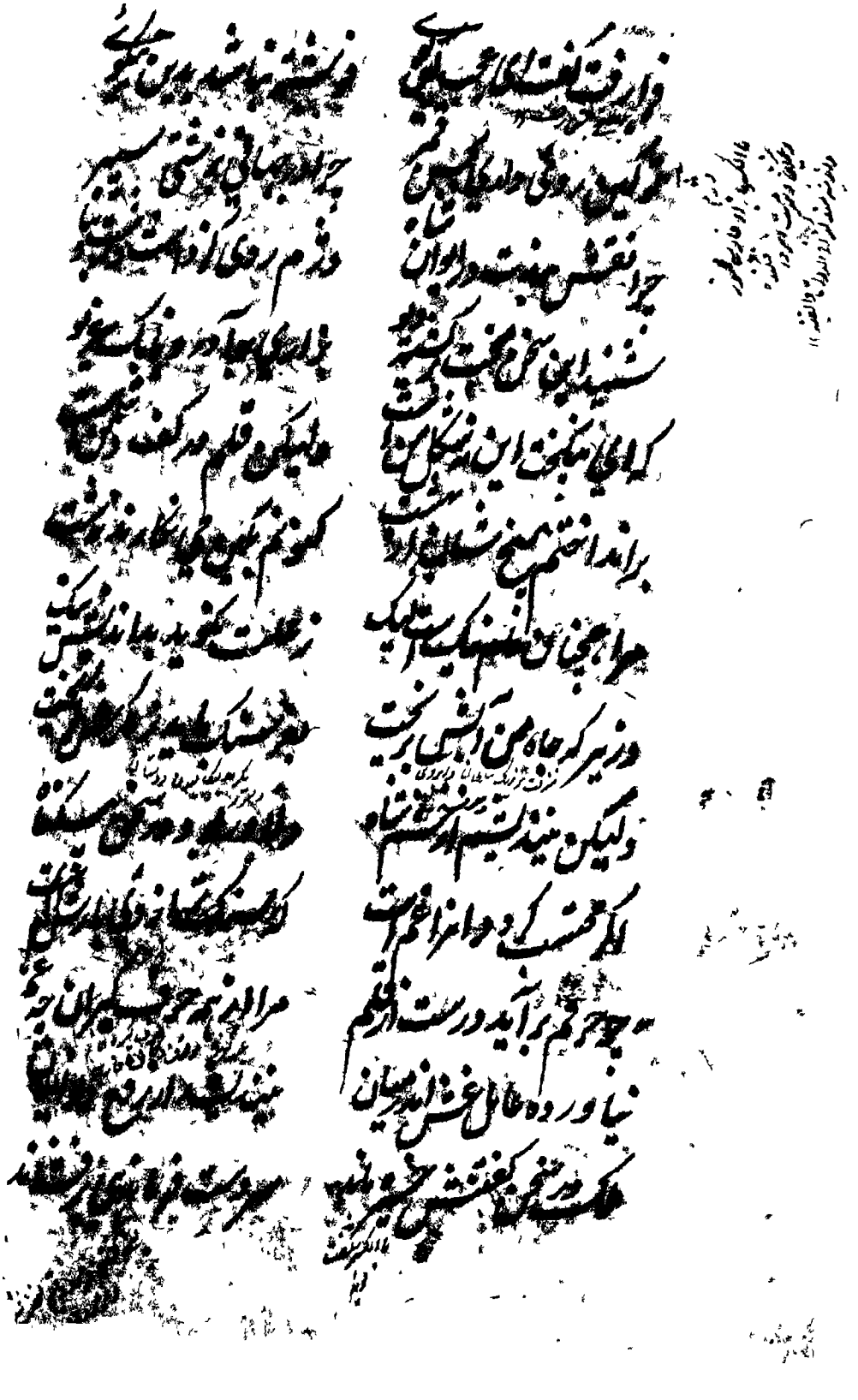

که جرم چه دارد دگر دود بر پای
که آخر بخشم خودت دیده ام
کزین بیهوده سخن هیچ بار نگاه
حق است این سخن حق تعالی گفت
که عمرت فزون باد و دولت بجای
بحسرت کند در تو انگر نگاه
بلهو و لعب زندگانی مرفت
که سرمایه داران چنین در خورند
بلور سیم از خوبی اندام بود
چو دیواری از خشت سیمین بپای
فتاد یک یک چو سوری کهن
قبا در بر از نازکی تنگ بود
که مومیم چو بسته است و دلکم بدن

در اینان بحسرت چرا ننگرم — که عمر تلف کرده یاد آورم

برفت از من آن روزهای عزیز — بپایان رسید اکنون این عمر نیز

چو دانشور این در معنی بسفت — بگفتا کزین در سخن باید گفت

در ارکان دولت مذکر شناس — کزین نکته هر لفظ معنی نخواست

کسی را نظر سوی شاهد رواست — که داند برین شاهدی عذر خواست

بعقل ار نه آهستگی کردمی — بگفتار خشمش بیازردمی

بشمشیر بیباک دست برد تیغ — بدندان گزد پشت دست دریغ

نصیحت غرض تا سخن بشنوی — که کز کار بندی پشیمان شوی

مکن کار بر اجاه و تشریف و مال — بمغز و بدیدار و گفتار و فال

بمند بپرد دستور دانشورش — بنیکی بلند آید آوازه اش

بعدل و کرم سالها ملک راند — برفت و بکوشش از و یاد ماند

چنین بادشاهان که دین پرورند — بیابند ازین نکته برخورند

ازانان نه بینم درین عهد کس — که رحمت بود بر سعادت رسن

برو منه نادر و فارسی
بر خداوند کرانه الزفقه
و در زفان نیز با من برو منه
حوزم دولتان و کامیاب
و صاحب عده است
مؤید

خدیو خردمند فرخ نهاد — که شاخ امیدست بر او مباد
بهشتی درخت توای پادشاه — کدا فکنده سایه بیک له راه
لمیع بود از نخست نیک اختم — که بال همارا فکند بر سرم
خرد کفت دولت بخشد همای — کرا اقبال خواهی ورین سایه آی
خدایا بحرمت نظر کرده — که این سایه بر خلق کسترده
دعاکوی این دولتم بنده وار — خدایا تو این سایه‌ها مستدار

ستایش

به بی حکم شرع آب خوردن خطاست — وکر خون بغتوی بریزی رواست
کر این شرع فتوی دهد بر هلاک — الا تا نداری ز کشتن باک
وکر باشدت بندکان شرمناک — بر ایشان ببخشای بهر ثواب
کنه بود هر دشمنکاره را — چه تاوان زن و طفل بیچاره را
تنت زور مند است و لشکر شکار — ولیکن در اقلیم دشمن مران
که یکی بر حصاری کر بر زند — رسد کشور یکنه را کزند
نظر کن بر اتوال زندیان — که چون بود یکنه در میان
بیامش خیانت بود دست برد

که نیکی پدر پیش فرزند زار
بهم باز گوید خویش و تبار

که مسکین در اقلیم غربت بمرد
متاع گزاف و ندانست کس

بیندیش از آن طفلک بی پدر
وزان ره دل مردمان خسته کرد

بسی سال نامش نیکو بجای
که یک نام زشتش کند پایمال

بسی نیک خویان جاوید نام
رفتند و دل بگردند بر مال عام

بر اطلس که بر بارگاه تو است
بپوشد ز تو نیز نشناسد است

بمردی ز تهدستی آزاد مرد
که پهلوی مسکین بشکم نبرد

حکایت در معنی قناعت

شنیدم که فرمانده‌ی دادگر
قبا داشتی بر دو دوخ آستر

یکی گفتش خسرو نیک روز
قبائی ز دیبای چینی بدوز

بگفت این بخندد ستایش کنند
چنین جامه زیبد ز اسپاهبد

نه از بهر آن می ستانم خراج
که زینت کنم رخ و تخت و تاج

وگر چون زنان جامه بر تن کنم
بمردی که را چشم بر من کنم

مرا هم بصد گونه آزار و هست
وزین نیز بسیار تا دست است

خزائن بدارد بهر نشست
بنا بر قناعت نه بر نوش و نیست

سپاهی که خونخوار دل نباشد شهنشاه
نگهدارد حدود ولایت نگاه

چو دشمن خورد بر دوستان یکی زخم
ملک باج گیرد ز یک جای خرد

مخالف خورش بر دو سلطان گیاه
چه دولت ماند در آن مملکت و جاه

رعیت فروشد امنت از درویش
بکام دل دشمنان بر خورد میش

به پرسی از آبخور و بارگش مکن
که نادان لگد بیخ بنیاد کن

کسان بر خورند از نهال بلند
که با زیردستان نگیرند گزند

اگر زیردستی درآید ز پای
حذر کن ز نالیدن نیش جای

چو شاید گرفتن بنیروی دست
به پیکار خون از نشانش مشوی

بمردی که ملک سراسر زمین
نیرزد که خونی چکد بر زمین

86

شنیدم که جمشید فرخ سرشت
بسر چشمه بر شد بسنگی نوشت

برین چشمه چون تابی دو دم
بر فتند تا خشم بر هم زدند

رفتند عالم بمردی بدند
ولیکن بنیروند با خود بکوش

چو بر دشمنی یابی از قدرت دست
مرنجانش کورا همین غصه بس

عدو زنده افتاده در چنگ تست
به از خون او گشته در گردنت

حکایت

حکایت در معنی شناختن دوست

شنیدم که دارائی فرخ تبار — زنا خلف جدا ماند و روی نگار

درآمد یکی کله بانی به پیش — بدل گفت دارائی فرخ کیش

که دشمنست این که آمد بجنگ — بزور و درشتی مدعم نیرنگ

بگفتا نگهبان بزه راست کرد — بمیدم وجودش عدم خواستی درد

بیاورد و بر پای پیدل خویش — که دشمن نیم در پناهم مکوش

بگفت ایزدان ترا ای مرا فکند — که چشم از بد روزگاری تو دور

بصحرا در از دشمنان دار باک — که در خانه باشد کل از خار پاک

من آنم که اسپان شه پرورم — بخدمت بدین مرغزار اندرم

ملک را دل رفته آمد بجای — بخندید بگفت آنکه بیهوده رای

ترا یاوری کرد فرخ سروش — وگرنه زه آورده بودم بگوش

نگهبان مرا می بخندید و گفت — نصیحت نه منعم پذیرد نه گفت

نه بد بیر محمود را رای نکو — نه دشمن نداند مگر دوست او

خیانتست در مهتری شرط نیست — که هر کهتری را بداند که کیست

سرداری

مرا بارها در حضر دیده
ز خیل و حشم را گه پرسیده

نشسته بهر انجمن پیش باز
نمیدانم از بد اندیش باز

مرا کلمه بانی بعقل استوار
تو هم کلمه خویش داری بیار

توانم من ای نامور شهریار
که اسپی برون آرم از صد هزار

چو دارا شنیدین حکایت نمود
نکوهیش گفت و نکوهش فزود

همی گفت هرگز در خود جهل
بباید نشست این بضعیت بدل

وران بخت و ملک از خلل غم بود
که تدبیر شاه از نشیبان کم بود

تو کی بشنوی ناله دادخواه
بکیوان زده کله خوابگاه

چنان چیز کاید قضا بر زمین
اگر داد خواهی برارد خروش

که نالد رفاقم که مرد و بلند
که بر جور کو میکند چون رست

نه سگ دانی کار دانی دهد
که دشمن نادان که سگ درید

دلیری آید ی مصاف درشت
چو تنگست بدست است فتحی بکن

بکوا نچه دانی که حق گفته به
نه در شوت ستانی و نه عشوه ده

طمع بندی ای مرد طمعه باز
از ان نیست مرطمع را باز پای

طمع بگسل و هر چه دانی بگوی
طمع تلخ گردد چو گفتی بلوی

حکایت

خبر یافت کردن نکنی در عراق — همیکفت میکنی از زیر طاق

تو هم بر در بی امید وار — پس امید بر در نشینان بار

نخوانی که باشد دولت درد مند — دل دردمندان برآورد بند

پریشانی خاطر دادخواه — براند از دیار مملکت پادشاه

تو خفته خنک در حرم نیم روز — غریب از برون تو بگرمابه سوز

ستاننده داد آنکس خداست — که نتواند از باد شه داد خواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز — حکایت کند از ابن عبد العزیز

که بودش نکنی در ارمنستان — فرو مانده در قعیش چو ریگ

بشب جرم آن نقد کیتی فروز — دری بود از روشنای چو روز

قضا را در آمد یکی خشت سال — که شد بدر سیمای مردم هلال

چو در مردم آرام وقوت ندید — خود آسوده بودن بروت ندید

چو بیند کسی هر در کام خلق — بفرمود و نفرو خندش بسیم

بگریبان کنی در عراق — همیکفت میکنی از زیر طاق

تو هم بر در بی امید وار — پس امید بر در نشینان بار

نخوانی که باشد دولت درد مند — دل دردمندان برآورد بند

پریشانی خاطر دادخواه — براند از دیار مملکت پادشاه

تو خفته خنک در حرم نیم روز — غریب از برون تو بگرمابه سوز

ستاننده داد آنکس خداست — که نتواند از باد شه داد خواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز — حکایت کند از ابن عبد العزیز

که بودش نکنی در ارمنستان — فرو مانده در قعیش چو ریگ

بشب جرم آن نقد کیتی فروز — دری بود از روشنای چو روز

قضا را در آمد یکی خشت سال — که شد بدر سیمای مردم هلال

چو در مردم آرام وقوت ندید — خود آسوده بودن بروت ندید

چو بیند کسی هر در کام خلق — بفرمود و نفرو خندش بسیم

نسخه

مقصد زده و مهود از ارمنستان
یعنی ز خانه و مفوله است
و یعنی زردی هم آید

بیکهفته نعمتش تاراج داد | بدرویش و مسکین و محتاج داد
فتاوند در وی بامت گمان | که دیگر بدست نیاید چنان
شنیدم که مملکت باران صبح | فرو گفت و بیدادش معارض نشد
نه زشت است بیدار شهریار | دل شهریان از نا توانی فگار
مرا شاید امکشوری این چنین | نشاید دل خلق اندوه گین
مگر دولت بخت پیروزگر | بشادی خویش از غم دیگران
اگر خویش بخشید ملک بسیر | نپندارم آسوده خسپد فقیر
وگر زنده دارد شبی دیر باز | نخسپند مردم بار آرام و ناز
بحمد الله این سیرت پادشاست | اتابک ابوبکر بن سعد راست
کس این قصه در پارسی نگزشتان | نه نیند مگر قامت مهوشان

بهمین بیخ بنشست تا بود بود | که تصنیف کوینده منسوب و بش
مرا هست از دل بدو روشنی | که آن ماه رویم در آغوش بود
مرا دولت این بس که روزی هزار | بدو گفتم ای سرو بش قامت

دمی ز کس از خواب مستی بنوئی
چو گلبن بخندد و چو بلبل بگوئی

چه می جستی ای فتنهٔ روزگار
بیا دمی لعل نوشین بیار

نگه کرد و نشنوزیده از خواب غفلت
مرا فتنه خوانی و گوئی بخفت

مدارا یام سلطان روشن بفش
نه بیند و گر فتنه بیدار کس

در اخبار شاهان شنیدستم است
که چون تکیه بر تخت زرین گذشت

در ایامش از کس نیازرد کس
سبق برد و با خود همان برد و بس

چنین گفت یکره بصاحبدلی
که عمرم بسر رفت بیحاصلی

چو می بگذرد ملک و جاه و سریر
نبرد از جهان مردت الا فقیر

بخواهم بگنجی عبادت نشست
که دریابم این بیخبر فرصتی هست

چو بشنید دانای روشن بفش
به تندی برآورد بانگ بس

طریقت بجز خدمت خلق نیست
بتسبیح و سجاده و دلق نیست

تو بر تخت سلطانی خویش باش
با خلاق پاکیزه درویش باش

بصدق و ارادت میان ببند
زطامات مرغوی همان به که دوری جوئی

قدم باید اندر طریقت نهاد
که اصحاب را بر تو حقی بود

بزرگان که نقد صفا داشتند
چنین خرقه زیر قبا داشتند

طامات
سخنان خلاف واقع
که از ذوالفرع مرقوم
سخن را زاندوده و مصقل
میانه نه نفی نه اثبات
و در حدیث شیخ منقط مرقوم است طامات مندرج

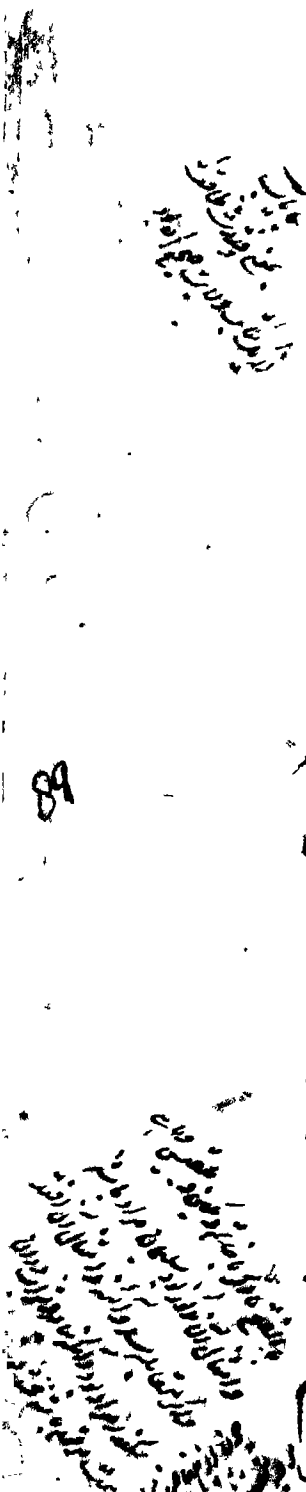

که درخت ولایتش نیابد زوال
نماند بخاک اندرون ز و نقوال

کرا جاودان ماندن امید هاند
چو کس را نه بینی که جاوید ماند

کرا سیم و زر ماند و گنج و مال
پس از وی بخندند فرزند و عیال

ورا نام نیکو گر خیری بماند
وگرنه سرش سر بخاک اندر بماند

بزرگی کز و نام نیکی بماند
نوان کفت با اهل دل کو بماند

الا تا درخت کرم پرورید
کرا امید داری که برخورید

کرم کن که فردا چو دیوان نهند
منازل بمقدار احسان دهند

کسی را که سعی قدم پیشتر
بدرگاه حق منزلش بیشتر

یکی را ز پس خائن و شرمسار
نیابد همی مزد ناکرده کار

بهل تا بدندان گزد پشت دست
تنوری چنین کرم و فرمان نبست

ندانی که چون غله برداشتن
ز سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت با دست خود کار کردن درویش را بهتر است

خرومند مردی درا قصای روم
ز فیت از جهان بی گنج غار بی مقام

ببصرش درون گنج مار بی بهی
بگنج قناعت فرو رفت پای

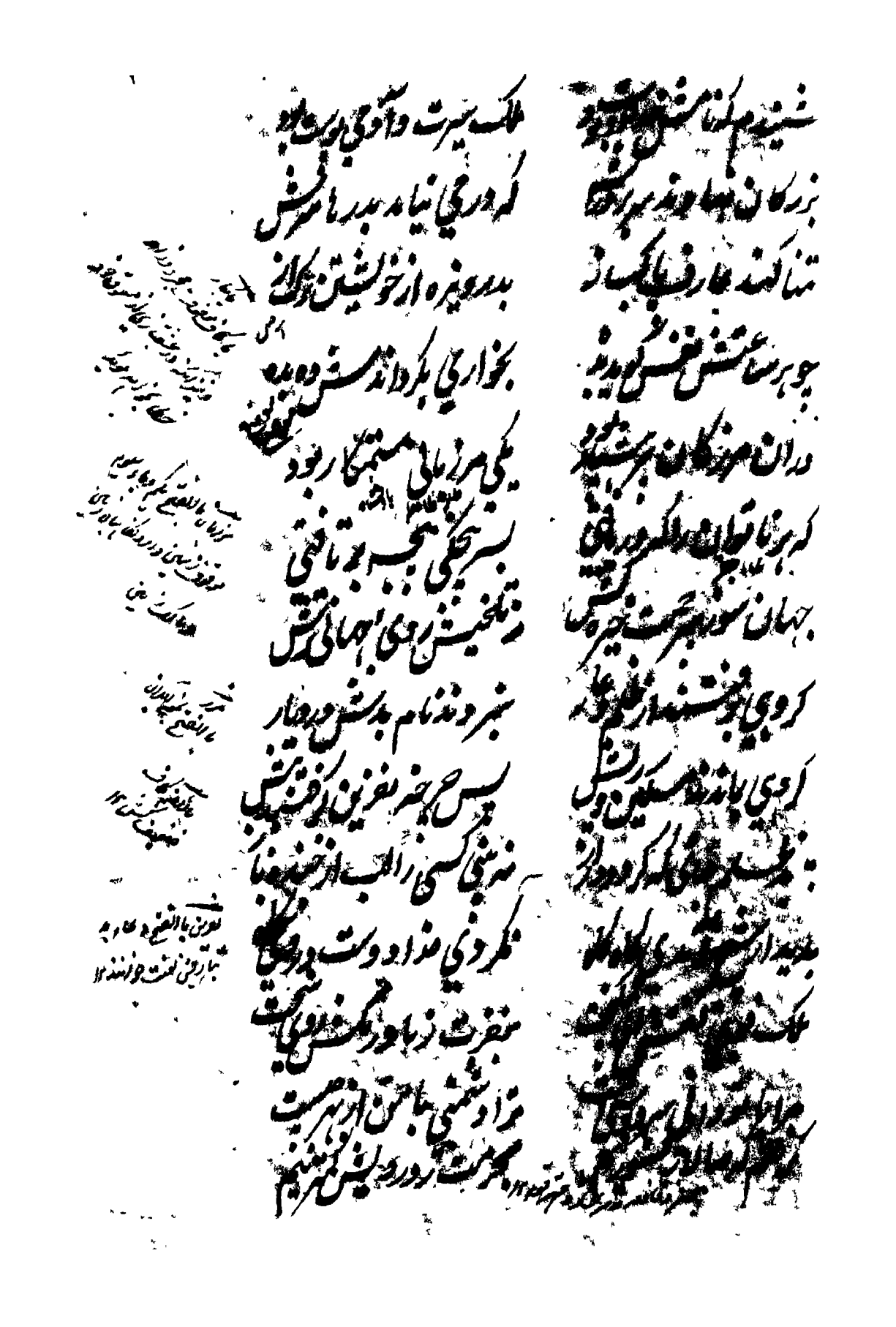

نگویم فضیلت نهم بر کسی
چنان باش با خویش ما با کسی

شنیدم این سخن عابد هوشیار
بر آشفت و کف بر لب افشرد و گفت

وجودت پریشانی خلق از دست
ندارم پریشانی خلق دوست

تو با آنکه من دوستم دشمنی
نه پندارمت دوست دشمن منی

چرا دوست دارم به باطل کسی
چو دانم که دارد خدا دشمنی

مده بوسه بر دستش و دست او
بر او دوستدار مرا دوست دار

خدا دوست را گر بدرند پوست
نخواهد شدن دشمن دوست دوست

بگو دشمن دوست را
دوست نخواند بر دشمن
بوسش مفرما

چو دارم ز خواب این خیال کهن
که خلقی بخسبند ز یک مکر من

[illegible]

مبادا نیازمندی سخن بر زبان
که بر یک نیازش نیابی زبان

سر چه زنا توان بر سپهر
که گر دست یابد بیندازد مهر

عدو چون ابلهی چاه بهر تو کند
که کوته کلان دیده مردان در آن افتند

نه منعی که چون با هم آیند مور
ز شیران جنگی برآرند شور

نه سنعی که از آبشی گشت مست
چو پیلان ز نخجیر گیرند دست

مبر گفتمت پای مردم ز جای
که عاجز شود چون ز پا اوفتاد

(از پای در آورد)
یعنی چاه مکن تا دیگران
در آن نیفتند که خود
در آن افتد

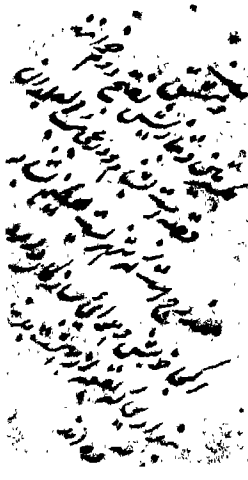

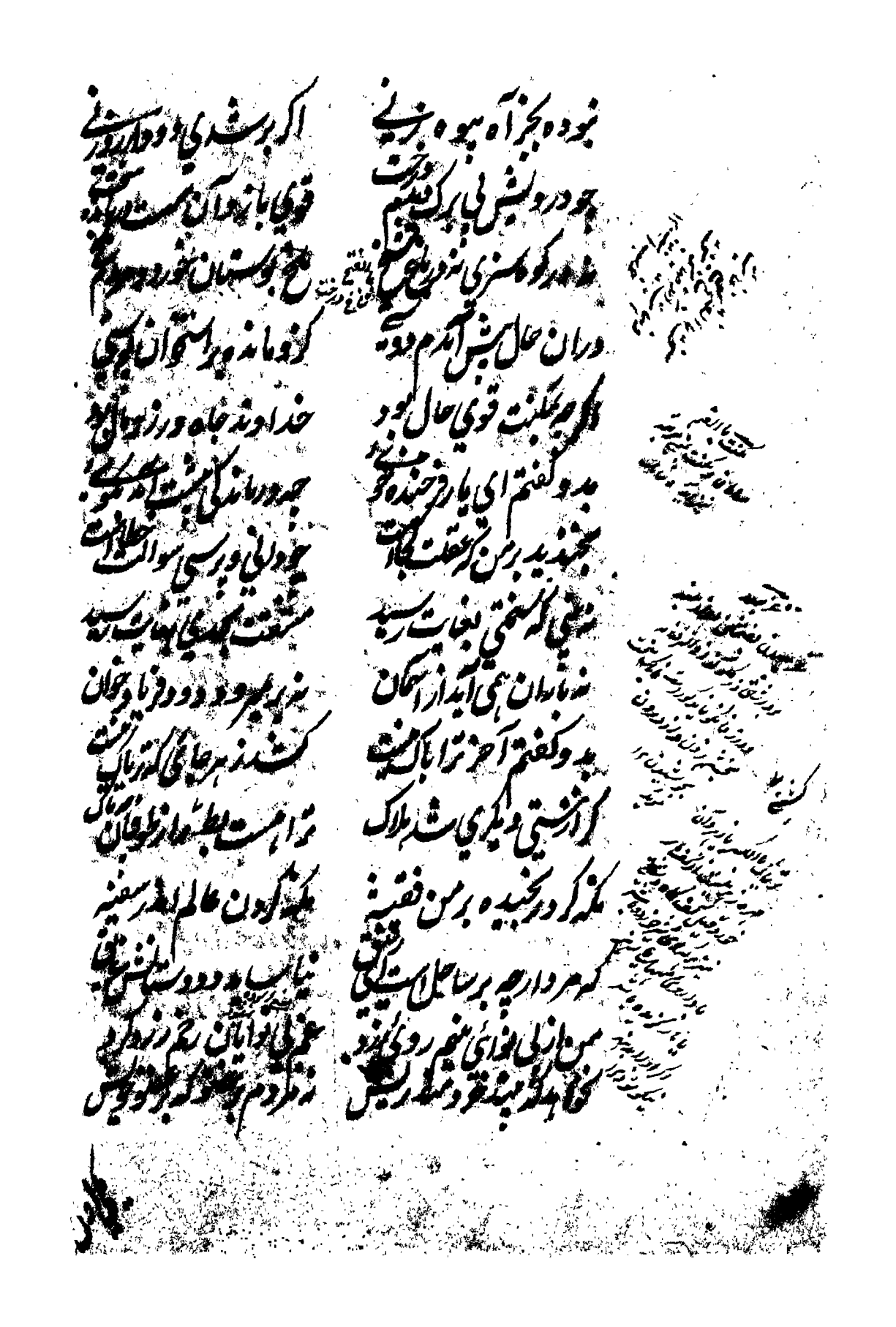

یکی از شاه خسرو شنو اول منم — چو رستم به نیم بارز دشمنم

منغص بد عیش آن تندرست — که با شد به همواری رنجور دست

چو سنجم که در پیش میمون نخورند — بکام اندرم لقمه زهر است و بند

بلی را بزندان در شهر بندان — کجا ماند شش عیش در بوستان

شنیدم که بغداد هنگام سوخت — شبی دود خلق آتشی بر فروخت

که دوکان ما را گزندی نبود — یکی شاد گفت از میان گروه

ترا خود دلم خویشتن بود و بس — جهان دیده گفتش که ای خودپرس

الا تا سرایت نسوزد بکس — بسی دل بجا بگذرد بر نفس

چو بندگان بر هم طبله بسته — بجز شکم آگاه نیست مغبون

چو بیند که درویش خون میخورد — تواند خوردن لقمه چون

مکن تکیه بر دست بیخبردار — که چون بیخبر از غصه رنجور دار

بسا کبک جولان که با زان بسته — بخسپند و ماندگان در بسته

دل دوستان جمع بهتر کنی — چو بینند در حال خود خوارکش

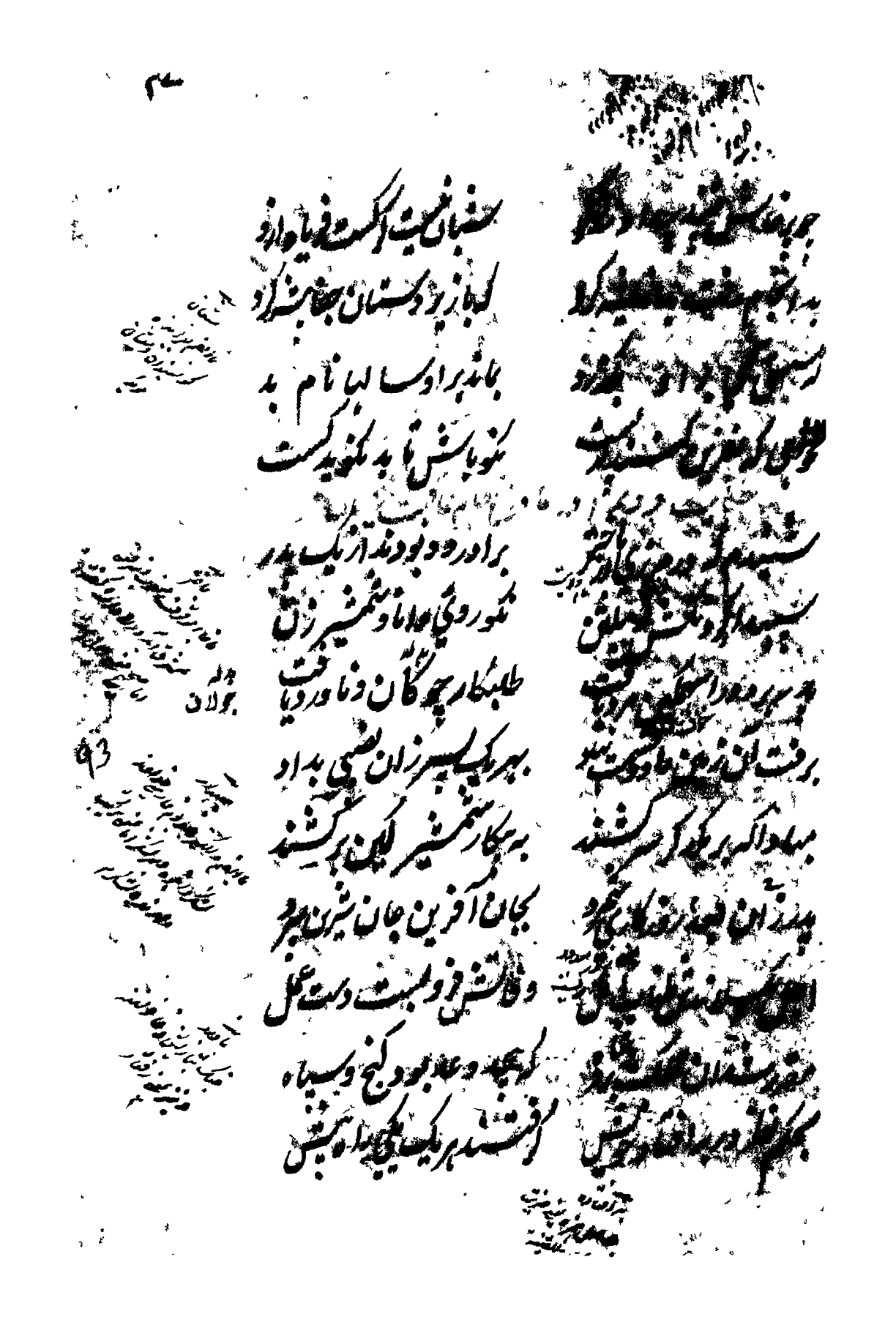

یکی عدل تا نام نیکو برد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد
بنا کرد و نان داد و نیکی بساخت
خزانه تهی کرد و پر کرد جیش
برآمد همی پاک نشادی چو عید
خردمند فرخ نهاد
حکایت شنو کودن ناموی
ملامم بدلداری عام
دران ملک قارون فرومایه دید
نیامد دران ایام او بر پدر
سفر آمد بنا بایدش رخت ازان
دگر خواست کافزون کند رخت خویش
طمع کرد در مال بازرگان
بامید سیم و نداد و نخورد

که تا جمع کردان زر آرزوی — بر اکنده هر تن شکار جوی
شنیدند بازارگانان خبر — که ظلمست در بوم آن بی هنر
بریدند زانجا خرید و فروخت — زراعت نیامد رعیت نسوخت
چو جمشید بالش ازو پستی گرفت — بنا کام دشمن بر و دست یافت
ستوران و غلمان بیارش بکند — سم اسپ دشمن دیارش بکند
وفا را کمر بر میان بسته بود — خراج از که خواهد چو دهقان نبود
چو نیکی کنی چشم داردان مدار — که باشد دعائی بدش در قفا
چو بخشش کنی نام نیکو بگیر — مگو آنچه نیکانش نگفتند گیر
چه گفتند نیکان بدان نگروی — تو بر خور که بیداد گر بر خورد
گمانش خطا بود و اندیشه سست — که در عدل بود آنچه در ظلم جست
ازین در سخن هست بسیار و راند — بدا نرا نباشد سرانجام نیک

حکایت

یکی بر سر شاخ بن می برید — خداوند بستان بگذر رسید

بگفتا گر این شخص بد میکند
نه با من که با نفس خود میکند

نصیحت بجا بشنو از هر کسی
ضعیفان مبین بگذر از قوی

که فردا بدادار بود دسترس
که دادی که نیست نیز دادی بس

بجو خواهی که فردا بود دستگیر
مکن دشمن خویش را دستگیر

که چون بگذرد بر تو این سلطنت
بگیرد بفرمان که داد است

مکن هیچ از ناتوانان مدار
که گر بفکندت شوی زیر خار

خجالت بود پیش آزادگان
بیفتادن از دست آزادگان

بزرگان دوستش همی داشتند
بفرزانگی تاج بر سر نهند

بدنیا به راستان گیج مرو
وگر راست خواهی در سعدی بشو

مکو جای از سلطنت بیش نیست
که این تر از خانه درویش نیست

سبکبار مردم سبکتر روند
حق آنست صاحبدلان گفته اند

تهی دست تشویش نانی خورد
جهانیان بقدر جهانی خورد

کدارا چو حاصل شود نان شام
چنان نعمت بخش سلطان شام

غم و شادمانی بسر میرود
بگذرد این دوار سپهر

چه آن تاجی که بر سر نهد و تاج
چه آن خراجی که بر کردن آمد خراج

اگر سرفرازی بکیوان رسد
وگر تا تله پستی بزندان درست

چو جبریل بر سدره زد دست
نمی شاید از بلد کرشان شناخت

بگفتا بادشاهست کز درد و رنج
چو خسپند کردد شب هر دو فرد

نهانی ملک و دولت بلاست
کدا بادشاهست و دانش کداست

شنیدم که بلبل در جلد
سخن گفت با عابدی کله دوز

که من فرزانه فرخی داشتم
بسر بر کلاهی صحی داشتم

بسی بر مدد کار دولت شدم
بیازوی دولت کرفتم عراق

طمع کرده بودم صد اکران زر
که ناکه بخورد ند کرمان سرم

بکش نیه رغفت [illegible]
که از مردکان نبندت آید کمر

[illegible]
چو بد پروری خصم جان خود

[illegible]
چو کاهد دم که تا خانه کمتر رود

[illegible]
جهان جوهر سنک خارائی است

غلط کفتم ای یار فرخنده نیست — که نفعت در این نیک پی نیست

چنین مرده بر آدمی ننگ را — چه فضیلت بود سنگ را

سفر آدمی زاده را ایزد است — که در زادمی زاده بد بهاست

بد است از ددان آن صاحب خرد — نه آن کز مردم افتد بدد

چنان زی مذان بد بخورد خواب — که دامش فضیلت بود در دواب

سوار نکوبخت بی راه رو — پیاده در رود در فتنه کو

کسی دانه نیکی نکاشت — که در من عاقبت بد نداشت

نه کز نیستیدیم در عمر خویش — که چیزی نمانی آید پیش

حکایت مرد نیک مردم آزار

که از وی یکی چاه اندر افتاده بود — که از هول او شیر نر ماده بود

بدو اندر افتاد مردم بسی — بیفتاد در چاه فریاد رس

همه شب ز فریاد و زاری نخفت — یکی بر سر چاه تا روز گفت

که ای هر که از بهر صید کسان — بدین چاه تاریک کردی نهان

بدین چاه تاریک در نیستی — که خود را بدین جرم نابود کنی

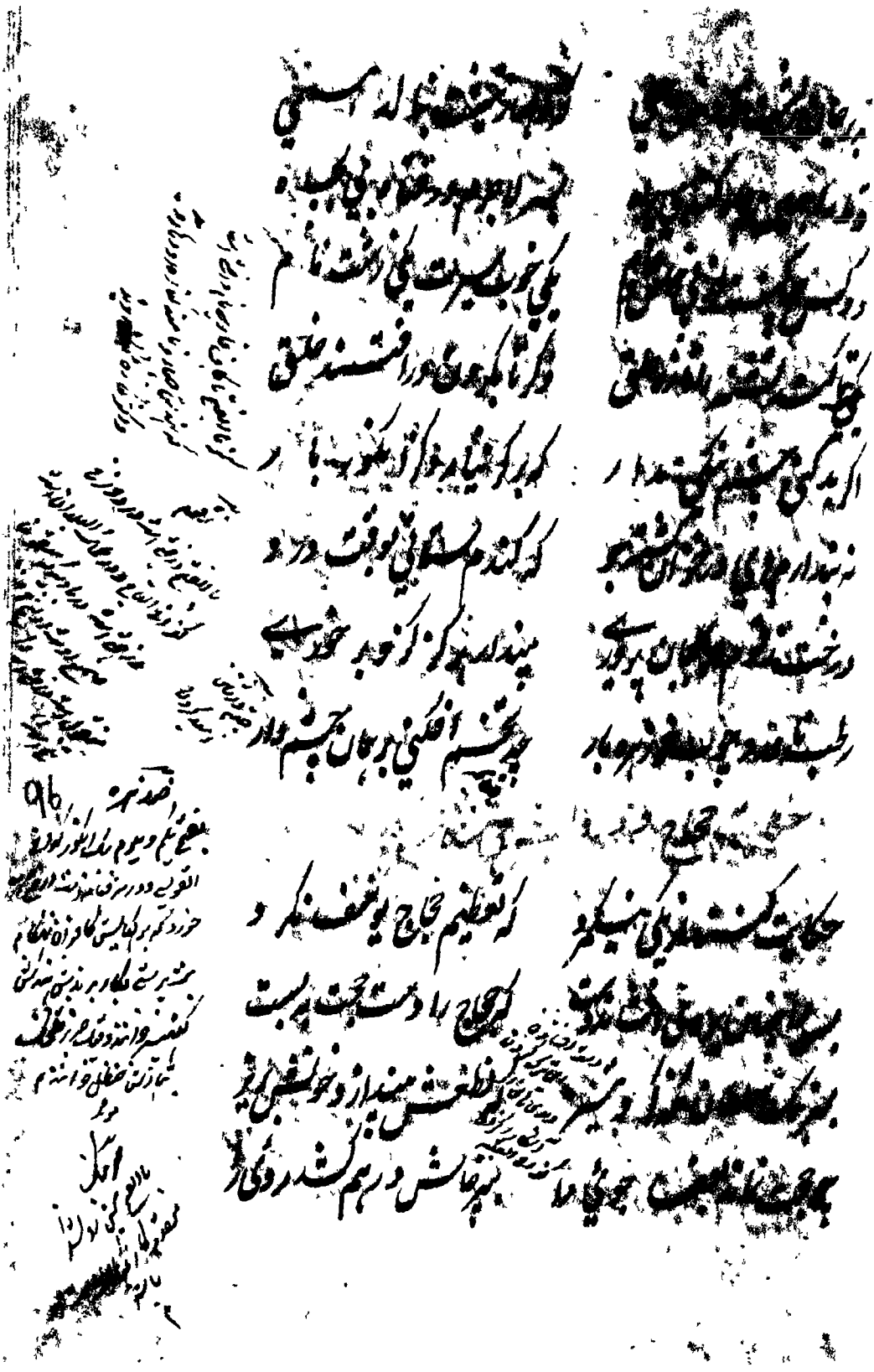

بخندید و یارست مردم بدی
چو دیدش که خندد بدو دیده‌ور است
بگفتا همی گریم از روزگار
همی خندم از لطف یزدان پاک
یکی گفتش ای پی نیک مشهریار
که خلقی بدو روی دارند و پشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن
مکن دشمن خاندان خود دیو
مپندار دولت بداغ تو رشک
شنیدم که بشنید و خوش بخفت
بزرگی درین خارت آمد بخفت
دلی پیش ازین بی‌سیاست مراند
مخفتست مظلوم زآهش بترس

بخندید و یارست مردم بدی
چو دیدش که خندد بدو دیده‌ور است
بگفتا همی گریم از روزگار
همی خندم از لطف یزدان پاک
یکی گفتش ای پی نیک مشهریار
که خلقی بدو روی دارند و پشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن
مکن دشمن خاندان خود دیو
مپندار دولت بداغ تو رشک
شنیدم که بشنید و خوش بخفت
بزرگی درین خارت آمد بخفت
دلی پیش ازین بی‌سیاست مراند
مخفتست مظلوم زآهش بترس

مرسی کسیک انسان نشی برارو زسوز جگر یار سی

ابلیس بد کرو دیمی بدید بر پاک ناید زتخم پلید

حکایت پند دادن پدر پسر را

مکن بجور بر کودکان ای پسر نکند ار پند خردمند را

که یکروزت افتد بزانو زسر نمی پند میگفت فرزند را

که روزی پلنگیت درهم درد نمیترسی ای کودک کم خرد

دل زیردستان زمن رنجه بود بخوردی دیرم روز سر رنجه بود

نکردم دگر زور بر لاغری بخوردم یکی مشت روزاوری

97

حکایت پادشاه دانا نیت او

الا تا نبخشی نخسپی که نوم حرام است بر چشم سالار قوم

بترسی از زبردستی روزگار غم زیردستان مخور زینهار

بچو داروی تلخست مرغ المرض نصیحت که عالی هوادار غرض

یکی را حکایت کنند از ملوک — که بیماری رشته‌ای کرد پیش
همه شب بخفتی ز جور و الم — بجان ناله کردی ز جور و ستم
چنان ناتوانش بپرداخت ضعف — که می بر در زیردستان حسد
که شاه از چه بر عرصه نام آورست — چو ضعف آمد از پیش فکرت درست
ندیمی ملک را ازین بوسه داد — که ملک خداوند را دیده باد
درین شهر مردی مبارک دمست — که در پارسایی چو او کم کسست
بفرمود تا حضرتش ساختند — که مقصود حاصل شد بدو پیش بین
بخواند و بخواندن دعایی بدین — که رحمت بر آن آستان بر زمین
شرف است هر کز بر و ناصواب — دل و بر دوش دعوی مستجاب
بفرمود تا حضرتش ساختند — بخواندند بر مبارک دمش
برفتند و گفتند آن دلفگار — تنی محتشم در لباسی حقیر
بگفتا دعایی کن ای هوشمند — که در شصت چون سوزنم پای بند
شنید این سخن برخروشید سخت — بتندی برآورد بانگ درشت

که حق مهربانست و بر دادگر
به بخشای بخشاینده حق نگر

دعای منت کی شود مستجاب
اسیران محتاج در چاه بند

تو نا کرده بر خلق بخشایشی
کجا بینی از دولت آسایشی

بباید عذر خطا خواستن
پس از نیخ صالح دعا خواستن

بی دستگیرد و دعا منت
دعای ستم دیدگان در پیست

شنیدم این سخن شهریار عجم
ز خشم و خجالت بر آمد بهم

بر نجید و پس مال خویش گفت
حق است این نصیحت نه پندیست زشت

بفرمود تا هر که در بند بود
بفرمانش آزاد کردند زود

جهاندیده را بعد از آن کیمیاز
بداد و بر او رد دست نیاز

که ای بر خطا زنده و آسمان
بخشایش کن بصلاحش رهان

ولی همچنان بر دعا دست دیست
که شه بر او آورد بر بایی حیف

نه کفتی ز خشمی بخواهد برید
چو طاووس کو رشته در بایدید

بفرمود و کنجینه کوهرش
خجل شد در و زر بر سرش

از انجمله دامن بنفشه ندکوفت — حق از بهر باطل نفی بنفشه

مرو بر سر رشته با زر کر — مبادا که دیبا کند رشته سر

چو با بری فقر دنیی مهدار پای — که یکبار دیگر نیابی بجای

ز سعدی شنو کین سخن راست است — نه هر باری افتاده برخاست

[illegible]

جهان ای پسر ملک جاوید نیست — ز نیکی و فاداری امید نیست

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام — مسر بر سلیمان علیه السلام

بآخر ندیدی که بر باد رفت — خنک آنکه با دانش و داد رفت

کسی زین میان کوی دولت ببرد — که در بند آسایش خلق بود

به کار آمد آنها که برداشتند — نه آنها که آمد بدیشان گذشتند

[illegible]

شنیدم که در مصر میر اجل — سپه تاخت بر روم کابل دل

جمالش برفت از رخ و تقوی — چو خورشید زرد و شد پس بماند روز

بماند

ز بندر و نیز الخان بدعت — که در طب محالست دارد صحت
همه گفت اکی بمیرد و زوال — مگر ملک فنی ماند ذو الجلال
چو از ذیک شاه و عنصر بخشش — شنیدم که صیفت در زیر لب
که در مصر چون من یکی بود — چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان کرد دم مخور دم برش — برفتم چو بیچارگان از سرش
بسنبید برای که بخشید و خورد — جهان از پی خویشتن کرد کرد
درین کوشش بیهوده مقیم — که هرچه از تو ماند در بغیست و هیچ
کند خواجه بیدار ما بگذار — یکی دست کوتاه دیگر دراز
درافتم بزاری نیاید بدست — که هیبت زکفتن زبانش ببست
که دستی بجودی کرم کن دراز — دگر دست کوته کن از ظلم و آز
کنونت که دست و دلی بر زبان — دگر کی بداری تو دست از کفن
بتا بیستی تا بزین بسپور — که سر بر نداری ز بالین گور

99

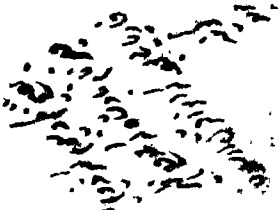

قزل ارسلان قلعه سخت داشت
که گردن بالوندی برفراشت

نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ
چو زلف عروسان ترش باپیچ

چنان نادر افتاد در روزگار
که در لاجوردی یکی سنبله

شنیدم که مرد مبارک حضور
بنزدیک شاه آمد از راه دور

حقایق شناسی جهاندیده
هنرمند و آفاق گردیده

بزرگی زبان آوری کاردان
حکیمی سخن گوی بسیاردان

قزل گفت چندانکه کردید
چنین جای محکم ندیدید

بخندید کین قلعه سخت نیست
ولیکن نه بندار مرد محکم است

که پیش از نوآیین و دستان داشتند
وی چند بودند بگذاشتند

ز دوران ملک یاد کن
دل از بند اندیشه آزاد کن

که صعب است از توشه ان دیار
درخت امید ترا بر خورند

چنان زور کارش بکیخا نماند
که بر یک بشری تصرف نماند

چو نومید ماند از همه چیره دست
امیدش بفضل خداوند بس

بر مرد هشیار دنیا خس است
چو هر مدتی جای دیگر کس است

چنین گفت شوریده در عجم — بکسری که ای وارث ملک جم

اگر ملک بر جم بماندی و تخت — ترا کی میسر شدی تاج و تخت

اگر کنج قارون بدست آوری — نماند مگر آنچه بخشی بخیر

فرستاد ارسلان جاثلیق بخش داد — پسر تاج شاهی بسر بر نهاد

بتربت ببرد و ندیمش ز تاجگاه — نه جای نشست است آرامگاه

چنین گفت دیوانه هوشیار — خرد پیش بین سیر روز و یار شمار

زهی ملک دوران سر و زر نشیب — بدو رفت و با پای بر رکیب

چنین است کردنی روزگار — سبک سیر و بد عهد ناپایدار

چو دیرینه روزی سر آورد عهد — جوان دولتی سر بر آورد زهد

منه بر جهان دل که بیگانه ایست — چو مطرب که هر روز در خانه ایست

نه لایق بود عیش با دیر کس — که هر بامداد ش شود غم سریس

مگوی کن مثال چنین دست است — که سال و مه و روز و ساعت نخست

اگر زورمندی کنی با فقیر
همین بیخ زورت بود دار و گیر

چو حرص تو بر تاختن راهبر شود
مجر تالب گورت آبی نکرد

شنیدم که از بادشاهان بخور
یکی با دو شه خرگ فتی بزور

خران زیر بار گران در علف
بر آورد و مسکین شد و بی تلف

چو منعم کند سفله را روزگار
نهد بر دل خاک مردم بار

چو بام بلندش بود خود درست
کند بول و خاشاک بر بام پست

شنیدم که روزی بعزم شکار
برون رفت بیدار گر شهریار

شکاور بدنبال صیدی براند
شبش در گرفت از حشم ماند

بیابان بتنها ندانست روی رهی
بیفتاد خشت ناگام در چاهی

یکی پیر مرد اندران ده مقیم
ز پیران مردم شناس قدیم

پسر را همیگفت کای شاد بهر
حرمت را مبر با مداد ان بشهر

که آن ناجوانمرد برگشته بخت
که تابوت را بیفتش جای تخت

کمر بسته دارد بغرمان دیو
بگردون نشاند ز دست تجویز

دریغ کشور آسایش و خوری — ندیده نیز بچشم آدمی
مگر کنیم بسیه نامه بی صفت — بدوزخ رود لعنت مدرقفا
بسر نهاد راه دراز است و سخت — بیاده نیارم شد ای نیکبخت
طریق بیهده پیش و رائی بزن — که رایتو روشن تر از رای من
بدو گفت گر بند من بشنوی — یکی سنگ برداشت باید قوی
زدن بر خرما توان چند بار — سر و دست پهلوش کردن فگار
کمان فرو مایه زشت کیش — بکارش نیاید جز پشت ریش
چو خضر سعر کشتی شکست — وزان دست بکاره ظالم برست
بسالیه در بحر کشتی گرفت — بسی سالها نام زشتی گرفت
بعفوت جهان ملک و دولت دراند — که شنعت برو تا قیامت بماند
بسر چون شنید این حدیث از پدر — سر از خط فرمان نبرد پسر بدر
فرو کوفت بسیار خر را بسنگ — خر از دست عاجز شد و پای لنگ
بدو گفت اکنون سر خویش گیر — بران ره که می بایدت پیش گیر

پسر در پی کاروان رو نهاد — ز چندانکه دشنام و نخوت بداد

وزین سو پدر روی بر آسمان — که یارب بیچاره را یار شو

که چندان امانم ده ار روزگار — کزین بخت ظالم برآید دمار

اگر من نه بینم مر او را هلاک — شب کور خشمم نخسپد بخاک

اگر مادرزاید زن بار دار — بهاز آدمی زاده دیو سار

زن از مرد موزی به بسیار به — سگ از مردم مردم آزار به

درخت گر بید او بر بخ دهد — از ان بر که بادیگی بد نهد

بشد این جمله بشنید و بیچید تفت — به بست اسب بر بر تذرو تفت

همه شب به بیداری اختر شمرد — ز سو داو اندیشه خوابش نبرد

چو آواز مرغ سحر گوش کرد — بریشانی شب فراموش کرد

سواران همه شب همی تاختند — سحرگه پی اسب بشناختند

دران عرصه بر اسب دیدند شاه — پیاده دویدند یکسر سپاه

بخدمت بهادند سر بر زمین — چو دریا شد از موج لشکر زمین

یکی نقش از دوستان قدیم — که شب حاجبش بود و روز ندیم

رعیت بجان تو نهادند پیش — که مارا نه چشم آرمید و نه کوش

شهنشه چو بیدار شد کرد یاد — که بروی چه آمد ز خوب و خبیث

بیامد سر بدبش سرش — فرو گفت پنهان بگوش اندرش

بسم پای مرغی نیاورد پیش — ولی دست جز رفت نزاندار پیش

بزرگان نشستند خوان خواستند — بخوردند مجلس بیاراستند

چو شد طرب در نهاد آمدش — ز دهقان دوشینه یاد آمدش

بفرمود جستند و بستند سخت — بخواری فکندند در پای تخت

سیه دل برایخت بیتکثیر تیز — ندانست بیچاره راه گریز

شمر دان دم از زندگانی خویش — بگفت آنچه کردید در خاطرش

چو دانست کانخصم نتوان گرفت — بپر بای کی تیر ترکش بر گرفت

براورد سر از دلیری و گفت — نشاید شب کور در خانه خفت

نه من کرد مانند دست جدید — که خلقی ز خلقی یکی کشته گیر

نه تنها منت کفتم ای شهریار — که از کشته بخشی و بدروزکار
چو آخشم بر من کرفتی و بس — منت پیش کفتم همه خلق پس
وز سخت آمد نکوهش زمن — باضاف هیچ نکوهش مکن
چو بیداد کردی توقع مدار — که نامت برنیکی رود در دیار
ور ایدون که دشوارت آید سخن — وکر هرچه دشوارت آید مکن
ترا چاره از ظلم برکشتن است — نه بیچاره بیکنه کشتن است
مکن هیچ روزی دل کرمانده کیر — دو روزه و کر عیش خوش رانده کیر
نماند ستمکار هرکز بروزکار — بماند بر و لعنت کردکار
ترا نیک بند است کر بشنوی — وکر نشنوی خود پشیمان شوی
بدان کی ستوده شود پادشاه — که خلقش ستایند در بارکاه
چه سود آفرین بر سر انجمن — پس چرخ نفرین کنان بر زمن
همیکفت و شمشیر بالای سر — سپر کرد جان پیش تیر قدر
نه بینی که چون کرد بر سر بلند — قلم راز بالش روان برکزند
شد از منتی غفلت آمد بهوش — بکوشش فزود و بکفتش فروش

این

زین پرورش معتوب بیمار — یکی گشته گیر از بزاران هزار

زمانیش سودائی در بگیرد — پس آنگه بعنوا سیمین فرستند

بدستان خود بند بر پا نهد — سرش را بموسید و در بر گرفت

بزرگیش بخشید و فرمانبری — بشوخ امیدش برآمد بهی

بگیتی حکایت شد این داستان — رود نیکبخت از پی راستان

بیاموز از عاقلان حسن رای — نخندد کسی از خلل بر سرای

زدشمن بشنو نصیحت خود گرد — هر آنچه از تو اید بخویش مگرد

دبا لست دادن بر نخوت فتند — که دارو ی تلخش بود سود مند

ترش روی بهتر کند سرزنش — که یاران نوشند طبع شیرین منش

ازین به نصیحت نگوید کسی — اگر عاقلی یک اشارت بست

چو دور خلافت بما موں رسید — یکی ماه پیکر کنیزک خرید

بخوبی آفتابی بتن سیمتنی — بعقل خردمند باز یکدلی

بخون عدو ان فرو برده چنگ — سر انگشتها کرده عناب رنگ

برابر دلی عابد و پارسا — چو قوس قزح بود بر آفتاب

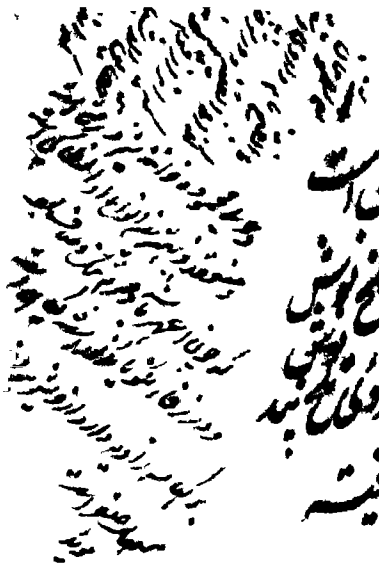

مو شهد شیرین شکرفشان است — کسی را که سعدونیان لایق است
چه خوش گفت پیر خردمند رود — شفا بایدت دارو ی تلخ نوش
چو شیرینی بایدت سودمند — ز سعدی بستان دارو ی تلخ پند
به پروین معرفت بخته — بشهد ظرافت برامیخته

شنیدم که از بینوا ی فقیر — دل آزرده شد با دشاه کبیر
کمر بر زبانش حقی رفته بود — ز کردن کشی بر وی آشفته بود
بزندان فرستادش از بارگاه — که زور آزمایست با زو ی شاه
ز یاران کسی گفتش اندر نهفت — مصالح نبود این سخن گفت گفت
رسانیدن امر حق طاعت است — ز زندان نه ترسم که طاعت است
همانا که در خطبه این را ر گفت — حکایت بگوش ملک بار گفت رفت
بخندید کوتاه بیهوده بود — ندانند که خواهد در ین حبس بود
غلامی بدو گفت بر دار پیام — بگفتا بخسرو بگو ای غلام

مرا با غم بر دل ریش نیست
که دنیا همین بیغمیش بس است

نه کز دستگیری کنی خورمم
نه کز سروری بر دلآید غمم

تو کز کامرانی بغرمان من کج
و گر کس فرومانداز من چه غم

بدروازهٔ مرگ چون در شویم
بیکهفته با هم برابر شویم

منه دل برین دولت بیخ روز
بدو و دل خلق خود را مسوز

نه پیش از تو این تاج و اورنگ بود
به بیداد گردن جهان سرنهاد

چنان زی که ذکرت بنیکی کنند
چو مردی نه بر گور نفرین کنند

نشاید برسم بدآئین نهاد
که گویند لعنت بران کاین نهاد

بغرمود دلتنگ روی از عتاب
که بیرون کنندش زبان از قفا

چنین گفت مرد حقائی شناس
که نیکم که گفتی ندارم هراس

من از بی زبانی ندارم غمی
که دانم که ناگفته داند همی

اگر بینوائی برم در بدست
کرم عاقبت خیر باشد چه غم

عروسی بود نوبت بانمت
گرت نیکروزی بود خامشت

حکایت درویش و روباهی سلمه

یکی مشت زن بخت در زیر خاک
نه اسباب شاهش نه مهمانه جاه

ز جور شکم کل کشیدم بجاه
که روزی محالست خوردن بشب

مدام از پرشانی روزگار
دلش پر ز حسرت تنش سوگوار

کهش خنک با عالم حریص
که از بخت نومید روزش بشب

که از دیدن عیش شیرین بخلق
فرو میشدی آب تلخش بحلق

که از کار آشفته بگریختی
که کس دید زن تلخ زیستی

کسان میشنیدند و میشنیدمی
مرا روی مانی نه پند تری

کرا انصاف پرسی نه بیگانه کس
برهنه من و کرپه را پوستین

چه بودی که بایم درین کار کل
بکنجی فرو رفتمی از کام دل

دریغ از فلک شیوه ساختی
که گنجی بکنک من انداختی

مگر روزگار هوس راندمی
ز خود کرد محنت بیفشاندمی

نشنیدم که روزی درین خاکدان
عجایم ز رخدان بپرسیده یافت

بخاک اندرش عقد بگسیخته
گهرهای دندان فرو ریخته

دهان بی زبان بند گفت راز
که ای خواجه با پنج ای بساز

نه انیست حال و بن زیر گل
شد از خورده ابکار جانی خجل

بهان لحظه کین خاطرش دید داد
غم از خاطرش رخت بیرون نهاد

که ای یافته بهره از هر خوش
بکش بار تیمار و خود را بکش

اگر بنده بار جرم بسر برد
وگر سر بارج فلک بر برد

درانغدم که حالش دگرگون شود
بمرگ از سرش برد و بیرون شود

غم و شادمانی نماند و لیک
جزای عمل ماند و نام نیک

گرم بایدت دارد زه بهیم و بخت
بدان کز تو این ماند ای نیکبخت

مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم
که پیش از تو بودست بسیار هم

خداوند دولت غم دین خورد
که دنیا بهر حال می بگذرد

مخواهی که ملکت بر آید بکام
غم ملک و دنیا و دین خور بهم

مزاحمان چو دنیا بجوئی بلند
که سعدی در افتاد مگر در چاه

حکایت

حکایت کنند از خجسته پیی
که فرمانده ای دانشت پرهیزی

درایام او روز مردم چو شام
شب از بیم او خواب مردم حرام

همه روز بیگانگان از و در بلا
بشب دوستان از برو در عنا

گروهی برنجیده آن روزگار
ز دستش بیاکند از بیخ و بار

که ای بهر خدای فرخنده رای
بلفتا دریغ آیدم نام دوست
سپیدار کز بیخ برکندمان
دریغ است با سنگدل گفتنم
چو در حق یکی نیکویی کرده ای
ترا عادت نیکی و مردمیست
مکن خصلت داوری را تباه
عجب نیست گر ظالم از من بکان
تو هم پاسبانی بنصف درم
ترا نیست منت ز روی قیاس
همه کس بمیدان کوشش درند
که در کار خیرت بکلی مباد
تو حاصل بکوش و بدولت مناز
دولت ترا نفس و تن بار باد

مکن این چو امزا بر کس از خدای
که هر کس نه در خورد پیغام اوست
منه خواجه با دیو ای حق بر کران
که ضایع شود تخم در شور بوم
بر نجد بجان و بر نجاند ت
دل مرد حق گوی زنجا قوی است
که در موم گیرد نه در سنگ سخت
بر نجد که در راست و من پاسبان
که حفظ خدا پاسبان تو باد
خداوند را فضل و منت شناس
دلی کوی دولت نه بر کس مرند
نه چون دیگران منت مبطل که است
خدا او ر تو خوی بهشتی سرشت
قدم ثابت و پایه مرفوع باد

در سپاس

106

حیاتست امنت خوش و فرصت عتاب — عبادت قبول و دعا مستجاب

همی تا برآید به تدبیر کار — مدارا کن ای دوست با دشمن زار

چو نتوان عدو را بقوت شکست — بنعمت بباید در فتنه بست

کرا اندیشه باشد از خصمت گزند — به تعویز احسان زبانش ببند

عدو را بفرصت توان کند پست — پس او را رعایت بجایست بس

عدو را بجای خسک زر بریز — که بخشش کند کند دندان تیز

برآن مرد لقمه است دندان ریش — که مالد سر دست بر پشت میش

بجز دستی نیالی گزیدن بسی — که با غالبان چاره سرپیچی

به تدبیر رستم درآید به بند — که افسند یارش نخجیر فکند

حذر کن ز پیکار کمتر کسی — که از قطره سیلاب دیدم بسی

مزن تا توانی برابر گره — که دشمن اگرچه زبون است به

تو دشمن مشو تا نه خود دشمنش — کسی کشت خود دشمن از خود مکش

مزن با سپاهی ز خود بیشتر — که نتوان رود آهنی در شکر

وگر زو توانا تری در نبرد — نه مردیست با ناتوان زور کرد

اسکندر بار
نام پسر کشاسب شاه که در راه هفتخوان
دژ رویین ز رفیع آورده و دارا شاه
را کشته و خواهران خود را از دژ
خلاص کرده پس در حیات کشاسب شاه
بنیرو دولت خود از روم گذشته
و گویند که او رویین تن بوده و فعلیت
تعویذ زرگشته بر بازو مردان زخم
کارش نپذیرد مؤید

بنیدیش در قلب هیجا مقر — چه دانی که آنش نگیرد بپر

چو بینی که لشکر زهم بگسلد — به تنها مده جان شیرین بباد

اگر بر کناری بر فتح و بلوش — اگر در میان لبس دشمن مجوش

وگر خود هزاری و دشمن دویست — چو شب شد در اقلیم دشمن مایست

شب تیره بهتر سوار از کمین — چو پانصد ز هیبت بلرزد زمین

چو خواهی بریدن بشب راه ها — صد کن بخشت از کمین گاه ها

میان دو لشکر چو یک روزه راه — بماند بزن خیمه در جایگاه

ندانی چو دشمن چو یک روزه راند — بسر هیچ از و رمندش نماند

گر او پیش دستی کند غم مدار — ورا فرا سیاب است مغز و کنار

تو آسوده بر لشکر ماندهزن — که نادان ستم کرده بر خویشتن

چو دشمن شکستی مهل کن علم — که بازش نیاید بجا جز بهم

بپیچی در قضای هزیمت مران — نباید که دور افتی از یاوران

هوا پنی از کرد هیجا بسیج — بیکدم کرت بزدبان هیچ

بهمنیال

بدنبال غارت نراند سپاه — که خالی بماند پس پشت شاه

سپه را بکینی نشمرد یار — بسی بهتر از جنگ در کارزار

دلاور که باری بتو رنمود — بجا بد بمقدارش اندر فزود

که بار دگر جان نهد بر هلاک — ندارد ز پیکار یاد جوی باک

سپاهی در آسودگی خویش ندار — که در حالتی سختی آید بکار

کنون موسم مردان مخلی سواست — نه امگه که دشمن فزون گفت کس

سپاهی که کارش نباشد بزرگ — کجا دل نهد روز هیجا بمرگ

نوای ملک سازگف بدسگال — بباشد نهندار و لشکر بمال

ملک را بود بر عدو دست چیر — چو لشکر دل آسوده باشند و سیر

بهائی سر خویش تن میخورند — نه انصاف باشد که سختی برند

چو دارند گنج از سپاهی دریغ — دریغ آیدش دست بردن بتیغ

چه مردی کند در صف کارزار — چو دستش تهی باشد از روزگار

108

به پیکار دشمن دلیران فرست — ز هر بران بنا ور و شیران فرست

برای جهاندیدگان کارکن — که صید آزموده است گرگ کهن

مترس از جوانان شمشیرزن — حذر کن ز پیران بسیارفن

جوانان پیل افکن شیرگیر — ندانند دستان روباه پیر

خردمند باشد جهاندیده مرد — که بسیار گرم آزموده است سرد

جوانان نخاسیده بخت ور — ز گفتار پیران نه پیچند سر

گرت مملکت باید آراسته — مده کار اعظم بنو خاسته

بجز رایزن مفرمای کار درشت — که نسپندان نشناسد بد از نیک زشت

رعیت نوازی سر شیرازی — نه کار یست باز یچه رو سر سری

بنا کار دیده مفرمای کار — نخواهی که ضایع شود روزگار

سپه را مکن پیش رو جز شجاعی — که در جنگها بوده باشد سبعی

نتابد بسک صید رو از پلنگ — زده بر مدش شیر ناوید خنگ

چو پرورده باشد پسر در کنار — بترسد چو پیش آیدش کارزار

بلی کار د

شبی بخیر و آماج کوبیے ... دلاور شود مرد پرخاش جوئے
بکرما بپرور رود پیش و ناز ... بر بخد چو بیند در کینه باز
دو مرد بدش مانند بر شب رین ... بود کش زند کودک بر زمین
یکی را که بینی تو در خواب مست ... بکش کر عدو در مصاف نشست
مخنث بود از مرد شمشیر زن ... که روز وغا سر بتابد چو زن

109

چو خوش گفت اگر کین بگیرید خویش ... چو قربان به پیکار بر بست کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز ... مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که همنو بود در خطاب ... نه خود را که نام آوران را بتاب
شبیخت نیاید مگر زان دو تار ... که افتند در حلقهٔ کارزار
دو هم جنس هم سفره و هم کمان ... بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آید پیش رفقان ز پیش ... برادر بپیکال و دشمن اسیر
چو نبی که یاران بیاشند یار ... ز بیمت رمیدان غنیمت شمار
دو تن بد مدان تا بکوشی یکی ... یکی اهل رزم و دگر اهل رای

زنام آوران کوئی دولت برند
که دانا دشمنیز زن پرورند

در رزمیدن
افغان گردن
در کاری

هر انکو قلم را نوزرید و تیغ
بود کی بمیر و نوای مدیغ

قلم زن یعنی نویسنده
تیغ زن یعنی جنگجو

قلم زن نکو دار شمشیر زن
نه مطلب که مردی نیاید ز زن

نه مردیست دشمن در ایوان جنگ
نه مردیست با پوشش میگساری و آواز چنگ

بس اهل دولت ببازی شست
که دولت بر فتش بیازی ز دست

لعب

کنویم زجنگ بداندیش رشت
که در حالت صلح زو بیش زشت

بسالوروز آیت صلح خواند
چو شب شد سبه بر سر خفته راند

زره پوشش خیزد مرد افگنان
که بستر بود خوابگاه زنان

بخیمه درون مرد شمشیر زن
برهنه بخسپد چو در خانه زن

بباید نهان جنگ را ساختن
که دشمن نهان آورد تاختن

حذر کار مردان کار آگهست
یزک سد رویین لشکر گهست

میان دو بدخواه کوتاه بهست
نه فرزانگی باشد ایمن نشست

که گر رهرو با هم شکالند راز
شود دوست کوتاه پیش دراز

یلی را بیفکند مشغول دار — دگر را بدو اورد زبستی دمار
اگر دشمن بیش گیرد ستیز — بشمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش — که زندان شود دیبرهن برتنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف — تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گردان بپیوندند باهم گزند — بر آشوب اندر میان کو مبند
چو دشمن بدشمن شود مشتغل — تو با دوست بنشین بآرام دل

چو شمشیر هنگام بر داشتی — نگهدار پنهان ره آشتی
که گشتن گرفتن بهنگام تاخت — نهان صلح بستند بهر مصاف
دل مرد میدان نهانی چو بوی — که یکروز در پیش افتی بجوی
چو سالار را زد شمن در کمند — بکشتن درش کوه باید درنگ
گر افتد کرین بیمه هم سر دریغ — بماند گرفتار در چنگ میغ
اگر کشتی این بندی آن بند را — نه بینی دگر بندی خویش را
نترسد که در بندش بندی کند — که با بندیان رفتار مندی کند

فی نکوهیدن مبارزان نابراندیش و غارت کردن ایشان

اگر سر نهد بر درت سر مپیچ — چو نیکش نداری بهل در بهل

بسی از تو بیند بسا نیز او — که خوب آید از بنده بر کردگار

اگر خفته یکدل بدست آوری — ازان به که صد رنج بیهوده بری

کرت خویش دشمن نبود دوستدار — ز تلبیس ایمن مشو زینهار

که گر دود درونش بکین تو تاشت — چو یارا بود آتش مهر چند خویش

بداندیش را لغزش اندک بکین — که خرمن بود زهر در آبگین

بسی جان زایب و بشمن ببرد — که مرد دوستنما ز ابد بشمن نمرد

نگهدار دان شوخ دزدیده دل — که بیند همه خلق تا کیه بر

سپاهی که عاصی شود دار میر — ورا در توانی بخدمت بگیر

ندانست سالار خود را سپاس — ترا هم نداند ز روی قیاس

بسوگند عهد استوارش مدار — نگهبان نهفتن بر و برگمار

چو اقلیم دشمن بتیغ و حصار — گرفتی رعیت بآیین بدار

قوی دست

چو بندی چو خدان بخشاید بخشای
ز خلقوم بیداد گر خون خورد

چو برگشتی از جنگ خونخوار
رعیت به سامان تر از وی بدار

که آباد بر کوه بد کارزار
برارند عام از وی آرام و بار

وگر شهریار ایمن از رستخیز
در شهر بر روی دشمن مبند

مکو دشمن تیغ زن بر درست
که آنجا بود دشمن بشهر اندرست

بتدبیر جنگ به از نیک فال
مصالح بهندیش و نیت بهوش

مشو در میان راز با هر کسی
که جاسوس هم کاسه دیدم بسی

چنان دار با هوشیار این راز
که از دل بجوئی نیابش باز

جواهر نگنجد در آن سینه دار
دلی راز با حوصلتین پاس دار

سکندر که با مشرقیان درنبرد
درخیمه کوبند درغرب گرد

چو بهمن ز زابلستان خواست شد
چپ آوای از دا فکند و براست شد

اگر چرخ نوساز کهنای دست
بران رای دانش بباید گریست

کرم کن بهر خاستن در نشست
که عالم بزیر نگین آوریست

چو کاری بزرگ اوفتد در میان
چه حاجت بهندی و گردن کشی

بیرانه
با مشرقیان

زابلستان
بکسرین نام شهریست
نام ولایت ایران است
رستم نیز از آنجاست

بهمن
نام پادشاهی بوده از نژاد گشتاسپ
که از دشمنان خود و فندیار کشته شد
نام دارد

نخواهی که باشد دولت دیرمند
دل دردمندان برآور بند

ببازوی توانا نباشد سپاه
بزهمت ز نالان نخواهد گناه

دعای ضعیفان امیدوار
ز بازوی مردی برآید بکار

بر آنکه استعانت بدرویش برد
اگر بر فریدون زند آسیب برد

اگر هوشمندی بمعنی گرای
که معنی نماند ز صورت بجای

گرا دانش و جود و تقوی بود
بصورت درش منهج معنی بود

کسی خسبد آسوده دل زیر گل
که خسبند ز و مردم آسوده دل

غم خویش در زندگی خور که خواهش
ببرده نیرزد از و دار خویش

ز رو نعمت اکنون بده کان تست
که بعد از تو بیرون ز دامان تست

نخواهی که باشی پراکنده دل
پراکند کار از خاطر مهل

پریشان کن امروز بگنجه خویش
که فردا کلیدش نه در دست تست

تو با خود ببر توشه خویش تن
که شفقت نیاید ز فرزند زن

کسی کوی دولت نه دنیا برد
که با خود نصیبی بعقبی برد

نغنجوارئی چون سر انگشت من
نخواند کسی بیجمان پشت من

کنون

من آنکه بر سر تاج سرفراشتم — که سر در کنار پدر داشتم
پدر سوره غافر بر من بخواند — غلامان بر او بر همی نگریستند
گر او بر وجود من نشستی مگس — پریشان شدی خاطر جبرئیل
کفن گر ببرندم بزندان اسیر — نباشد کس از دوستانم نفیر
مرا باز شناسد از ورد طفلان حنین — که در طفلی از سر بفتم پدر

یکی خارپائی همی کند — بخواب اندرش دید صیدون بلند
همی گفت در روضه‌ها می چرید — گزان خار بر من چرا کاستید
مشو تا توانی ز رحمت بری — که رحمت برندت بجوئی بری
چو انعام کردی مشو خودپرست — که من سر بدم و دیگری زیردست
اگر تیغ دوران نیندیشد است — نه شمشیر هندی نه هندی نه چست
چو بینی دعائی و دولت بزار — خداوند را شکر نعمت گذار
کرم خوانده ام سیرت پهلوان — غلط کفتم اخلاق پیغمبران
که چشم از تو دارند مردم بسی — ز تو چشم داری بدست کسی
شنیدم که در هفتمین آسیا — نیاید بهمان سرای خلیل

ز خنده خوش تر خوری بگاه — بگرمی نوائی دراید ز راه
برون رفت و در جا نبی نگرید — بر اطراف او دی نگردید
بر تنهائی صحرا بان چو بید — سر و رویش از برف پیری سپید
بدل دارش شیخ صبحی بگفت — بر سم کریمان صلای بگفت
که ای چشمه های مرا مردمک — یکی مردمی کن بمهمان بنگ
نعم گفت و برجست و برداشت گام — که دانست خاطش علیه السلام
رفیقان مهمان سرائی بدید — بعزت فشاندند بر وی سپید
بعزم سود کرد ند ترتیب خوان — نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع — نیامد ز پیری حدیثی بسمع
چنین گفت ای پیر دانشه فروز — چو پیران نمی همت صدق و سوز
نه شرط است وقتی که روزی خورند — که نام خداوند روزی برند
بگفتا بگیرم طریقی بدست — که نشنیدم از پیر آذر پرست
بدانست پیغمبر نیک فال — که کبر است بر تنه بوده خال
بخواری بر اندیش چون بگانه دید — که مسکن بود بیش نابگان پلید

سروش آمد از کردگار جلیل — بشارت سلامت بدان های و هیل

منش داده صد سال روزی بدان — ترا از غربت آمد از جایگان

که او میبرد پیش آتش سجود — تو را پس چرا میبری دست رد

توکن خود بروقت باید بسی — از اینک بدست خود آری بسی

برو مرد و دیرینه را باز خوان — تو از من مراد و سلامی رسان

همی نالد و گریه بر من کند — سر و روی را خاک بر سر کند

روان شد براهیم سوی سرش — بخواندش و دران بارگه آن سخن

چو نزدیک آمد ببانگ این سخن — که صد آفرین باد بر سروش تن

خدایم بکرد استجابت دعا — بسوی بهشت فرستاد مارا صدای

چو بشنید این پیر دیرینه سال — بکلمه شهادت برآمد بحال

بحمد الله آنکس مسلمان شده — اگرچه گدا بود سلطان شده

که بر سر منداحان مزن — که این بزرگ شد است و آن دون

زبان میکند مرد تغییر دان — که علم و ادب میبرد شد نشان

که عاقل با بزرگی دهد — که اهل خرد این بدین خرده

دیلمی

گزارش دفتر یه
که اهل تدویر
دارند

بسر شش من بود کار آزمای — پدر را تنانگفت کای نیکرای
بسالی فلک خرمن اندوختن — بیکره نه مردی بود سوختن
چو در تنگدستی نداری شکیب — بهندار وقت فراخی حسیب

مثنوی

بدختر چو خواهش نخست بانوی ده — که روز نوا بر تو سختی مبنه
همه وقت دینار نگذاری بجای — که بر بسته زر ده درم باز جای
بدینار نوان خرید آخرت باز — بزنجیر شیر ژیان را بناز
اگر تنگدستی مشو خویشتن — ۱۹۵ — که گر سیم داری بیابی بزر
که گر روی بر تافت گیتی بهی — بجوانمرد نومید بدست نهی
خداوند زر زر کند بخشش بیر — بدام آورد صخره ماهی بزیر
تهی دست مرد خرد بر میان — کمر بندی سیم مردم نیاز
زدست تهی بر نیاید امید — بنزدیکی خشم دیو سپید
بکوشد بخشش بر دشمن — وز او عیب دشمن بر اندیشه باش
اگر چه بدانی هنر بی

مخزنی
نام علیخان بهادر
اکنشتری از هرمز سلیمان
علیه السلام غالب آورد بود
دانا دیو سپید
دیو سپید
یا دوم دیو خارپیه
دشمن پیر نام دیوی که او را
رستم بار اندازان کشته بود

کدایان بسعی تو هر کس بنوی
مکن وندرین کم که لاغر خوری

چو منباع خیزان حکایت بگفت
ز عزت بوا مزور اورا بگفت

بدا کنده دل گشت از ان نعیبو
بخندید گفت ای پرا گنده گوی

مرا و ستکاری که پیرا من است
پدر لعنت میراث جد من است

نه ایشان بحمت نگه داشتند
بحسرت بمردند و بگذاشتند

بپیشم بیفتاد و نالید زار
که بعد از من افتد بدست دگر

همان به که امروز مردم خورند
که فردا پس از من مینیا یرند

بخور و بپوش و بشادی بزی
مکن جمع و بهر دگران مگذری

بمنزلگه جاودان ناخدای
فرستاد ما را بدین جایگای

بدنیا توانی که جمعی کنی
بجز جامه من ورنه حسرت بری

ز دولت امید کسی را مدار
که دیوار عمرش بود نرم و نار

ز دولت اکنون بدو گان تست
که بعد از تو بیرون ز دستان تست

چنان خورد و بخشید صاحب نظر
که بینند زان عیش در دیگران

بگذار و مردی بکوشش کسی
که در راه حق سعی آدمی بسی

تمت

بیا گفت سر بر گریبان بخل — چه گردم که در روی تو این بست دل
امیدم بدارم ز فضل خدا — که بر سعی خود تکیه کردن خطاست
طریقت همین است کاهل یقین — نکو کار بودند تقصیر بین
مشایخ همه شب دعا کرده اند — سحر که صلا بیخ ندهاند

حکایت مردی که با سر [illegible]

بزاریده وقتی مزنی پیش شوی — که دیگر محزنان ز خانه برو
نه از مشتری کاید اندر خمار کس — بیا هفته روبش مده مایه کس
ببازار گندم فروشان برای — که این جو فروشد بگندم بهای
بسلطانی آن مرد صاحب بسیار — بزن گفت کای روشنای دار
ما میسر نگردد بجایی گرفت — نه مردی بود نفع زور و درشت
ره نیکمردان آزاده گیر — بجوی استاد و دست ادب بگیر
بخت کاندر مرد حق بیند — خریدار دوکان لی را نخرند
جوانمرد نکوبخت خیرت بود — ارم پیشه و مردانی علیت

صیاد مان خود کند

نیاز بردن جوی و رفت کردن

مقالات مردان ز مردی شنو — نه از سعدی این سهروردی شنو

مرا شیخ دانای مرشد شهاب — بفرمود کشتی بر آب

یکی آنکه در جمع بدبین مباش — دویم آنکه در نفس خود بین مباش

نشینم که بگریستی شیخ زار — چو بر خواندی اصحاب یاد آر یار

شبی چشمم از هول دوزخ بخفت — بگوشش اندرم صحابی بگفت

بخندید کز دوزخ ترسیدی — مکر دیگران را ز دوزخ ندیدی

حکایت عابد خودبین

نشینم که بگریی راه حجاز — بهر خطوه گردی در گفت باز

چنان کرم رود در طریق خدای — که خار مغیلان نکند در قبای

بآخر زدم وسواس خاطر پریش — پسند آمدش در نظر کار خویش

بتلبیس ابلیس در چاه رفت — که نتوان از این خوبتر راه رفت

گرش چشمت حق نه در پای فتی — بغرورش سر از جاده بینا فتی

یکی را تعبی از غیبش گشاد — گدای بگیرت مبارک نهاد